

شماره ۳۶۷۸
چهارشنبه ۴ آذر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

آقای گل فوتسال آسیا:
از فوتسال متنفر بودم!



اختصاصی با نرگس آبیار: **کار فرهنگی را با اطلاعات هفتگی شروع کردم**

سفر ناتمامی که کار را تمام کرد

جنگ خوشمزه‌های سرطانزا با سلامتی

اختلافات سنگین مذاکره‌کنندگان وین ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۸ - چهارشنبه ۴ آذر ۱۳۹۴
۱۳ صفر ۱۴۳۷ ۲۵ نوامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آیا کــم می‌خوانیم؟!

چندی پیش، هم نمایشگاه مطبوعات برگزار شد و هم هفته کتاب و کتابخوانی را داشتیم و یکی از سوالات اساسی کارشناسان این بود که چرا سرانه مطالعه در کشور پایین است؟!وچرا تیراژ کتاب از ۳ هزار نسخه به هزار نسخه و ۵۰۰ نسخه رسیده است؟

در کمال تأسف باید گفت که تیراژ نشریاتمان نیز وضعیت خوبی ندارد. جمع کل تیراژ نشریات کشور ۸۰ میلیونی ما به یک میلیون نسخه در روز نمی‌رسد و به نسبت جمعیت، ما از جمله کشورهایی محسوب می‌شویم که از نظر تیراژ کتاب و مطبوعات در رده‌های بسیار پایینی قرار دارند. با در نظر داشت این نکته که سطح سواد در مقام مقایسه با نیم قرن پیش به میزان مطلوبی افزایش یافته و بالای ۹۰ درصد افراد جامعه باسواد هستند. پس چرا باید سرانه مطالعه این قدر کم باشد؟!

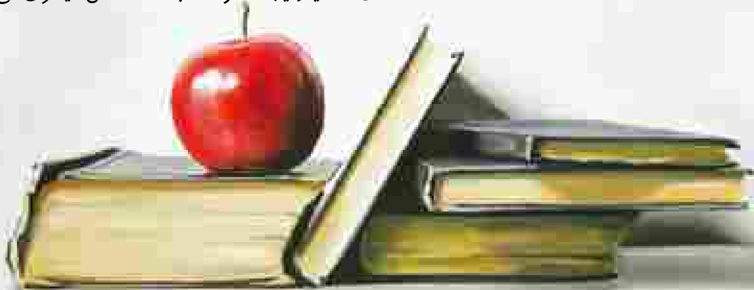
برخلاف آنچه که گفته می‌شود بنده معتقدم که سرانه مطالعه در کشور ما اتفاقا بیشتر هم شده است، منتهی نه مطالعه کتاب یا روزنامه و مجله، این نکته که گفته می‌شود جوانها کمتر از بیست دقیقه در روز مطالعه می‌کنند حرف چندان درستی نیست به ویژه پس از آنکه فضای مجازی گسترش پیدا کرد و بعد از اس‌ام‌اس یا پیامک چشممان به جمال وایبر وواتس آپ و اینستاگرام و تلگرام و...روشن شد. بسیاری از جوانها با گوشی‌هایی که در دست دارند بسیار بیش از ۲۰ دقیقه در روز مطالعه می‌کنند، منتهی این مطالعه، مطالعه کتاب یا مجله یا روزنامه نیست، بلکه مطالعه متن‌هایی است که به وفور در شبکه‌های اجتماعی دست به دست می‌شود و اتفاقا مورد استقبال بسیار خوبی نیز واقع شده است.

پس این سخن که گفته می‌شود ایرانی‌ها اهل مطالعه نیستند چندان درست نمی‌آید، بلکه بهتر است بگوییم سطح و حجم مطالعه علمی، مطلوب و عمیق، میزان خوب و قابل دفاعی نیست و گرنه چون در فضای مجازی بستر نسبتا آزاد و گسترده و متنوعی برای اطلاع رسانی و تبادل اطلاعات وجود دارد استقبال خوبی هم از آن صورت می‌گیرد. این سخن البته بدین معنا نیست که این فضا فضای بی عیب و نقصی است. بسیاری از پیام‌های نامناسب، اطلاعات کذب و نادرست یا حتی متن‌هایی که خلاف واقعیت را بیان می‌کنند در این شبکه انتشار می‌یابند و اطلاعات نادرستی را در سطح گسترده‌ای توزیع و پخش می‌کنند که چندان بی‌آسیب هم نیست. اما این پدیده و گسترش نامتعارف آن باید حقایقی را برای دست‌اندرکاران روشن کرده باشد و آن اینکه اگر می‌خواهند این سطح گسترده تبادل اطلاعات بعضا نادرست در شبکه‌های مورد استقبال کاستی گیرد و نظم و نسق مناسبی پیدا کند و از طرف دیگر میل به مطالعه از راه‌های رسمی و مشروع تقویت شود باید به اصلاح روش‌های خویش بپردازند، از جمله آنکه آزادی‌های اندیشه‌ورزی را به عنوان یک ضرورت بیش از گذشته دریابند و از برخوردارهای سلیقه‌ای و جزم نگری و دخالت‌های بی‌جا و نادرست که اتفاقا ریشه‌های دینی و شرعی هم گاه ندارند بپرهیزند.

هر چه که ما در مورد انتشار یک کتاب با تیراژ ۲ هزار نسخه ممیزی بیشتری به خرج دهیم آن هم نه بر اساس اصول صحیح و منطق درست، راه را برای انتشار اندیشه‌های ناموجه در سطح وسیع باز می‌کنیم.

کتاب‌های زیرزمینی، چاپ خارج، متن‌های سراسر کذب در شبکه‌های اجتماعی و مسایلی از این قبیل بیشتر و بیشتر می‌شوند و کار ما را در کنترل و ساماندهی افکار عمومی سخت‌تر می‌کنند. رشد کتاب و کتابخوانی موجب رشد اندیشه و تألیف می‌شود. اقتصاد نشر هر چه رونق بگیرد نویسندگان و اندیشمندان بیشتری متولد می‌شوند و اشتیاق به نوشتن پیدا می‌کنند. قطعا در عرصه نشر ما نیاز مند تنوع و تکثر و گسترش آزادی‌های اندیشه ورزی، البته با حفظ چارچوب‌های قانونی هستیم. در حال حاضر سرمایه گذاری در امر فرهنگ توسط نهادهای متعددی صورت می‌گیرد که تنها بخشی از این سرمایه گزاری به ارشاد مربوط می‌شود. این دست موازی کاری‌های فرهنگی بدون داشتن یک قرارگاه مشترک گرچه با هزینه‌های فراوان صورت می‌گیرد اما خروجی مناسبی ندارد. در حالی که با نیمی از سرمایه‌ای که در هر سال اینجا و آنجا صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شود (در صورت داشتن یک مدیریت متمرکز و هوشمند و متولی مشخص) می‌توان به نتایج بسیار بهتری رسید.

البته این سخن نیز باید گفته شود که نیاز به مطالعه عمیق و اندیشمندانه نیز چندان احساس نمی‌شود چون پیش نیاز تحصیل منصب یا رسیدن به ثروت و قدرت یا منزلت اجتماعی به حساب نمی‌آید و باید این نیاز ایجاد شود که بحث مفصل دیگری می‌طلبد. ■



آنچه را که رسیدنت به آن محال است آرزو مکن.
●امام جعفر صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

یا حسین

ای اسوه فتوت و مردانگی، تو در آن عاشورای همیشه سرخ تاریخ چه کردی که هنوز خون آن حماسه تازه است و هنوز نبض شهر با فریاد هل من ناصر تو می‌زند و شانه‌های آدمیان با شنیدن نامت می‌لرزند؟ این تکانه‌های عشق چه محشری بر پا می‌کنند پس از سال‌ها و سنه‌ها و سده‌ها... حسین تو و یارانت در آن ظهر تب دار از کدام سمت و سو با کدام دل و ایده با کدام عقیده و ایمان در آن حماسه پا گذاشتید که جهان هنوز در شگفت است و هنوز حماسه عاشورا و اربعینت پابرجاست؟ این کرور کرور آدمیانی که پا برهنه سر به کویت گذاشته‌اند واله و شیدا به یاد تو سر در راه دارند و پا در رکاب نهاده‌اند هر روز نام تو ورد زبان‌هاست و هنوز و تا همیشه تاریخ... واین کیمیای محرم و اکسیر عشق عاشوراست. درود بر تو و بر خاندانت و بر جمله یارانت.

اربعینت در راه است و دیدنی است این راهپیمایی عشق در جاده‌های خاکی.

مریم شیرانی- تهران

هندوانه

گویند فقیری نزد هندوانه فروشی رفت و گفت برای رضای خدا به من هنداونه‌ای بده... فقیرم و چیزی ندارم...

هندوانه فروش در میان هندوانه‌ها گشتی زد و هندوانه خراب و به درد نخوری را به فقیر داد.

فقیر نگاهی به هندوانه کرد و دید که نمی‌توان آن را خورد.

مقدار پولی را که به همراه داشت به هندوانه فروش داد و گفت: به اندازه پولم به من هندوانه‌ای بده.

هندوانه فروش هندوانه خوبی را وزن کرد و به مرد فقیر داد. فقیر هر دو هندوانه را رو به آسمان گرفت، آهی کشید و گفت: خداوندا، بند گانت را ببین... این هندوانه خراب را بخاطر تو داده است و این هندوانه خوب را به خاطر پول...

فقرا را به خاطر خداوند فراموش نکنیم... بخشش فقط به خاطر رضای خدا باشد نه به خاطر تعریف مردم.

علی اصغر مستعلی زاده- بردسیر

یک خشت خام بگذار بر در دیگ

می گویند در قدیم عروس‌ها با مادرشوهر و پدرشوهر در یک خانه زندگی می کردند. یک روز عروس خانه که از پخت و پز چیزی نمی‌دانست، مجبور شد غذا بپزد. هیچ کس نمی‌دانست که عروس آشپزی بلد نیست، چون پخت و پز به عهده مادرشوهر بود. مادرشوهر سخت بیمار شده بود و پختن برنج به گردن عروس افتاده بود. عروس بیچاره که نمی‌دانست چطور باید برنج را بپزد، فکر کرد به هر حیله‌ای که شده، دستور پخت برنج را از مادرشوهرش بپرسد، طوری که متوجه ناشیگری او نشود. پیش مادرشوهر رفت و پرسید: "برای غذای پنج نفر، چند پیمانه برنج درست کنم که کم یا زیاد نشود؟" مادرشوهر گفت: "پنج پیمانه درست کن. اگر هم کمی بیشتر باشد، بهتر است، چون ممکن است میهمان ناخوانده‌ای از راه برسد. پختن را بلدی؟" عروس گفت: "بله، بلدم؛ اما اگر می خواهید، یک بار هم شما بگویی که چه کنم." مادرشوهر گفت: "اول برنج را پیمانه کن و در سینی بریز و آن را خوب پاک کن!" عروس گفت: "این را خودم می‌دانستم." گفت: "بعد برنج‌ها را تمیز بشوی. در آب بگذار تا خوب خیس بخورد." عروس گفت: "این را هم می‌دانستم." مادرشوهر مراحل پخت برنج را یک به یک شرح داد و عروس ناشی، مغرور و خودخواه در جواب گفت: "همه این‌ها را خودم بلد بودم." مادرشوهر که از رفتار عروس سخت ناراحت شده بود، تصمیم گرفت درس خوبی به او بدهد. به همین دلیل در ادامه حرف‌هایش گفت: "وقتی که برنج را گذاشتی که دم بکشد یک خشت خام هم روی درش بگذار." عروس گفت: "این کار را می کنم؛ خودم هم بلد بودم." و بعد از اینکه برنج را برای دم کشیدن آماده کرد، یک خشت هم روی آن گذاشت. چیزی نگذشت که بخار برنج خشت را نرم کرد و گِل و خاک توی دیگ سرازیر شد و... راستی که درس خوبی به عروس مغرور و ناشی داد.

ارسالی: عبدا... خورشیدی، دبیر پیشکسوت -سقّز
برگرفته از: فوت کوزه گری -مصطفی رحماندوست

بیمارستان روانی

هنگام بازدید از یک بیمارستان روانی، از روانپزشک پرسیدم شما چطور می‌فهمید که یک بیمار روانی به بستری شدن در بیمارستان نیاز دارد یا نه؟

روانپزشک گفت: ما وان حمام را پر از آب می کنیم و یک قاشق چایخوری، یک فنجان و یک سطل جلوی بیمار می گذاریم و از او می‌خواهیم که وان را خالی کند.

من گفتم: آهان! فهمیدم. آدم عادی باید سطل را بردارد چون بزرگتر است.

روانپزشک گفت: نه! آدم عادی درپوش زیر آب وان را برمی‌دارد... راستی شما می‌خواهید تختتان کنار پنجره باشد؟

محمود جعفری -کوهبنان

بزرگترین حسرت

روزی یک پرستار بزرگترین حسرت‌های آدم‌های در حال مرگ را جمع آوری و پنج حسرتی را که بین آدم‌ها مشترک بوده، منتشر کرد.

اولین حسرت: ای کاش جرات داشتم آن شکلی زندگی می کردم که می‌خواستم، نه آن طوری که دیگران از من توقع داشتند.

حسرت دوم: ای کاش اینقدر سخت کار نمی کردم.

حسرت سوم: ای کاش شجاعتش را داشتم که احساساتم را با صدای بلند می گفتم.

حسرت چهارم: ای کاش رابطه‌ام را با دوستانم حفظ می کردم

و **حسرت پنجم**: ای کاش شادتر زندگی می کردم.

مجید کاظمی نوقابی -گناباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** عباس عابد از اندیشه**

مطلب جدید و خوب شما نویسنده فعال و خواننده دیرپای نشریه به دستم رسید که چون گذشته به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. سرفراز باشید.

*** محمود سعادتی از تهران**

نوشتن چون همیشه انسان را آرام می کند لذا شما هم کار خوبی می کنید که هر وقت دلتان می گیرد می‌نویسید. اتفاقا اهل درد هم هستید. یکی از مطالب شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. سربلند باشید و هرگز ناامید نشوید.

*** حاج علی اخوان از آمل**

نامه شما خواننده ارجمند و دیر سال و همشهری خوبم را خواندم. پیشنهاد شما پیشنهاد خوبی است. در گذشته هم ما صفحه‌ای داشتیم که در آن صفحه مطالب سالهای گذشته مجله را چاپ می کردیم. برای سال آینده هم بنا داریم که ان‌شاءالله یکی از صفحات مجله را به گزیده‌ای از صفحات ۵۰ سال پیش اطلاعات هفتگی اختصاص دهیم و در حال برنامه‌ریزی برای آن هستیم. همانطور که می‌دانید اطلاعات هفتگی بهار امسال ۷۵ ساله می‌شود و برای این سال برنامه‌هایی در دست تدارک داریم. سربلند و سرافراز باشید.

*** عباس توکلی از قائم‌شهر**

حق با شماست. بنده هم نمی‌دانم که به چه دلیل در شهر شما برای پیدا کردن یک بشکه نفت این همه مشکل وجود دارد. وظیفه دولت است که مواد سوختی مناسب را در دسترس همگان بگذارد. شاید یکی از دلایل آن این باشد که چون لوله کشی گاز صورت گرفته مشتری برای نفت وجود ندارد اما شرکت نفت می‌تواند در برخی از پمپ بنزین‌ها قسمتی را برای عرضه نفت سفید اختصاص دهد تا مشکل مردم حل شود. درباره بقیه موارد مورد اشاره در نمابر شما نیز بررسی خواهیم کرد. موفق باشید.

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد**

ایمیل شما به دستم رسید. متأسفانه برخی از نمایندگان مجلس پس از اینکه به مجلس راه یافتند فراموش می کنند که چه وظایفی در برابر مردم خویش دارند. من هم چون شما امیدوارم که در انتخابات آینده خبرگان و مجلس افرادی انتخاب شوند که بدون اندیشه به این جناح یا جریان فقط و فقط به حل مشکلات مملکت و ملت فکر کنند و خدمتگزار واقعی مردم باشند. موفق باشید

*** جلال ملکشاهی از کرمانشاه**

دو مطلب جدید توسط ایمیل به دستم رسید که بنده متوجه نشدم برای نامه‌های بیواسطه آن را فرستادید یا بخش داستان، به هر حال به دوستان گفته‌ام که در صورت امکان در یکی از بخش‌ها از آن استفاده شود. تندرست باشید

سمیه داوودبیگی

beigi_somayeh@yahoo.com

تلقین های زندگی

روزی زنبور و مار باهم بحثشان شد... مار می گفت: انسان ها از ترسِ ظاهر خوفناکِ من می میرند؛ نه به خاطر نیش زدنم! اما زنبور نمی پذیرفت.

مار برای اثبات حرفش به چوپانی که زیر درختی خوابیده بود، نزدیک شد و به زنبور گفت: من او را می گزم و مخفی می شوم؛ تو بالای سرش سر و صدا و خودنمایی کن! مار چوپان را نیش زد و زنبور شروع به پرواز کردن بالای سر چوپان کرد.

چوپان فوراً از خواب پرید و گفت: ای زنبور لعنتی! و شروع به مکیدن جای نیش و تخلیه زهر کرد. مقداری دارو بر روی زخمش قرار داد و بعد از چندی بهبود یافت.

سپس دوباره مشغول استراحت شد که مار و زنبور نقشه دیگری کشیدند. این بار زنبور نیش زد و مار خودنمایی کرد!

چوپان از خواب پرید و همین که مار را دید، از ترس پا به فرار گذاشت! او به خاطر وحشت از مار دیگر زهر را تخلیه نکرد و از ضمادی هم استفاده نکرد... چند روز بعد، چوپان به خاطر ترس از مار و نیش زنبور دچار بیماری پوستی شدیدی شد!

بسیاری از بیماری ها و کارها نیز همین گونه اند؛ و افراد فقط به خاطر ترس از آنها، میدان را خالی می کنند.

"مواظب تلقین های زندگی خود باشید!

تغییر دنیا در گروی تغییر باورهاست

کودکی از مسئول سیرکی پرسید:

چرا فیل به این بزرگی را با طنابی به این کوچکی و ضعیفی بسته اید؟ فیل می تواند با یک حرکت به راحتی خودش را آزاد کند و خیلی خطرناک است!

صاحب فیل گفت: این فیل چنین کاری نمی تواند بکند، چون این فیل با این طناب ضعیف بسته نشده است؛ با یک تصور خیلی قوی در ذهنش بسته شده است.

کودک پرسید: چطور چنین چیزی امکان دارد؟

صاحب فیل گفت: وقتی که این فیل بچه بود، مدتی آن را با یک طناب بسیار محکم بستم. تلاش زیاد فیل برای رهایی اش هیچ اثری نداشت و از آن موقع دیگر تلاشی برای آزادی نکرده است. فیل به این باور رسیده است که نمی‌تواند این کار را بکند!

شاید هر کدام از ما، با نوعی فکر بسته شده ایم که مانع حرکت ما به سوی پیروزی است.

باورهایتان را تغییر دهید تا دنیایتان تغییر کند.



قضاوت ممنوع



یک کارتن خواب آمریکایی در آستانه سال نو میلادی با رفتارش بسیاری از مردم آمریکا را شگفت زده کرد.

دقایقی از زندگی این فرد بی خانمان در آستانه سال نو میلادی بارها و بارها در شبکه های مختلف اجتماعی به نمایش درآمده است تا تصویر واقعی زندگی نشان داده شود.

یک سازنده دوربین مخفی به نام "جاش پالرلین" تصمیم گرفت به یک بی خانمان صد دلار اهدا کند، اما سوژه دوربین مخفی او اهدای صد دلار نبود، بلکه موضوع دوربین مخفی این بود که مرد بی خانمان با صد دلاری چه خواهد کرد.

دوربین مخفی، "جاش" مرد بی خانمان را تا یک سوپرمارکت دنبال کرد. برخی فکر می کردند که او حتماً پولش را صرف خرید مشروبات الکلی یا مواد مخدر خواهد کرد و برخی فکر کردند او لباس یا غذایی برای خود می خرد، ولی مرد بی خانمان همه را شگفت زده و شرمنده کرد. او با صد دلاری اهدایی مقدار زیادی مواد غذایی و خوراکی خرید و سپس با عجله به طرف محله ای حرکت کرد.

دوربین مخفی او را دنبال می کرد. مرد کارتن خواب خود را به منطقه ای رساند که کارتن خواب های زیادی در آنجا بودند. او تمام مواد غذایی را بین آنها تقسیم کرد. شور و شوق و شادی افراد بی خانمان از این حرکت سخاوتمندانه مرد کارتن خواب اشک را به چشم سازنده دوربین مخفی و همراهانش آورد.

همه کسانی که شاهد این صحنه بودند، با تعجب به او نگاه می کردند. "جاش پالرلین" دوباره به دیدن مرد بی خانمان رفت و صد دلار دیگر به او داد.

این کارگردان واقعاً اعتقاد دارد که هیچ گاه نباید از روی جلد یک کتاب در مورد محتوای آن قضاوت کرد. او می گوید: زندگی آدم ها هم دقیقاً همین مصداق را دارد. از ظاهر افراد نباید در مورد افکار، احساسات و میزان عشقشان به زندگی و همنوعانشان قضاوت کرد و رأی داد.

سه وصیت

روزی پدری هنگام مرگ گفت: فرزندم تو را سه وصیت دارم. امیدوارم به این سه وصیت من توجه کنی.

۱- اگر خواستی ملکی بفروشی ابتدا دستی به سر و رویش بکش و بعد آن را بفروش.

۲- اگر خواستی قمار بازی کنی، سعی کن با بزرگترین قمارباز شهر بازی کنی.

۳- اگر خواستی عادت بدی را شروع کنی، به همراهی آدم بزرگسالی شروع کن.

مدتی پس از مرگ پدر، پسر تصمیم گرفت خانه پدری را بفروشد پس به نصیحت پدر آن ملک را سر و سامان داد. پس از اتمام کار دید خانه بسیار زیبا شده و حیف است که بفروشد پس منصرف شد.

خواست قمار بازی کند پس از پرس و جوی فراوان بزرگترین قمارباز شهر را پیدا کرد. اما دید او در خرابه ای زندگی می کند. علتش را پرسید، گفت: همه دارایی ام را در قمار باخته ام. لذا منصرف شد. بعد می خواست با مرد پنجاه ساله ای که پدر یکی از دوستانش بود، دود را شروع کند ولی خود او بر اثر مصرف مواد، رو به موت بود و...

علیزاده ـ بردسیر

بزرگ‌ترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست.

●امام علی(ع)

رضا کیان

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب سیاست‌های کلی "محیط زیست" را به روسای ۳ قوه ابلاغ کردند
*روحانی: آماده اقدام علیه تروریست‌ها در هر نقطه جهان هستیم
*تعداد داوطلبان ایرانی سفر به کربلا در اربعین حسینی از مرز یک میلیون نفر گذشت
*ظریف: هدف مقدس حقوق بشر نباید دستاویز سیاسی کاری شود
*یادگار گرامی امام: تعمیم حکم یک مقطع تاریخی به دوره دیگر مغالطه است
*اقتصاد ایران قابلیت رشد ۸ درصدی را دارد
*اسد: تا وقتی تروریسم باشد، بحران سوریه حل نخواهد شد
*دادستان کل کشور به موسسه‌های مالی غیر مجاز هشدار داد
*فارین پالیسی: آمریکا با داشتن دوستانی همچون عربستان نیاز به دشمن ندارد
*ولادت در ۶ ماه اول امسال ۴/۸ درصد افزایش یافت
*تهران خواستار لغو همه قطعنامه‌های ضد ایرانی آژانس شد
*ثبت نام ۴ تا ۵ هزار نامزد در انتخابات اسفند امسال پیش بینی شد
*لوایح برنامه ششم توسعه و بودجه ۹۵ آذر به مجلس می‌رود
*اولاند در پارلمان فرانسه: در مبارزه با تروریسم از ایران کمک می‌گیریم
*پوتین: به زودی وارد فاز بعدی عملیات علیه داعش در سوریه می‌شویم
*واشنگتن: ادامه شهرک سازی، انزوای جهانی اسرائیل را به دنبال دارد
*پاپ: وقتی جهان در جنگ است، جشن کریسمس معنا ندارد
*ناتو محدودیت‌های ۱۶ ساله حریم هوایی صربستان را لغو کرد
*توطئه داعش برای حمله به زائران اربعین حسینی در بغداد خنثی شد
*سطح هشدار امنیتی در پایتخت بلژیک به بالاترین حد ممکن افزایش یافت
*پلیس ترکیه توطئه داعش را برای حمله به اجلاس جی ـ ۲۰ ناکام گذاشت
*ارتش پاکستان: بی‌هیچ ملاحظه‌ای علیه داعش وارد جنگ می‌شویم
*سازمان ملل از عملکرد دولت میانمار در قبال مسلمانان این کشور انتقاد کرد
*روسیه برای مصر نیروگاه اتمی می‌سازد
*واشنگتن: منافع ایران در سوریه را به رسمیت می‌شناسیم

اختلافات سنگین مذاکره کنندگان وین ۲

نشست وین در حالی برگزار شد که دو طرف نزاع قبل از برگزاری آن برای یکدیگر خط و نشان کشیدند و تلاش کردند سقف مطالبات را بالا ببرند تا بتوانند از یکدیگر امتیازات بیشتری بگیرند. در حالی که برخی رسانه‌های عربی ادعا کرده بودند که بشار اسد، رئیس جمهوری سوریه در سفر حدودا یک ماه پیش خود به مسکو و دیدار با ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری این کشور برگه‌ای را امضا کرده که به موجب آن بعد از سه ماه قدرت را به معاون خود، فاروق الشرع واگذار می کند و خود به لاذقیه یا دیگر مناطق علوی نشین در غرب سوریه یا به مسکو می‌رود تا تحت الحفظ مابقی زندگی خود را بگذراند؛ ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه در مصاحبه‌ای با سایت کاخ کرملین گفت: "صحبت از کنار رفتن اسد اظهاراتی وقیحانه است که فقط منجر به شکست مذاکرات سیاسی جاری در وین خواهد شد." اظهارات پوتین به هر گونه شایعه‌ای پایان داد و ثابت کرد که مسکو همچنان بشار اسد را رئیس جمهوری قانونی سوریه می‌داند و حاضر نیست حمایت خود را از او قطع کند.

به این ترتیب کشورهای دعوت شده به نشست وین در حالی به این نشست رفتند که کاملا روشن بود همچنان با یکدیگر اختلافات سنگینی دارند. کما این که بعد از برگزاری نشست نیز کری و لاوروف اظهارات متناقضی ارائه کردند تا نشان داده باشند اختلافاتشان همچنان به قوت خود باقی است. به گزارش شبکه خبری اسکای نیوز، **جان کری**، وزیر امور خارجه ایالات متحده آمریکا گفت: "در نشست وین توافق کردیم که بعد از شش ماه حکومت انتقالی تشکیل شود." در حالی که بلافاصله بعد از آن سرگیی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه گفت: "اظهارات آقای کری را تصحیح می کنم، آن چه بر آن توافق کردیم تشکیل دولت انتقالی بعد از ۱۸ ماه است."

روزنامه العرب، چاپ لندن گزارش داد، تنها موردی که دو طرف بر سر آن به توافق رسیدند برگزاری انتخابات ظرف دو سال آینده است اما عمده اختلافات یعنی سرنوشت رئیس جمهور بشار اسد همچنان به قوت خود باقی است.

این در حالی است که منابع خبری گزارش می‌دهند که روسیه و آمریکا دو طرح جداگانه برای حل بحران سوریه تدارک دیده‌اند. گفته می‌شود مخالفان سوری طرح روسیه را رد کرده‌اند و بر سر طرح آمریکا نیز اختلاف نظر دارند. در طرح روسی به برگزاری انتخابات تا دو سال آینده و تشکیل دولت انتقالی ظرف ۱۸ ماه آینده اشاره شده و هیچ حرفی درباره وضعیت بشار اسد به میان نیامده است. بسیاری از مخالفان سوری با این طرح مخالفت کرده‌اند اگر چه مخالفان داخلی سوریه که با روسیه در تماس هستند گفته‌اند در صورتی که بدانند طرح روسیه برای بشار اسد چیست، حاضر به بررسی طرح روسیه هستند. در مورد طرح آمریکا روزنامه لبنانی النهار گزارش داده است که آمریکایی‌ها پیشنهاد تشکیل ارتش جدید سوریه و اختصاص ۶۵۰ میلیون دلار برای این ارتش



مصر به سوی ناکجاآباد

دولت مصر در وضعیت نابسامانی به سر می‌برد. رهبران دولتی در وضعیتی از بیم و نگرانی و سرگردانی به سر می‌برند و شرایط کاملا از کنترل خارج شده است. شرایط همانند آخرین روزهای دولت محمد مرسی شده است و بیم آن می‌رود که تجربه مشابهی تکرار شود. علی رغم دعاوی حامیان السیسی مبنی بر دسیسه چینی علیه دولت مصر در واشنگتن، دوحه، استانبول و تل آویو، تنها مرجعی که می‌توان آن را برای وضعیت حاضر مقصر دانست، خود مصریان و رهبران آنها هستند. برای درک چرایی وخامت اوضاع در مصر، بصیرت سیاسی چندانی نیاز نیست؛ حماقت‌های السیسی در سال ۲۰۱۳، به راه انداختن گفتمان ناسیونالیستی افراطی، افزایش شمار بازداشت شدگان و ایجاد فضای ترس و ارعاب برای رسانه‌ها می‌تواند گویای چرایی وضعیت فعلی مصر باشد. دولت در مقابل مدعی است که هیچ کدام از این موارد صحت



جان کری گفت: "در نشست وین توافق کردیم که بعد از شش ماه حکومت انتقالی تشکیل شود." بلافاصله سرگیی لاوروف گفت: "اظهارات آقای کری را تصحیح می‌کنم، آن چه بر آن توافق کردیم تشکیل دولت انتقالی بعد از ۱۸ ماه است."

داده و گفته‌اند که در صورت تشکیل این ارتش، ارتش آزاد را منحل اعلام می کنند. گفته می‌شود آمریکایی‌ها به گروه‌های مخالف سوری اعلام کرده‌اند، این طرح پیشنهاد نیست بلکه تصمیم قطعی ایالات متحده است و آنها کاری به نظر مثبت یا منفی مخالفان اسد ندارند و قطعا این طرح را پیش خواهند برد. آنها همچنین گفته‌اند که در وضعیت فعلی اولویت مبارزه با داعش است و در صورتی که نقش اسد بعد از دوره انتقالی مشخص شود، مخالفتی با حفظ اسد در دوره انتقالی ندارند. در طرح آمریکایی‌ها که نسخه‌ای از آن در اختیار سازمان ملل و دیگر اعضای جامعه جهانی قرار گرفته همچنین بر تشکیل حکومت انتقالی ظرف شش ماه آینده تاکید شده‌است. گفته می‌شود این طرح با مخالفت مخالفان اخوانی سوریه مواجه شده و آنها این طرح را مغایر با توافقات و تعهدات ایالات متحده دانسته‌اند. ارتش آزاد نیز انحلال خود و ایجاد ارتش جدید را کاملا مردود دانسته‌است. تعیین سقف زمانی شش ماهه برای تشکیل حکومت انتقالی سوریه نیز با مخالفت روس‌ها و دولت سوریه مواجه شده‌است. روس‌ها بر تعیین سقف زمانی ۱۸ ماهه تاکید دارند و می گویند هر طرحی غیر از آن را مردود می‌دانند. آنها همچنین می گویند که نباید هیچ محدودیتی برای نامزدی مجدد بشار اسد در انتخابات ریاست جمهوری آینده سوریه، بعد از پایان دوره انتقالی، تعیین شود. طرح روس‌ها با موافقت ایران همراه است .

طرح روس‌ها مخالفت عربستان سعودی، قطر و ترکیه را نیز برانگیخته است. قطری‌ها به صراحت گفته‌اند در صورتی که ببینند روس‌ها بر سقف زمانی ۱۸ ماهه تاکید دارند، کمک‌های تسلیحاتی به مخالفان اسد را تشدید خواهند کرد. عربستان نیز در اظهاراتی مشابه، طرح روسیه را نپذیرفته است. به گزارش شبکه خبری العربیه، عادل الجبیر، وزیر امور خارجه عربستان دقایقی بعد از پایان نشست وین در جامعه خبرنگاران گفت: "در صورتی که تکلیف حکومت انتقالی مشخص نشود و بنا باشد بشار اسد در حکومت انتقالی حضور داشته باشد ما هم به حمایت‌های خود از مخالفان سوری ادامه خواهیم داد و تا سرنگونی بشار اسد دست از حمایت‌های خود از مخالفان بر نخواهیم داشت." وی همچنین گفت: "ما آن قدر به حمایت از مخالفان اسد ادامه می‌دهیم تا اسد به زور هم که شده سرنگون شود."

جان کری در گفت‌وگوی مطبوعاتی دیگری اذعان کرد که "همچنان اختلافات بر سر سرنوشت اسد به قوت خود باقی است اما ترجیح می‌دهیم که فرایند سیاسی میان خود سوری‌ها هر چه سریع‌تر آغاز شود و سوری‌ها با مذاکره با یکدیگر بتوانند گامی مثبت برای پایان دادن به این وضعیت دردناک بردارند."

از سوی دیگر و یک روز بعد از حملات خونین تروریستی پاریس که جان دست کم ۱۲۹ نفر را گرفت و نزدیک به یکصد نفر دیگر را زخمی کرد، وزرای امور خارجه و مسئولان بیش از ۱۰ کشور در نشست وین توافق کردند برای اعلام آتش بس در سوریه تلاش کنند. اما جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا گفت که این آتش بس به هیچ وجه شامل داعش نخواهد شد. لوران فابیوس، وزیر امور خارجه فرانسه نیز گفت که کشورش تعهد می‌دهد "واکنشی بی‌رحمانه" به داعش نشان دهد. فرانسه عضو پیمان مبارزه با داعش در عراق و سوریه به رهبری ایالات متحده آمریکا است.

در بیانیه مشترک کشورهای شرکت کننده در مذاکرات وین که در آن وزرای امور خارجه و نمایندگان دیپلماتیک عربستان و ایران و ترکیه و پنج عضو شورای امنیت نیز حضور داشتند، درباره انجام مذاکرات رسمی میان دولت با مخالفان سوری تا ابتدای ماه ژانویه توافق شد بدون اینکه اشاره شود طرف‌های مخالف طرف مذاکره با حکومت سوریه چه کسانی خواهند بود.

مصر هرگز شرایطی چنین بغرنج نداشته است. شاید خودتخریبی بهترین صفتی است که می‌تواند مصر امروز را توصیف کند

ندارد و تنها اخوان المسلمین که دولت آن را گروهی تروریستی می‌داند، شرایط را این گونه وانمود می‌کند .

به طور کلی مصر طی ده سال گذشته تجربه‌های بسیار بدی را از سر گذرانده‌است. کمتر از ده روز پیش یک هواپیمای مسافربری روسی با ۲۲۴ سرنشین در صحرای سینا در مصر سقوط کرد. مقامات مصری علی رغم وجود شواهد کافی دال بر اینکه هواپیما در آسمان دچار نقص فنی نشده، این موضوع را نمی‌پذیرند چرا که حاضر نیستند قبول کنند فرودگاه‌های مصر فاقد استانداردهای بین‌المللی لازم برای تامین امنیت پروازها هستند.

در جبهه داخلی نیز شرایط مصر بسیار بغرنج است. موارد عدیده نقض حقوق بشر در مصر به شدت افزایش یافته‌است. چهارشنبه گذشته یک قاضی مدت بازداشت یک متهم به نام "**اسرا الطویل**" را تنها به دلیل درخواست خدمات پزشکی مورد نیاز خود تا ۵۵ روز افزایش داد. **طویل**، یکی از عکاسان خبری بود که در جریان اعتراضات ژانویه ۲۰۱۴ از ناحیه ستون فقرات با شلیک نیروهای امنیتی آسیب جدی دید. وی به مدت ۱۵۵ روز به جرم اعمال خشونت علیه پلیس و ارتباط با گروه‌های تروریستی بازداشت شد. این اتهامات در حالی به او وارد شده‌اند که هیچگونه مدرکی برای اثبات این دعاوی وجود ندارد.

یکشنبه گذشته نیز نیروهای اطلاعاتی ارتش اقدام به بازداشت و محکومیت یکی از مشهورترین روزنامه‌نگاران و فعالان حقوق بشر مصر به نام "**حسام بهجت**" به جرم انتشار مقالاتی علیه نیروهای ارتش کرد. در همان روز "**صلاح دیاب**" بنیانگذار روزنامه "المصری الیوم" دستگیر شد. شهرت حسام بهجت به دلیل سابقه درخشان افشاگری آن در مورد سوء رفتارها و فسادهای موجود در دولت حسنی مبارک، شورای عالی نیروهای مسلح، دولت محمد مرسی و عبدالفتاح السیسی است. بهجت به همراه "**عمر حمزوی**" دو تن از معدود چهره‌های آزادی‌خواه باقیمانده در مصر بودند. حمزوی نیز هم اکنون از بیم موج دستگیری‌ها مصر را ترک کرده‌است. مهم‌ترین علتی که می‌توان این سرکوب‌ها را در آن جستجو کرد، جسارت این آزادی خواهان در نشان دادن فاصله میان آن چیزی است که السیسی و مقامات عنوان می‌کنند و آنچه که مردم مصر در عمل تجربه می‌کنند.

در نقد عملکرد السیسی می‌توان گفت که وی نتوانسته به خوبی از دوره مبارک و اشتباهات آن درس بگیرد. دولت جدید مصر با تکیه بیش از اندازه خود بر زور، خشونت و فریب به دولت قبلی آن (دوران مبارک) بسیار شبیه است. نتیجه غایی تحولات چند سال اخیر مصر را به کشوری تبدیل کرده که مجموعه‌ای از بدترین شرایط سیاسی و اجتماعی را در خود جمع کرده‌است: تلاش متزلزل و نافرجام برای کسب مشروعیت کاملا نتیجه عکس داده‌است. بررسی تاریخ مصر نشان می‌دهد که این کشور تاکنون هرگز شرایطی چنین بغرنج را نداشته‌است. شاید «خودتخریبی» بهترین صفتی است که می‌تواند مصر امروز را توصیف کند.

برای مؤمن چقدر زشت است که اسیر و ذلیل میل نفسانی خود گردد

● امام حسن عسکری(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پول بس!

در برخی کشورها هزینه‌های تبلیغاتی تنها از محل وامی که دولت به کاندیداها پرداخت می‌کند می‌تواند انجام گیرد، وامی که بازندگان انتخابات باید آن را بلافاصله به دولت بازپرداخت کنند

دولت، چند ماه مانده به برگزاری انتخابات مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان، لایحه‌ای تهیه و به مجلس تقدیم کرده تا میزان هزینه‌ای را که هر کاندیدای مجلس برای پیروزی در این مسابقه سیاسی انجام می‌دهد، شفاف کنند. سوالی که همیشه مطرح بود ولی جوابی نداشت. این لایحه چند ماده کوتاه بیشتر ندارد ولی با توجه به صف طولانی طرح‌ها و لوایح در مجلس شورای اسلامی باید بخت با او یار باشد تا بتواند طی همین چند ماه باقی مانده به تصویب برسد و شورای نگهبان هم تاییدش کند تا برای انتخابات اسفند ماه قابل استفاده باشد. اگر تصویب شود و به شکل قانون در آید، کاندیداها موظف خواهند شد یک حساب به مسئولان برگزار کننده انتخابات معرفی کنند و تمام هزینه‌های انتخاباتی را از محل وجوه این حساب پرداخت کنند. ضمن اینکه موظف می‌شوند اعلام کنند که پول‌های داخل این حساب را چه کسی تامین کرده است، خودشان، احزاب طرفدارشان یا هوادارانشان؟ فعلا چیزی بیش از این در این لایحه نوشته نشده و به فرض تصویب تنها چیزی که برای رای دهندگان معلوم می‌شود این است که هر



کاندیدا برای راهیابی به مجلس چقدر هزینه تبلیغاتی پرداخت کرده، البته همین عدد هم تا قبل از روز انتخابات به اطلاع مردم نخواهد رسید و بنابر این برای تصمیم گیری در این دور انتخابات به کار نمی آید، بلکه تنها اثرش این خواهد بود که برای ۴ سال آینده مردم می‌توانند از این ابزار هم برای مقایسه بین رقبای سیاسی استفاده کنند و رقبا هم این اعداد را اگر از آن مطلع باشند، علیه یکدیگر به کار برند. از طرف دیگر هر کاندیدا می‌تواند با ادعای اینکه مبالغ بزرگی از سوی هوادارانش به این حساب واریز شده و آنها هم از سر علاقه و حسن اعتماد این اعداد را واریز کرده‌اند، از پاسخگویی واقعی طفره رود. از ظاهر ماجرا اینطور پیداست که باز هم نیت و قصد خوب دولت از نوشتن این لایحه به سنگ خواهد خورد چرا که هدف اصلی کنترل هزینه‌های انتخاباتی بوده ولی این چند سطر قانون نه تنها نمی‌تواند از ورود این پول‌های بزرگ به مسابقه انتخابات جلوگیری کند بلکه شاید کسانی که از سرمایه‌های سنگین برای تبلیغات بهره می‌برند، بتوانند چنین ادعا کنند که این هزینه‌ها در شرایطی انجام شده که زیر چتر قانون شفاف سازی هزینه‌های انتخاباتی قرار داشته‌اند و نه تنها این قانون را مانعی برای هزینه‌های سنگین احساس نکنند بلکه از آن ابزاری بسازند برای توجیه قانونی بودن و تحت نظارت بودن این پول‌های عجیب. فرصت تبدیل این چند سطر کم فایده به قانونی مفید هنوز از کف نرفته و نمایندگان مجلس می‌توانند که ترتیب قابل اعتمادتری پیش بینی کنند تا اصولا جلوی ورود پول‌های بزرگ به تبلیغات انتخابات گرفته شود. راه هم چندان پیچیده

از چه کسی باید تشکر کرد؟

هنوز هم چندان معلوم نیست این موفقیت دولت از سر تدبیر در امورات بنزین بوده یا مدیون امید به بارندگی‌های پاییزی، امیدی که رنگ واقعیت گرفت

از زمان روی کار آمدن دولت تدبیر و امید، خوشبختانه وضع هوای شهرهای بزرگ هم بهتر بوده و شاخص آلودگی هوا در این شهرها شرایط کاملا بهتری را نشان داده است. یکی از محورهای تبلیغات و مناظره‌های انتخاباتی هم این بود که راه حل کاندیداها برای فرار از چنگ آلودگی هوا چیست و دکتر روحانی معتقد بود که کیفیت بنزین تولید داخل و عدم ورود بنزین استاندارد خارجی، یکی از دلایل مهم است. در این دولت ظاهرا تولید بنزین بی کیفیت داخلی متوقف شده و واردات بنزین خارجی با کیفیت مطلوب هم آغاز شده ولی از این نکته هم نمی توان گذشت که وزش باد و بارش باران و برف هم در این مدت



اشتباه یا انتخاب

بسیار امیدوار باید بود که این تخلف سیاسی، تنها یک اشتباه مردان دولت باشد و نه یک انتخاب آنها

در ماجرای واگذاری یکصد هزار وام ۲۵ میلیونی خودرو به خریداران خودروی داخلی، دولت البته معتقد است یکی از راه‌های فرار از رکود سنگین این روزها به راه انداختن صنایع بزرگ داخلی است و به همین دلیل برای کمک به رونق صنعت خودرو که از بزرگترین صنایع داخلی است، این روش انتخاب شده و با رونق این صنعت می توان به رونق بسیاری از صنایع پایین دستی هم امیدوار بود. دلیلی که هر چند انتقاداتی به آن وارد است اما به هر حال نظر بخشی از کارشناسان را هم به خود جلب کرده، ولی دو نکته در این بین به مردم گفته شد که پس از مدتی کوتاه معلوم شد که واقعیت جز آن چیزی است که بیان شده در حالی که در تمام دوره تبلیغات انتخاباتی دو سال قبل قرار این دولت با مردم آن بود که تفاوت اصلی بین این دولت و



و دشوار نیست چرا که مانند بسیاری از نظام‌های انتخاباتی، می‌توان علاوه بر تعیین شماره حساب خاص و شفاف برای هزینه‌ها، سقف آن را هم در قانون معلوم کرد تا هم کاندیداها و هم مردم بدانند که برای به چنگ آوردن یک کرسی نمایندگی ۴ ساله، نمی‌توان بیش از مقدار معینی هزینه تبلیغات کرد. ضمن اینکه می‌توان ضمانت اجرای جدی و سختی برای عبورکنندگان از این خط قرمز قرار داد تا در هر دوره انتخابات، اثر هزینه‌های خارج از عرف معلوم گردد و مردم برای مبارزه با آنها که برای رای آوردن پول فراوان به همراه می‌آورند، ناچار نباشند تا دور بعدی انتخابات منتظر بمانند. در فرانسه‌ای که همین چند روز قبل گرفتار حملات تروریستی بود و دهها نفر در اثر بمب گذاری‌ها جان باختند، دولت مقدار معینی پول به حساب هر کاندیدا واریز می‌کند تا تبلیغات تنها از همین محل انجام شود، اگر کاندیدای مورد اشاره، توانست میزان معینی از آرای حوزه انتخابیه را به دست آورد، موظف به بازپرداخت این وام نخواهد بود و در غیر این صورت، باید مبلغ گرفته شده را به سرعت به دولت بازگرداند. شیوه قابل اعتماد و مطلوبی است، هر چند که دولت ممکن است بگوید، در ایران عزیز فعلا دولت توان پرداخت چنین وام‌هایی را ندارد و ناچار باید از راه‌هایی مانند همان که در لایحه آورده‌ایم برای کنترل هزینه‌های انتخابات بهره برداری کنیم!

نسبت به گذشته افزایش یافته، عواملی که می‌تواند در بهبود هوای شهرها، بسیار اثرگذار باشد. خلاصه اینکه هنوز معلوم نیست این وضع بهتر هوای شهرها مدیون تدبیر این دولت است یا مرهون امید این دولت به بارش باران و وزش باد که این امید به ثمر نشسته و اثر گذاشته است. این سوال وقتی پررنگ‌تر می‌شود که در هفته اخیر که وزش بادهای پاییزی و بارش‌ها اندکی متوقف شد، بلافاصله آلودگی هوای پاییزی هم در هوای شهرهای بزرگ پدیدار شد. هر چند که در آینده‌ای نزدیک بارش‌ها و وزش‌ها دوباره اوج خواهند گرفت و آلودگی هوای شهرها باز هم کمتر از گذشته خواهد بود.

دولت گذشته این باشد که آنچه با مردم در میان گذاشته می‌شود از سر کمال صدق و راستی باشد. اینکه این وام تا شش ماه ادامه خواهد داشت ولی به شش روز ختم شد و دیگر اینکه این وام دوره‌ای ۷ ساله برای بازپرداخت دارد ولی به ۴ سال در عمل بسنده شد!

گذشته از اثر مثبت یا منفی این تصمیم اقتصادی، اثر سیاسی این تصمیم تا امروز کاملا برخلاف چیزی بوده که فرماندهان دولت انتظار داشتند و البته بسیار امیدوار باید ماند که این تخلف سیاسی، تنها یک اشتباه از سوی مردان دولت باشد و نه یک انتخاب برای ایشان.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

سهراب و سبک و سیاقش در صدای پای آب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

خیلی متشکرم از دوستانی که برای دو سه قطره آخری خیلی تشکر کردند... اما بعد:

شعر سهراب مخصوصا از "صدای پای آب" به بعد، فلسفی می‌شود و قوانین زندگی را برایت تفسیر می‌کند. صدای پای آب، شعر بلندی است که هر تکه‌ی کوتاهش، به تنهایی خواندنی است:

"حجرالاسود من روشنی باغچه است / پدرم وقتی مرد، خواهرم زیبا شد / مرد بقال از من پرسید چند من خربزه می‌خواهی / من از او پرسیدم، دل خوش سیری چند / آب بی‌فلسفه می‌خوردم، توت بی‌دانش می‌چیدم / من زنی را دیدم نور در هاون می‌کوفت / من گدایی دیدم در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست / من الاغی دیدم یونجه را می‌فهمید / در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر..." در سراسر این شعر بلند، شاید از هر سه چهار سطرش یکی شان نکته‌دار باشد.

سهراب شهر را جایی می‌بیند که به جای درخت، ساختمان‌هایش هندسی و منظم رشد کرده‌اند. صدها اتوبوس می‌بیند که روی سقف آنها هیچ کبوتری نیست و او قبلا در شهرش سقف صدها خانه می‌دید که پر از پرنده بودند. او شاعران شهری را می‌بیند که به جای این که در عطر یاس غوطه بخورند، به درخت یاس طناب تاب می‌بندند و تاب می‌خورند... یعنی به رخوت می‌روند. او پسری را می‌بیند که به دیوار مدرسه‌اش سنگ می‌زد، یعنی از این درس و مدرسه بیزارم. کودکی را می‌بیند که هسته‌ی زرد آلویش را روی سجاده‌ی بیرنگ پدرش می‌انداخت، یعنی در نمازت خم ابروی یار به یاد نمی‌آید و کاسبی و عادت به یاد می‌آید. گاهی بین این شعر بلند، یک داستان تعریف می‌کند:

"چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاریچی
مرد گاریچی در حسرت مرگ" یعنی هر کس را که نگاه کنی، حسرت یکی دیگر را می‌خورد. رودکی سمرقندی خیلی نازنین این مضمون را این طور گفته: "بسا کسا که به روز تو آرزومند است!"

گاهی طوری حرف می‌زند که همه‌ی ما می‌گوییم: "آی گفتی!"... "ظهر تابستان است / سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است!" یک جا هم گفته: "دست تابستان یک بادبزن پیدا بود..." با خودم فکر کردم که این یعنی چه؟ و چشمم به درختچه‌های نخل افتاد که در برخی از باغچه‌های خیابان‌ها دیده می‌شوند. و دیدم هر برگشان چه به بادبزن شبیه است! و پرسیدم آیا این همان بادبزنی نیست که تابستان به دست گرفته؟ گاهی شعر سهراب مرا به یاد اشعار دادائیست‌ها می‌اندازد. آنها هر چه را که می‌دیدند، شعر می‌کردند. مثلا اگر ویترین یک خنزر پنزر فروشی را می‌دیدند که در آن یک سوسمار و پاک کن و پیه‌سوز بود، در شعرشان می‌نوشتند "سوسماری روی یک مداد پاک کن و یک پیه‌سوز..." حالا به شعر سهراب نگاه کنید. دقیقا هر چه را که دیده، شعر کرده:

"**سفر ماه به حوض** (دیده عکس ماه توی حوض افتاده) / **سفر پیچک این خانه به آن خانه** (دیده یک گیاه پیچک از دیوار خودشان بالا رفته و به دیوار همسایه رسیده) / **ریزش تاک جوان از دیوار** (دیده شاخه‌های درخت انگور از دیوار آویزان شده)"

همه‌ی مردم اینها را می‌بینند اما فقط ذهن شاعرانه است که این روزمره‌ها را شاعرانه می‌بیند. یک مثال دیگر:

"وبزی از خزر نقشه‌ی جغرافی آب می‌خورد" شاید شما هم نقشه‌هایی دیده باشید که در جاهایی که حیوانات زندگی می‌کنند، عکس حیوان کشیده‌اند. سهراب نقشه‌ای دیده که در شمال کشور که کنار خزر است، عکس گاو یا بز کشیده بودند و ذهن خیال‌پردازش تصور کرده که حالا که دوره‌ی خشکسالی است و روستاییان آب ندارند، این بز دارد از خزر نقشه‌ی جغرافی آب می‌خورد.

سهراب فلسفه‌ی انسانیت و دوستی را ترویج می‌کند. می‌گوید دو تا درخت با هم دشمن نیستند، دو تا انسان هم نباید دشمن باشند. درخت سایه‌ی خود را رایگان به زمین و به همه تقدیم می‌کند، انسان نیز باید سایه‌اش را رایگان نثار کند. محبت را و لبخندت را رایگان تقدیم کن. وقتی که درختی شاخه‌های خود را به پرنده‌ای می‌دهد تا در آن لانه بسازد، از او اجاره نمی‌گیرد. ای آدم! تو نیز چنین باش و در ادامه‌ی شعر می‌گوید:

"هر کجا برگی هست، شور من می‌شکفد
بوته‌ی خشخاشی شست و شو داده مرا با سیلان بودن"

مصرع اول می‌تواند این طور معنی بدهد که با دیدن برگ و گیاه سر ذوق می‌آیم و شعر می‌گویم اما با توجه به مصرع بعد که از خشخاش حرف زده، ممکن است در مصرع اول منظور از برگ، برگ شاهدانه باشد. خشخاش هم که همان تریاک خودمان است. و در این که سهراب گاهی اهل دود بوده، شکی نیست. خودش در جاهای دیگر به چیزهای دیگر هم اشاره کرده که شاید مربوط به دوره‌ای باشد که در هند بوده زیرا در آن سفر، به گفته‌ی خودش همه چیز را تجربه کرد و از سردابه‌های الکل پایین رفت و از پله‌های شک بالا آمد وزن و دود و ولگردی و همه چیز را تجربه کرد و آخرش به یقین و دید گاهی عالی رسید و "**از شیشه‌ی بی‌می، می بی‌شیشه طلب**" کرد و "حق را از دل خالی از اندیشه" تمنا کرد و طوری شد که ناخورده شراب می‌خروشید و بی‌هیچ دغدغه‌ای از دقایق زندگی لذت می‌برد و همه چیز را زیبا می‌دید و فکرش به کار می‌افتاد.

ادامه دارد

آسایش آدمی در زندانی کردن زبان است

● پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای پَرَوَر



جمعیت این روستا در سال ۱۳۴۵، ۱۰۰۵ نفر بوده است که تا سال ۱۳۹۰ که آخرین سرشماری رسمی از آن به عمل آمد، به ۲۳ نفر رسید. در واقع این روستا در زمان‌های قبل، بزرگترین روستای دودانگه مازندران بود

در ۷۰ کیلومتری شمال‌شرقی شهرستان مهدیشهر در استان سمنان، به روستایی دیدنی به نام پرور می‌رسیم. این روستا در کوهپایه‌های البرز مرکزی قرار دارد و تا مرکز مهدیشهر حدود ۵۰ کیلومتر و تا شهمیرزاد ۴۴ کیلومتر فاصله دارد. روستای پرور در میان دره‌ای واقع شده است که کوه‌هایی مرتفع در اطرافش قرار دارند. ارتفاع روستا از سطح دریا ۲۰۶۰ متر بوده و آب و هوایش شبیه به دیگر مناطق کوهستانی است. اما قرار گرفتنش در نزدیکی حاشیه استان مازندران باعث شده است که از اقلیم خزری هم تاثیر بگیرد و به همین دلیل در نواحی شمالی آن شاهد مناطق سرسبز و پوشیده از جنگل‌هایی با درختان پهن برگ هستیم. اما در سمت جنوب تحت تاثیر بادهای گرم و خشک قرار می‌گیرد. نام پرور از واژه کهن «پروار» گرفته شده است و نام روستا در گویش محلی پلور گفته می‌شود. این نام در لغت به معنی خانه‌ای اَست که اطراف آن باز باشد و پنجره داشته باشد. اما پلِور در زبان مازندرانی به معنی تیری است که برای پوشش سقف خانه استفاده می‌شود.

یکی از بارزترین نمونه‌های مهاجرت روستاییان به شهرها و خالی شدن روستاها را می‌توان در این منطقه دید. طبق گزارشات موجود، جمعیت این روستا در سال ۱۳۴۵، حدود دو هزار نفر بوده است که تا سال ۱۳۹۰ که آخرین سرشماری رسمی از آن به عمل آمد، به ۲۳ نفر رسید. در واقع این روستا در زمان‌های قبل، بزرگترین روستای دودانگه مازندران بود و نیمی از ساکنین منطقه پستکوه را در خود جای می‌داد، اما اکنون تقریبا متروکه و خالی از سکنه است. مردمان روستا همگی مسلمان و شیعه هستند ولی تعداد کم جمعیت باعث نشده است که روستا ذات و حیات خود را از دست بدهد.

ریش سفیدان و کهنسالان روستا، ایل پروری را بقایای یک خانواده سلطنتی ساسانی می‌دانند که پس از حمله اعراب به قلعه گرد کوه دامغان می‌آیند، در آن قلعه در مقابل سیل عظیم سپاه اعراب شکست خورده و متواری می‌شوند و در منطقه کوهستانی پرور کنونی ساکن می‌شوند. به دلیل موقعیت جغرافیایی خاص منطقه، حاکمان عبّاسی و اموی نتوانستند به این منطقه کوهستانی حمله کنند. از این رو، مردم، آیین‌ها، سنّت‌ها و دین نیاکان خود را تا قرن‌ها حفظ کرده‌اند.

پرور جاذبه‌های دیدنی فراوانی دارد. دو کوه کالورد و ایوار که در جنوب روستا قرار دارند، از بلندترین و معروفترین کوه‌های منطقه هستند. رودخانه زیبای پرور که از کوه ایوار سرچشمه می‌گیرد، از روستا گذشته و به رودخانه تجن می‌ریزد. بنای چهار امامزاده محمد کاظم(ع)، امامزاده جعفر(ع)، امامزاده طاهر(ع) و امامزاده تاج‌الدین از جاذبه‌های مذهبی روستا هستند. چندین و چند دیوار و برج از قلعه‌های مختلف در این منطقه وجود دارد که از جمله آن می‌توان قلعه کپز، برجک مرکک، برج سرخ تول، برج لت‌پشت و قلعه دختر کولیم را نام برد. اکثر این بناها به دوران قبل از اسلام تعلق دارند و قدمت برخی از آنها به قرون قبل از میلاد نیز می‌رسد. مدرسه پرور که اولین مدرسه منطقه دودانگه بوده است؛ حمام پرور که از بناهای تاریخی روستا بوده و تنها حمام پلان کوهستانی منطقه است نیز دیگر بناهای تاریخی روستا هستند. سه آسیاب نیز در روستا وجود داشته‌اند که از اهمیت زیادی برخوردار بودند: آسیاب خان، آسیاب محمود و آسیاب سلطان.

اما یکی از شناخته شده‌ترین مناطق موجود در این بخش، منطقه حفاظت شده پرور است که حدودا در ۵۰ کیلومتری شمال شرق شهرستان سمنان قرار دارد. وسعت این منطقه ۶۴ هزار و ۸۴۴ هکتار

دره شمخال

گزارش: فاطمه رضایی



دره شمخال در استان خراسان رضوی یکی از دیدنی‌ترین مقاصد گردشگری و تماشایی ایران است. نام دره از نام روستایی کوهپایه‌ای به همین نام گرفته شده است. این دره که نزدیک به ۱۸ کیلومتر طول دارد، از روستای شمخال واقع در کیلومتر ۷۰ جاده قوچان - باجگیران شروع می‌شود و تا منطقه درگز ادامه می‌یابد. این دره در ۳ کیلومتری جنوب باجگیران و ۶۵ کیلومتری شمال غربی قوچان قرار دارد. دره شمخال از شمال شرقی به کوه آسلمهو و از جنوب شرقی به رودخانه دائمی کال شمخال می‌رسد. دیواره‌های دوطرف دره در برخی نقاط تا ۲۰۰ متر هم ارتفاع گرفته‌اند. این دره در مجاورت پارک ملی تندوره و در منطقه حفاظت شده دربادام قرار دارد. در مورد علت نامگذاری دره نظرات مختلفی وجود دارد که صحت هیچ کدام مشخص نیست، اما آنچه می‌دانیم این است که شمخال در زبان کردی کرمانجی نام نوعی تفنگ است که در زمان‌های گذشته از آن استفاده می‌شده است.

از طبیعت دره بگوییم که مناظر بدیع آن چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. قدم زدن در میان آب‌های جاری کف دره و حس کردن خنکای رود، عطش و خستگی را از تن مسافران بیرون می‌کند. صدای آبشارها و پرندگان با ترکیب زیبایی در هم گره می‌خورند و آرامشی وصف ناشدنی برای ذهن پرمشغله

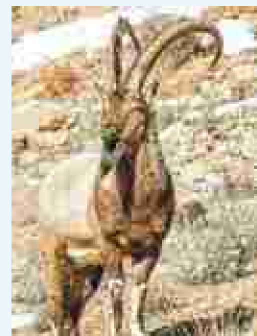

حسام پرور


امامزاده تاج‌الدین

است که از شمال به استان مازندران، از جنوب به شهمیرزاد، از سمت شرق به دامغان و از غرب به چشام محدود می‌شود. این منطقه شباهت فراوانی به پارک ملی گلستان دارد و ۳۹ گونه از پستانداران و چندین گونه پرندگان و خزندگان در آن زندگی می‌کنند. رودخانه‌های مهمی از میان آن عبور می‌کنند که سفیدرود مهمترینشان است. چشمه‌های فراوانی در آن یافت می‌شود که از مهمترین آنها می‌توان چشمه‌های رودبارک، آبشرف، سیاه‌رودبار، ویان، لیسه و فینسک را نام برد. تصویر زیبایی که چندی قبل از دو پلنگ ایرانی در این منطقه گرفته شد، در بسیاری از نشریات منتشر شد. این منطقه حفاظت شده از جایگاه زیست محیطی باارزشی در کشور برخوردار است، به طوری که حدود یک چهارم گونه‌های پستاندار موجود در ایران در این منطقه زندگی می‌کنند. هم مرز بودن آن با منطقه حفاظت شده بولا، پناهگاه حیات وحش دودانگه، و همچنین فاصله کم آن با پارک ملی کیاسر بر اهمیت آن افزوده است.

سه منطقه امن حفاظتی در این جا وجود دارد:
۱- صیدوا که منطقه دشتی پرور است، ۲- رودبارک که منطقه‌ای با پوشش سبز و جنگل است و ۳- سر تنگه پرور که کوهستانی و دارای صخره‌های بلند و تنگه‌ای زیباست.

مسیر دسترسی به پرور به این گونه است که ابتدا از سمنان به سمت شمال و در جاده مهدیشهر حرکت کرده و پس از پشت سر گذاشتن شهمیرزاد در جاده کیاسر به سمت فولادمحله حرکت می‌کنیم. حدود ۳۴ کیلومتر که از شهمیرزاد فاصله گرفتیم، با رسیدن به گردنه گرمکش به سمت روستای پرور تغییر مسیر می‌دهیم.







این روزهایمان فراهم می‌کنند. دره شمخال از معدود نقاط گردشگری است که کمتر دستخوش تغییرات دنیای امروز شده و تا حد زیادی بکر و دست نخورده مانده است. شمخال از جمله دره‌های پر پیچ و خم است که هر گردنه آن جذابیت‌های خاص خود را دارد. هر چه در میان دره جلوتر می‌رویم، آبشارها بزرگتر و پر آب‌تر و چشمه‌ها بیشتر می‌شود و همین مساله به خنک‌تر و شفاف‌تر شدن آب می‌انجامد. از جمله درختان و گیاهان موجود در آن می‌توان درختان گردو، بوته‌های تمشک وحشی، موسیر، آنوخ و چریش را نام برد. هر زمان هم که نگاهی به آسمان و ارتفاع دره می‌اندازید، از دیدن عظمت دیواره‌ها و صخره‌های اطراف آن حیرت خواهید کرد.



برای سفر به دره شمخال باید وارد جاده قوچان به درگز شوید. پس از طی نزدیک به ۷۰ کیلومتر، به یک دوراهی خواهید رسید که جاده سمت راست به سوی شهر درگز می‌رود و مسیر سمت چپ به شهر مرزی باجگیران. دو مسیر برای رسیدن به شمخال وجود دارد که یکی از سمت امامقلی و دیگری از سمت امام باد است.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول الله (ص):
خیر الناس انفعهم للناس
پیامبر گرامی اسلام که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:
بهترین مردم کسانی هستند که خیرشان برای دیگران بیشتر باشد.

پرسید پیام آور ما از یاران
برتر ز همه کیست به نزد رحمان
گفتند کسی که نافله خوانده زیاد
یا اینکه فزون ز حد بخواند قرآن
یا آنکه هماره راهی حج گردد
یا روزه بگیرد او چو ماه رمضان
فرمود پیمبر همه اینها خوبند
ما را برسانند به خلّاق جهان
لکن ز همه برتر و هم والاتر
از بعد عمل به واجبات ایمان
نیکی بود از برای مردم ز وفا
با قدرت مال و آبرو هم به زبان
حق می‌فشرد ز مرحمت دست کسی
کز لطف برد غم از قلوب دگران

قرآن می‌فرماید بندگان باتقوا کسانی هستند که از آنچه خداوند به آنها عنایت فرموده به دیگران انفاق می‌کنند. "وممارزقناهم ینفقون" یعنی کسانی که با مال، قدرت، آبرو، بیان و قلم به همنوعان خود کمک می‌کنند.

دانی که چرا خدا تو را داده دو دست
من معتقدم که اندر آن سری هست
یک دست به کار خویشتن پردازی
با دست دگر ز مردمان گیری دست

ظریفی می‌گوید: مردم همانند تیشه نباشند چرا که تیشه هر چه از تنه درخت جدا می‌کند مقابل خود می‌ریزد، مثل رنده هم نباشند که هر چه از آن می‌تراشد به آن طرف می‌ریزد، بلکه مانند اره عمل کنند، موقعی که به این طرف می‌آید خاک اره را به این سو و موقعی که به آن طرف می‌رود خاک اره را به آن سو می‌ریزد.

ای فرزند آدم، آنچه را که بیش از نیاز خود فراهم کنید، برای دیگران اندوخته‌اید
● حضرت علی(ع)

سفر ناتمامی که کار را تمام کرد

منبع: Guideposts Magazine
ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

می‌خواهی ترکم کنی؟

روی صندلی آشپزخانه نشسته بودم و فکر می‌کردم. گوشت در حال کباب شدن بود اما من اصلاً آنجا نبودم. به آخرین جمله برایان فکر می‌کردم و به پاسخی که به او داده بودم. حالا به آشپزخانه پناه برده بودم و به این فکر می‌کردم که آیا برایان، همان مردی بود که وقتی اولین بار دیدمش، چنان جذبش شدم که جز ازدواج با او به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم؟ چشم‌های برایان لحظه‌ای از فکرم دور نمی‌شد. همان چشم‌های قهوه‌ای که جادویی بودند و تمام عمرم شبیه‌اش را ندیده بودم. هیچ وقت برایان را مثل آن روز درمانده و مستاصل ندیده بودم. در حالی که به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، پرسید: می‌خوای ترکم کنی؟

و من که کاملاً دستپاچه شده بودم، دستش را در دستم گرفتم و جواب دادم: نه عزیزم. معلومه که هیچ وقت ترکت نمی‌کنم.

برایان که مطمئن نبودم حرفم را باور کرده، ادامه داد: به نظرت بهتر نشدم؟ دارم تلاش می‌کنم. بهت قول میدم همه چیز مثل روز اول بشه و من بشم همون برایانی که یه روز عاشقش شده بودی.

برایان راست می‌گفت. در پنج سال گذشته بهتر شده بود اما واقعاً چه کسی می‌توانست با یقین بگوید برایان مثل روز اولش خواهد شد؟ حتی پزشک‌ها هم نمی‌توانستند جواب درست و حسابی به ما بدهند. هفت سال پیش با برایان آشنا شدم. من زبانشناس هستم و آن روز، برای شرکت در یک کنفرانس به فرودگاه رفته بودم. در فرودگاه برایان را دیدم. با هم همسفر بودیم. و وقتی از هم خداحافظی می‌کردیم، چشم‌های جادویی برایان کار خودش را کرده بود. برای ازدواج مانعی سر راه ما نبود بنابراین یک سال بعد ازدواج کردیم. برایان مهندس کامپیوتر بود و درآمد خوبی داشت. من هم مشکل مالی نداشتم و کاملاً مستقل بودم. نخستین سال زندگی مشترک من و برایان به همان شیرینی سپری شد که همیشه آرزو داشتم و تصورش را می‌کردم. اما می‌گویند گاهی عمر خوشبختی ما آدم‌ها خیلی کوتاه است حتی به کوتاهی یک چشم بر هم زدن. و آن لحظه کوتاه روزی بود که باخبر شدم برایان در راه بازگشت به خانه تصادف کرده. خودم را هراسان به بیمارستان رساندم و از شنیدن خبر ضربه مغزی شدن برایان چنان شوکه شدم که شاید تا ساعت‌ها حال خودم را نمی‌فهمیدم. حتی نمی‌توانستم با خانواده خودم و برایان تماس بگیرم و آنها را خبر کنم. بعد از اینکه آرامبخش اثر کرد و حالم کمی سر جا آمد، فهمیدم برایان به جراحی نیاز دارد و باید خودم را برای عواقب این جراحی خطرناک آماده کنم. وقتی برایان را به اتاق عمل بردند، به خودم مسلط شدم و به پدر و مادرش زنگ زدم.

دکترها گفتند وضعیت برایان تثبیت شده اما ممکن بود بعدها آسیب‌های پس از ضربه مغزی یا تروما خودش را نشان بدهد. آن موقع نمی‌فهمیدم این حرف‌ها یعنی چه. برایم فقط این اهمیت داشت که برایان زنده از اتاق عمل بیرون آمده. دیگر مهم نبود بعدش چه خواهد شد. در دلم خدا را شکر می‌کردم که همسرم را دوباره به من بخشیده و در حق من لطف بزرگی کرده. خوشحال بودم و منتظر بودم برایان به هوش بیاید و چند روز بعد، با هم به خانه برگردیم و مسیر زندگی‌مان را ادامه بدهیم. اما همان طور که پزشکان هشدار داده بودند، مدتی بعد مشکلات بروز کردند. بعد از ضربه مغزی و جراحی، خلق و خوی برایان به‌شدت تغییر کرده بود و کوچک‌ترین شرایط بحرانی یا مشکل و مسأله خاصی می‌توانست کوره درون او را شعله‌ور کند. حالا دیگر برایان همان همسری نبود که می‌شناختم. وضعیتش در محل کار هم بهم ریخته بود بنابراین مجبور شد شغلش را تغییر دهد و کاری نیمه وقت و آسان پیدا کند که چندان او را به هم نریزد. پنج سال از آن تصادف و آن روزهای پر از بیم وامید می‌گذشت و حالا پس از یک مشاجره نسبتاً مفصل، از من پرسیده بود آیا می‌خواهم به زندگی با او ادامه بدهم یا نه؟

سوال برایان فکر روزهای آینده زندگی با او را بار دیگر در من زنده کرد. از طرفی این سوال نشان می‌داد برایان آگاه است که رابطه من و او به بحران رسیده و همه چیز کاملاً عوض شده. اگر بهبود حال برایان، مرکز توجه و تمام هدف زندگی ما بود، اگر وضعیت برایان تغییر نمی‌کرد و بهبود نمی‌یافت، چه می‌شد؟ چه سرنوشتی در انتظار زندگی مشترک ما بود؟ جواب احتمالی این سوال‌ها مرا به وحشت می‌انداخت و بیش از همیشه نگران می‌کرد.

فردای آن روز به روانشناس مراجعه کردم به این امید که شاید یک متخصص بتواند پاسخی برای پرسش‌های ناتمام من پیدا کند و مرا از این سردرگمی و رنج بی‌پایان برهاند. دکتر جودیث که از قبل با برایان و من و مشکلاتی که داشتیم آشنا بود، پس از شنیدن حرف‌هایم گفت: "تو الان تو یه وضعیت بحرانی جدی هستی. اونقدر به برایان وابسته‌ای که فکر می‌کنی اگه کنارش نباشی نمی‌تونی از پسِ زندگی بربیای. بهت پیشنهاد می‌کنم یه مدت بری سفر البته تنها. برو جایی که بتونی راحت فکر کنی، اون وقت مطمئن باش خودت می‌تونی جواب همه این سوال‌ها رو پیدا کنی."

همسر مهربان من کجاست؟

چند هفته بعد من در راه کالیفرنیا بودم و اولین سفرم را بدون برایان تجربه می‌کردم. هنوز یک ساعت رانندگی نکرده بودم که گوشه اتوبان نگه

مشاور گفته بود چون قرار است به فکرم استراحت و فرصت دوباره بدهم، بهتر است با برایان تماس نگیرم... اما اشک‌هایم جاری شده بود

پنج سال پس از آن تصادف و آن روزهای بد و حالا پس از یک مشاجره مفصل، از من پرسید آیا می‌خواهی از من جدا شوی؟





داشتم تا با برایان تماس بگیرم و حالش را بپرسم. گوشی در دستم بود اما مردد بودم. روانشناس توصیه کرده بود در این مدت که قرار است به خودم و فکرم استراحت و فرصت دوباره بدهم، یا برایان تماس نگیرم یا این کار را کمتر انجام بدهم. اشک‌هایم جاری شده بود. آخرین باری که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم، دقیقاً کی بود؟ درست یادم نمی‌آمد آخرین باری که هیچ مسئولیتی نداشتم، چه زمانی بود؟ یادم نمی‌آمد.

به یاد اولین روزهای آشنایی‌ام با برایان افتادم. از همه چیز حرف می‌زدیم. سیاست، موسیقی، تئاتر، سینما و... و من چقدر لذت می‌بردم که با این جوان قدبلند، خوش تیپ، خوش لباس و مؤدب آشنا شده‌ام. از روزی که با برایان آشنا و همکلام شدم، فقط یک آرزو داشتم. اینکه برایان دهان باز کند و به من پیشنهاد ازدواج بدهد. حالا به خودم می‌گفتم اگر این اتفاق نمی‌افتاد، من و او هنوز خوشبخت زندگی می‌کردیم و هیچ مشکلی نداشتیم. آن تصادف لعنتی همه چیز را به هم ریخته بود و کاخ آرزوهای ما را ویران کرده بود.

به راهم ادامه دادم و آنقدر رفتم که غروب زیبای خورشید را در کنار ساحل به تماشا نشستم. و مدام این سوال را از خودم می‌پرسیدم که آیا می‌خواهم به زندگی با برایان ادامه بدهم یا نه. عشق من به برایان تمام شدنی نبود اما زندگی پیچیدگی‌ها و مسائل خاص خودش را داشت. روانشناس درست می‌گفت، الان من به برایان وابسته بودم. اما اگر چند سال می‌گذشت و هیچ بهبودی در حال برایان ایجاد نمی‌شد، آیا می‌توانستم به این وضعیت ادامه بدهم؟ دوست داشتم فرزندی داشته باشم و خوشبختی ما سه نفره شود اما با این وضع معلوم نبود بشود یک نفر دیگر را به جمع دو نفره‌مان اضافه کرد. نمی‌توانستم خودخواه باشم و فرزندی را به این دنیا بیاورم که نمی‌دانستم چه آینده‌ای در انتظارش خواهد بود.

یک زن و شوهر جوان در ساحل قدم می‌زدند. دست هم را محکم گرفته بودند و لبخند زیبایی بر لب داشتند. به یاد خودم و برایان افتادم. ما هم یک‌روز همین طور بودیم و فکر می‌کردم این رابطه تا آخر جادویی و انحصاری باقی می‌ماند. در آن ساحل و آن غروب زیبا دوست داشتم برایان کنارم بود اما نه برایانی که با صدای بوق ماشین یا سر و صدا و... زود از کوره در می‌رفت و آنقدر عصبانی می‌شد که حتی از دیدنش هم وحشت داشتم. گاهی به‌شدت از یک مسأله کوچک خوشحال می‌شد و گاهی چنان از یک موضوع ساده ناراحت و غمگین می‌شد و در خود فرو می‌رفت که اگر کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد اتفاق ناگواری رخ داده. وقت‌هایی که برایان همان آدم سابق بود، با خیال راحت دوستش داشتم و از بودن با او لذت می‌بردم اما وقتی خلق و خویش تغییر می‌کرد، گویی سایه‌ای تیره رویش را می‌پوشاند. دیگر از برایان همیشگی خبری نبود.

اوایل فکر می‌کردم با تمام خوب و بد حال جدید برایان کنار بیایم. به خودم می‌گفتم کار می‌کنم پس مشکل مالی نخواهم داشت اما کم کم، با گذشت زمان اوضاع دشوار و دشوارتر شد. هزینه درمان برایان به بقیه هزینه‌های زندگی اضافه شده بود و تمام اینها تا حدودی برای من کمرشکن بود. درآمد شغل نیمه وقت برایان آنقدر کم بود که به سختی می‌توانستیم با آن قبض‌ها را پرداخت کنیم. من هم به خاطر حال نامساعد برایان مجبور بودم گهگداری از محل کارم مرخصی بگیرم و این مرا با مشکلات جدیدی مواجه کرده بود. باید به تنهایی به همه کارهای خانه رسیدگی می‌کردم، از غذا پختن گرفته تا بردن برایان به مطب دکتر، نظافت، پرداخت قبض‌ها و صورت حساب‌ها و... مادر برایان مدتی پیش ما آمد تا در کارهای پسرش به ما کمک کند. اما حضور او هم نتوانست کمک حال من باشد. به هر حال مادر بود و نمی‌توانست طاقت بیاورد و ببیند پسری که تا مدتی پیش صحیح و سالم بوده حالا حتی نمی‌تواند چند ساعت یکجور و با خلق و خویی ثابت زندگی کند. به او حق می‌دادم و حالش را درک می‌کردم برای همین از او درخواست کردم به خانه برگردد و مسئولیت برایان را تمام و کمال به خودم بسپارد. مادر برایان هم با دلواپسی از خانه ما رفت و من دوباره تنها شدم. اگر من هم برایان را ترک می‌کردم، او کاملاً تنها می‌شد آن وقت چه کسی به او رسیدگی می‌کرد؟ تمام این افکار نمی‌گذاشت آسوده باشم و درست تصمیم بگیرم.

به خانه برمی‌گردم

زمانی که با برایان ازدواج کردم فقط ۲۸ سال داشتم. جوان بودم و نمی‌خواستم به آینده فکر کنم. شاید بهتر باشد بگویم، نمی‌خواستم آینده را بیش از حد جدی بگیرم و با فکر و خیال زیاد درباره آن، خودم را از لحظه محروم کنم. اما وقتی خوب فکر می‌کردم، برایان می‌توانست آینده خوبی برایم بسازد. آینده‌ای که در آن از ترس و دلواپسی هیچ خبری نباشد. برایان فقط برای من یک مرد نبود، یک عشق بود، یک خاطره ماندگار، پس چطور می‌توانستم این خاطره ماندگار را به راحتی از دل و ذهنم پاک کنم؟ هرچه فکر می‌کردم بیشتر به بن‌بست می‌خوردم. در مقابل همه راه‌هایی که به آن فکر می‌کردم، یک حصار سنگی و محکم قرار داشت که تا می‌خواستم قدم بردارم، محکم به آن برخورد می‌کردم و متوقف می‌شدم. اوایل بعد از اینکه برایان از بیمارستان به خانه برگشت، هنوز خوش خیال بودم. به خودم می‌گفتم با گذشت زمان همه چیز درست می‌شود و حال برایان هم خوب می‌شود. فکر می‌کردم دکترها بیش از اندازه یک موضوع را بزرگ می‌کنند. چند ماه گذشت و اوضاع نه تنها بهتر نشد، نگرانی عضو جدانشدنی زندگی‌ام شد. تصمیم گرفتم درباره آسیب برایان تحقیق کنم. متوجه شدم برایان از ترومای شدید رنج می‌برد و برای بهبودش خیلی چیزها باید تغییر کند. مثلاً در یک مقاله خواندم که خواب برای این افراد خیلی مفید است برای همین از آن روز هر وقت خودم از خواب بیدار می‌شدم، سعی می‌کردم سر و صدا نکنم تا برایان از خواب بیدار نشود. بعضی از دکترها فقط دارودرمانی را لازم می‌دانستند و یک مشت قرص و دوا به برایان می‌دادند که یا او را ضعیف و بی‌حال می‌کرد یا بیش از حد می‌خواباند. داروهای برایان را همیشه با خودم داشتم تا اگر در شرایط استرس‌زا و بحرانی قرار گرفت، فوراً مصرف کند و آرام بگیرد.

سعی کردم با دوستانم بیشتر ارتباط برقرار کنم. هر وقت فرصتی پیدا می‌کردم با آنها تماس می‌گرفتم و گپی می‌زدیم. هیچ کدام راه‌حلی برای مشکل من نداشتند اما مهم این بود که با حرف زدن و درددل سبک می‌شدم و از تنهایی درمی‌آمدم. بهترین دوستانم هم نمی‌دانستند چرا به این زندگی ادامه می‌دهم و چرا به راه‌های بهتری مثل جدایی از برایان فکر نمی‌کنم.

از خیالاتم به ساحل برگشتم. دیگر زوج جوان را نمی‌دیدم. به ماشین برگشتم تا کمی دراز بکشم. از وقتی تمام کارهای خانه و بیرون از خانه روی دوش من افتاد، درد دست و پا و کمر هم جزیی از وجودم شد. صندلی را خواباندم تا کمی استراحت کنم. نمی‌دانم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، صبح شده بود. خواب روزی را دیده بودم که دستم شکسته بود و از درد به خودم می‌پیچیدم و گریه می‌کردم. برایان با مهربانی مرا به دکتر برد، تمام مدت کنارم بود و لحظه‌ای از محبت دریغ نمی‌کرد.

بقیه در صفحه ۵۷

جنگ از نوعی دیگر...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: سالار

اگـر در آن محله یک نفر پیدا می‌شـد که بگوید "داخل کوچه ما درختی سـبز شـده که به جای میوه، اسـکناس تحویل می‌دهد" و یا می‌گفت؛ "شـب که می‌شود، ستاره‌ها از آسمان پایین می‌آیند و فرزندان مـن با آنها "یه قل دوقل" بـازی می‌کنند! یا هر اتفاق غیرممکن دیگری را تعریف می‌کردند، شـاید اهالی محل باور می‌کردند، اما وقتی این خبر دهان به دهان پیچید که "سـالار و نغمه عاشـق هم شده‌اند"، حتی خیالبافتریـن آدم‌های آن محلـه نیز پوزخند زدند و گفتند: "امکان نداره!"

ولـی آنهـا اشـتباه می‌کردنـد. گاهـی اوقـات غیرممکن‌ها نیز ممکن می‌شـوند. حتی اگر یک پسر و دختـر از دو جنـس و از دو طرز تفکـر و دو خانواده متفاوت باشـند و باورهایشان نیز هیچ شباهتی به هم نداشـته باشد، امکانش هسـت که عاشق هم شوند. اصلا خاصیت عشق همین است!

***

اوایل سـال ۱۳۷۲ بود که این حـرف بین اهالی محل زمزمه شد و دهان به دهان چرخید: میگن سالار عاشـق نغمه شـده و مهندس افضلی، بابای نغمه هم موافقت کرده!

خبر درست بود، اما همه آنهایی که این دو نفر را از نزدیک می‌شناختند، حق داشتند متعجب شوند.

نغمـه دختر یکی از خانواده‌های اعیان و اشـراف آن محـل بود که پـدر و پدربزرگش در آن منطقه از دیرباز صاحب چندین جواهرفروشی و عتیقه فروشی و مغازه‌هـای مختلف بودند. از آن ثروتمندانی بودند که نه خیرشان به کسی می‌رسید، نه از کسی انتظاری داشتند. در میان اعضای این خانواده فقط یک نفرشان بود که بـا اهل آن محل که از طبقه متوسـط جامعه بودند، می‌جوشـید و با آنها می‌گفـت و می‌خندید و کنار می‌آمد. **نغمه**، دختر ۲۷ سـاله مهندس افضلی که اگرچـه نوع رفتار و مخصوصا لباس پوشـیدنش با آدم‌هـای آن محله و خصوصا دختـران آنجا هیچ شـباهتی نداشـت، اما شـکل حرف زدنش و اینکه سـعی می‌کرد فاصلـه طبقاتی را که با دوسـتان آن محل داشـت با نوع گفتارش از بین ببرد، دلیلی شده بود که بین اهالی محل محبوبیت داشـته باشد و این همان اتفاقی بود که باعث شـد یکـی از عجیب‌ترین عشـق‌های محل به ثبت برسد و خوشنام‌ترین جوان محله عاشق "نغمه" شود! عشق "سالار" به این دختر نه به خاطر تفـاوت اقتصادی دو خانواده، که به دلیل اختـلاف فرهنگی بود که میان آن دو وجود داشـت. نغمه دختری بود خیلـی آزاد، با رفت و آمدهایی که در نظـر آدم‌هایی از طبقه فرهنگی خانواده "سـالار" عیب و حتی بی‌بند و باری محسـوب می‌شد. مشکل بزرگ اما خود سـالار بود. او که اول جنگ و در آغاز دوران سربازی‌اش که به جبهه رفته بود اسیر دشمن شـده بود، پس از پایان جنگ و آزاد شـدن اسـرا به کشور برگشت و با اینکه می‌توانست مانند بسیاری از



همدوره‌هایش در اردوگاه، صاحب شغل‌های اداری و حتی پسـت‌های معتبر شود، اما همان کاری را شروع کرد که قبل از آغاز جنگ به آن مشـغول بود. سالار کـه یک روز لبـاس کار و آچارهـای مکانیکی را رها کرده و لباس رزم و اسـلحه را انتخاب کرده بود، وقتی هم که به کشـور برگشـت دوباره مکانیکی را به عنوان حرفه و منبع درآمـدش انتخاب کرد. یک تعمیرگاه مکانیکی در همان محلشـان راه انداخت و دو، سه تا از جوان‌هـای محله را به کار گرفت و خیلی زود صاحب اعتبار شد و همان جا بود که با نغمه آشنا شد. دختری که برخلاف پدر و مادر و دو برادرش، به مردم عادی فخـر نمی‌فروخت و رفتارش با آدم‌های ضعیف‌تر از خودش توجه سالار را جلب کرد! نغمه هم که از مرتبه اول به خاطر خراب شدن ماشینش به تعمیرگاه سالار رفتـه بود، وقتی دید که این مرد ۳۱ سـاله و جذاب، برخلاف بسـیاری از مردانی کـه در اطراف او و بین دوستانش وجود دارند، مفتون زیبایی او نشده و حتی به او نـگاه هم نمی‌کند، چنان تحت تاثیر شـخصیت سالار قرار گرفت که خودش هم نفهمید چگونه عاشق او شد. اما این را مطمئن بود که سالار هم به او دلبسته شده است. این را از زبان خود او شنید، روزی که آقای مکانیک رک و راسـت به او گفت: خانـم نغمه، لطفا دیگه به مکانیکی ما نیا...! من کاملا متوجه هسـتم که شما خودت پیچ گاز رو زیاد می‌کنی، یا تنظیم دلکو رو به هم می‌ریـزی تا بهانه‌ای پیدا کنی که بیای اینجا، و بعد هم چند ساعت تو اتاقک من می‌نشینی و این اصلا خوب نیسـت... هم برای شما خوب نیست و هم برای من! نغمه اما اخم کرد و با دلخوری راه افتاد طرف در و همزمان گفت: "اگر می‌دونستم اینقدر از من بدتون میاد، هیچ وقت مزاحمتون نمی‌شدم!"

سالار نگذاشـت در بسته شـود و حرفش را زد: "اتفاقـا چـون از تون بـدم نمیاد و احسـاس می‌کنم عاشـقتون شدم، این درخواسـت رو کردم!"... نغمه بهت زده نگاهش کرد: "و شـما عاشق هر کس بشین اونو اینطوری تحقیر و از خودتون دور می‌کنین؟"

ـ نه... اما اگر احسـاس کنم به کسی که عاشقش هسـتم نمی‌رسم... نغمه حرفش را قطع کرد: "از کجا میدونین نمی‌رسین؟"

سـالار لبخند زد و گفت: "چون می‌ترسـم نتونی مثل من زندگی کنی

نغمه برگشت، رخ به رخ سالار ایستاد و گفت:

ـ و اگر قول بدم مثل تو زندگی کنم چی؟

صدای خنـده مرد و زن جوان به گوش پرسـنل تعمیرگاه و مشتریان رسید و همه با تعجب به هم نگاه کردند، اما هیچکدام فکـرش را هم نمی‌کردند که تا چند هفته دیگر تعجبشان کامل می‌شود.

***

مهم نیسـت از مخالفت‌های خانواده نغمه حرف بزنیم، حتی طعنه‌ها و متلک‌هایی که نثار سالار هم شد چیز عجیبی نیسـت. آنچه اهمیت دارد این است که سالار و نغمه همه چیز را نادیده گرفتند و یک زندگی عاشقانه را شروع کردند. سالار با همه وجودش عاشق زنش بود و نغمه نیز جز خوشحال کردن شوهرش، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

موقعی هم که "**بیتا**" به دنیا آمد، خوشـبختی شان کامل شـد و...، اما هنگامی که دخترشـان یک سال و نیمه شده بود و اعضای دو خانواده و حتی دوستانشان وادار بـه اعتراف شـده بودند که "ایـن دو نفر واقعا خوشـبختند..."، یک مرتبه آشیانه‌شان از هم پاشیده شد. البته این جدایی در نظر دیگران ناگهانی بود، چرا کـه تقریبا از چند ماه بعد از تولد فرزندشـان، هر دو حـس کرده بودند که میانشـان دارد اتفاقی می‌افتد. حالا غرولندهای نغمه شـروع شـده بود بابت اینکه "چـرا من نباید مثـل دخترخاله‌هـا و دخترعمه‌هام توی خونه بزرگ زندگی کنم و ماشـین شیک زیر پام باشه؟"! و سـالار هم هر روز از زنش بهانه می‌گرفت که؛ "من خوشـم نمیاد با تـو در مهمانی عموجانت و

دایی جانت حضور داشته باشم. وقتی که سر میز شام فقط برای من نوشابه می‌گذارند و بقیه به سلامتی همدیگه پیک‌های مشروبشون رو به هم می‌زنند! اینو می‌فهمی نغمه؟"

ـ منم خیلی چیزها دلم می‌خواد که توانجام نمیدی. منم دوست دارم شوهرم مثل بقیه همدوره‌هاش مدیر عامل فلان شرکت باشه، یا یک خونه بزرگ با وامی که حق توئه داشته باشیم، اما تو هر بار میگی ؛ "من نمی‌خوام بابت وظیفه‌ای که در قبال کشورم داشتم، دستمزد بگیرم..." خب منم از این وضع خسته شدم سالار. تو هم می‌فهمی خسته شدم یعنی چی؟

نغمه این را گفت، سالار نگاهش کرد و حرف آخر را زد: بسیار خب. اگر خسته شدی، تمامش می کنیم... جدا میشیم!

به این ترتیب سالار و نغمه برخلاف ازدواجشان که بسیار پرسر و صدا انجام شده بود، خیلی آرام و بدون اینکه کسی مطلع شود، از هم جدا شدند تا بعد از طلاقشان، دوباره همه کسانی که آنها را می‌شناختند یک بار دیگر متحیر شوند!

آنها خیلی راحت و بی‌دردسر از هم جدا شدند و بر سر تنها موضوعی که چند ساعت بحث کردند، "بیتا" بود. سالار ابتدا فقط حرف خودش را تکرار می کرد؛

ـ می‌دونم مهریه‌ات رو بخشیدی، اما من حاضرم این آپارتمان، اون تعمیرگاه و هر چیزی رو که دارم بهت بدم، اما دخترم که قانون هم بعد از چند سال اونو بهم واگذار می کنه باید با من زندگی کنه!

اما سرانجام پیشنهاد نغمه را با اعتماد به نفس کامل پذیرفت: مگه تو همیشه نمیگی انسان‌ها حق انتخاب دارند؟ پس الان هم همین کار رو می کنیم. تا موقعی که بیتا عقلش برسه که بتونه انتخاب کنه، با هر دومون زندگی می کنه. یعنی یک مدت پیش تو می‌مونه و یک مدت پیش من. دو هفته با من زندگی می کنه و سه هفته با تو... تا زمانی که عقلش برسه و انتخاب کنه... اون موقع هر کدوممون رو انتخاب کرد، اون یکی باید تسلیم بشه، قبوله؟ سالار پوزخند زد و گفت: "از همین الان مطمئن باش که دخترم منو انتخاب می کنه... اما شرطت رو قبول می کنم!"

اینطوری بود که نغمه و سالار از پله‌های محضر پایین آمدند و هر دو به انتظار روزهای آینده نشستند... روزی که دخترشان حق انتخاب پیدا کند!

***

هشت سال گذشت...

***

سالار حتی فکرش را هم نمی کرد که یک روز دخترش مقابلش بایستد و اگرچه از خجالت سرش را بلند نمی‌کرد، اما حرفش را بزند:

ـ بابایی، من دلم می‌خواد با مامانی زندگی کنم. می‌دونم شما خیلی دوستم داری اما...

سالار که حس می کرد تمام غرورش لگدمال شده، حرف دخترش را قطع کرد و با فریاد گفت:

ـ اما بی اما... سعی نکن با حرف‌های قشنگ و شیکی که از مادرت یاد گرفتی منو دلداری بدی... باشه... برو... حق داری، باید حدس می‌زدم که تو هم از جنس نغمه جونت باشی... لابد لیاقت همینه... اصلا من واسه چی باید بهت اصرار کنم؟ وقتی دلت با مادرته، به سلامت!

سالار اینها را گفت و به اشک‌های دخترش نگاه هم نکرد. بیتا که باورش نمی‌شد چنین رفتاری را از پدرش می‌بیند، از فردای آن روز هر لحظه از سالار دور و دورتر شد، تا جایی که گاهی وقت‌ها نغمه او را پس از یکی دو ماه به زور به خانه پدرش می‌رساند و تاکید می کرد که؛ "بیتا جان چند روز کنار پدرت باش. بابات خیلی دوستت داره...!"

اما چند ساعت بعد وقتی با آژانس به خانه برمی‌گشت و با سوال مادرش روبرو می‌شد که "چرا زود برگشتی؟" پاسخ می‌داد: اشتباه می کنی مامان... بابا اصلا منو دوست نداره...

به این ترتیب بیتا هر چه بزرگتر می‌شد، فاصله دیدارهایش با پدرش بیشتر و بیشتر می‌شد تا در این اواخر که فقط عید نوروز که از راه می‌رسید مثل یک مهمان به خانه پدرش می‌رفت و نیم ساعت می‌نشست و با عجله به خانه مادرش برمی‌گشت. اما او هرگز و برای یک بار هم امتحان نکرد که چند دقیقه بعد از خداحافظی، سرزده به خانه برگردد و اشک‌های سالار را ببیند!

***

وقتی یکی از کارگرها آمد و گفت: "اوسا... خانمت دم دره..." سالار زیاد تعجب نکرد و از چال تعمیرگاه خارج شد و جلوی در و روبروی نغمه ایستاد و پوزخند زد و گفت: "قضیه چیه؟ دوباره کارت تو کدوم اداره دولتی گیر کرده که می‌خوای برات سفارش نامه بنویسم؟ رضایتنامه خروج از کشور دخترت رو هم که امضا کردم. دوباره کارت کجا گیر کرده که یاد من افتادی؟

ـ نه... بیتا داره از دست میره!

نغمه این را گفت و پاهایش لرزید و روی زمین نشست! سالار چنان از خود بیخود شده بود که نفهمید کارگرانش چگونه نغمه را به داخل تعمیرگاه بردند و توی اتاق سالار نشاندند.

چند ثانیه‌ای به اشک‌های همسر سابقش خیره شد و با خود فکر کرد لابد اشتباه شنیده که پرسید: "چی گفتی؟ یک بار دیگه تکرار کن!"

نغمه هم هق هق کنان گفت: "بیتا از طریق یکی از این دوستانش، با یک مشت آشغال آشنا شده... خیلی تلاش کردم جلوش رو بگیرم... خیلی باهاش حرف زدم و حتی چند مرتبه موبایلش رو شکستم... اما دیگه حریفش نمیشم سالار. اون حالا بیست سالشه و طوری مقابل من می‌ایسته که حتی جرات نمی کنم ازش بپرسم چرا ساعت ۱۱ شب میای خونه؟ می‌دونم دوباره می‌خوای بهم سرکوفت بزنی. می‌دونم الان پوزخند می‌زنی و بهم میگی "این بچه‌ای بود که تو تربیت کردی..."! هر چی می‌خوای بگو... اما دخترمون رو نجات بده. بیتا معتاد شده، خودم چند مرتبه توی کیفش شیشه پیدا کردم! امشب هم با همان جوونایی که از گرگ هم درنده‌تر هستند، رفته به یک مهمونی. خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم، اما زورم بهش نرسید و منو هل داد و از خونه فرار کرد و سوار ماشین اونا شد و رفت. منم تنها کاری که از دستم براومد این بود که به پسر برادرم که همون لحظه اومده بود خونه‌مون تا کارت عروسی‌اش رو بهمون بده و با موتور هم بود، بگم اون ماشین رو تعقیب کنه. فریدون هم نیم ساعت قبل بهم تلفن زد و آدرسی رو داد و فقط گفت: "عمه زودتر خودت رو برسون. اینجا خیلی خبرهاست!"

نغمه دوباره زد زیر گریه تا سالار ـ نه با عصبانیت ـ که با ناله بگوید:

ـ چرا اینها رو زودتر به من نگفتی نغمه؟

و نغمه یک مرتبه منفجر شد: "مگه تو بودی که من نگفتم؟ از روی نفهمی بهت گفتم "طلاق می‌خوام" و تو بدون معطلی طلاقم دادی. حتی وقتی دخترت بهت گفت "می‌خوام با مامان زندگی کنم"، به غرورت برخورد و بهش گفتی ؛ به درک!"

تو چرا هیچ وقت به خاطر من و بیتا نجنگیدی سالار؟ چون غرورت رو بیشتر از ما دو تا دوست داشتی؟ آره... تو قهرمان بودی... من و دخترت لایق تو نبودیم... اما تو چرا به خاطر غرورت از ما گذشتی؟ ای کاش فکر می کردی ما هم دشمنت هستیم و برای اینکه ما رو شکست بدی، با ما می‌جنگیدی!

نغمه دیگر نتوانست ادامه بدهد و چنان "های‌های" کرد که در و دیوار می‌لرزید. سالار هم نگاهش کرد و گفت: حق با توئه... اما هنوز هم میشه جنگید... بلند شو راه بیفت!

نیم ساعت بعد وقتی نغمه کنار فریدون ایستاده بود، سالار زنگ آن باغ را زد و موقعی که در باز شد و مرد جوانی از او "رمز ورود" را پرسید، صدای خرد شدن استخوان دماغش به گوش نغمه رسید و سالار داخل و یکسره وارد عمارت شد. وقتی "بیتا" را دید که روی یک مبل لم داده و از فرط نشئگی چشمانش باز نمی‌شد، سالار با خودش گفت "با خودت چی کار کردی سالار؟" و بعد که رفت و دست دخترش را گرفت و خواست او را با خود ببرد، یکی از جوان‌های مهمانی که میزبان هم بود، به راحتی گفت: عمو جون چرا فکر می کنی ما می‌گذاریم راحت از اینجا بری بیرون؟

سالار نگاهش کرد و گفت: "می‌دونی موقعی که من توی اردوگاه‌های عراق اسیر بودم، بهم چه لقبی داده بودن؟ بهم می گفتند کیسه بوکس! می‌دونی معنیش چی بود؟ هر وقت یکی از بچه‌های اسیر تخلفی می‌کرد، مثلا ازش رادیو ترانزیستوری می‌گرفتند؛ یا عکس امام (ره) از جیبش پیدا می کردن، بلافاصله می گفت "مال سالاره"! می‌دونی چرا این کارو می کردن؟ چون بارها دیده بودند که من چند ساعت از نگهبان‌های گرگ صفت بعثی کتک می‌خورم، اما کم نمیارم. حالا

بقیه در صفحه ۵۷

اگر همه به غیر از خودم کور بودند من نه به خانه بزرگ احتیاج داشتم و نه به مبل عالی ● بنیامین فرانکلین

کیانا نصرت‌زاده

دلتنگ آن آغوش صمیمی


عکس تزیینی است

نمی‌دانم در دل او و من چه می‌گذشت و این همه تفاوت در نوع زندگی با ما چه کرد که بعد از فوت پدرم همه چیز عریان شد

همه چیز از یک کدورت ساده شروع شد. فکر نمی‌کردم این قدر طولانی و جدی شود، ولی شد. حالا ده سالی هست که دیگر مثل سابق نمی‌توانیم به روی هم لبخند بزنیم و از ته دل احساس نزدیکی کنیم.

نمی‌دانم باید به دنبال مقصر بود یا این که همه چیز را واقعی ببینم و بدانم که دیر یا زود باید به همین نقطه‌ای که حالا هستیم، برسیم.

من و خواهرم در خانه‌ای آرام و بی‌دردسر بزرگ شدیم. خانه‌ای که همه چیز در سطح معمولی جلو می‌رفت. پدر و مادری کارمند داشتیم، خانه‌ای قدیمی و کوچک و زندگی که همه چیز آن حساب و کتاب داشت. من و خواهرم با اختلاف دو سال سن پا به پای هم بزرگ شدیم، با هم مدرسه رفتیم، دوست‌های مشترک داشتیم و کم کم لباس‌های همدیگر را می‌پوشیدیم و یک اتاق مشترک داشتیم.

اول او رفت دانشگاه و من در خانه تنها ماندم. دو سال بعد از او من در یکی از دانشگاه‌های تهران قبول شدم و همین جا مشغول به تحصیل شدم و در خانه ماندم. خواهرم لادن شش سال در تبریز درس خواند و وقتی مهندس معمار شد، به تهران برگشت. شاید همین شش سال دوری از هر دوی ما آدم‌های دیگری ساخت. سلیقه‌هایمان با هم فرق کرده بود و حتی نگاهمان به زندگی متفاوت شده بود. اما هنوز دو خواهر نزدیک و صمیمی بودیم. همه رازهای دلمان را به هم می‌گفتیم. لادن در یک شرکت بزرگ ساختمانی کار خوبی پیدا کرد و من تصمیم گرفتم به جای کار کردن ازدواج کنم.

سه سال بعد از ازدواج من، او هم با یکی از همکارهایش عروسی کرد. وضع مالی خانواده شوهر من خیلی خوب بود و چون من تنها عروس آنها بودم همه امکانات خوب رفاهی را برای من تامین می‌کردند. ولی لادن و شوهرش هر چه داشتند خودشان ساخته بودند. سخت کار می‌کردند و پله‌های ترقی را سریع بالا می‌رفتند. من یک زن خانه‌دار بودم. طبیعی بود که زندگی برای من آسان‌تر می‌گذشت تا لادن که از صبح کار می‌کرد و شب خسته و کوفته به خانه می‌رسید و تازه باید به امورات زندگی و بچه‌هایش هم رسیدگی می‌کرد. نمی‌دانم در دل او و من چه می‌گذشت و این همه تفاوت در نوع زندگی با ما چه کرد که بعد از فوت پدرم همه چیز عریان شد.

به اصرار من مادرم آمد پیش ما و مدتی با ما زندگی کرد. دیگر نمی‌توانست در آن خانه بماند. در و دیوار آن خانه بوی پدرم را می‌داد و مادر طاقت این همه خاطره و یادگاری را نداشت.

لادن هم اصرار می‌کرد که مادر را ببرد پیش خودش اما من قبول نمی‌کردم. می‌گفتم تو نمی‌توانی از او مراقبت کنی. همه روز بیرون از خانه هستی و مادر تک و تنها می‌ماند و فکر و خیال‌ها می‌آید سراغش.

لادن دلخور می‌شد. فکر می‌کرد به خاطر رفاهی که مادرم در خانه من داشت انتخابش من و بچه‌هایم بود. در حالی که اگر می‌رفت پیش لادن برای او کمکی بود تا در امورات بچه‌ها کمی کارش سبک‌تر شود.

بعد از مدتی تصمیم گرفتیم خانه پدری را بکوبیم تا چند آپارتمان نقلی از آن در بیاید و مادر در یکی از واحدها زندگی کند و آرامش بیشتری داشته باشد. طبیعی بود که ساخت خانه را به عهده لادن بگذاریم. هر چه باشد او مهندس معمار بود و کارش را خوب بلد بود. قرار شد هر کس به اندازه سهمش هزینه ساخت و ساز را بدهد. در این میان کدورت‌ها مثل یک غده چرکی سر باز کردند و اختلافات شروع شد. اختلاف بر سر هزینه‌ها، بر سر حق‌الزحمه لادن و حتی مسائل بسیار جزیی‌تر... مادرم هم گاهی طرف مرا می‌گرفت و گاهی هم طرف او را... بالاخره خانه‌ها ساخته شد. هر کس به سهم خودش قانع شد اما این دلخوری و کدورت برای همیشه بین ما ماند. دیگر هیچ وقت مثل گذشته‌ها با هم رفت و آمد نداشتیم. چند سال بعد وقتی مادرم فوت کرد انگار تمام طناب‌ها پاره شد و چیزی برای وصل کردن ما به هم وجود نداشت.

حالا بچه‌هایمان تقریبا بزرگ شده‌اند و ما هر دو زندگی‌های راحت و خوبی داریم، اما تنهایی دردی است که قطعا او را هم دارد عذاب می‌دهد.

دلم برای روزهایی که دو دختر کوچولو بودیم و همه کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم تنگ شده. می‌دانم که لادن خواننده پر و پاقرص مجله شماست. دلم خواست از این طریق به او بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده. دلم برای آغوش گرم و صمیمی خواهرم تنگ شده....

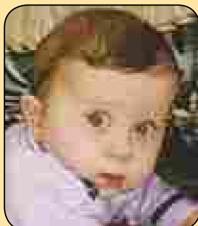
شکوفه‌های زندگی

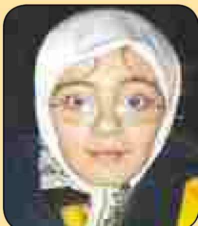

محمدصدرا سرمدی


مهشید زارعی


امیرحسین علیزاده‌اصل


آیلار علیزاده‌اصل


دنیز ابتهاج


ملیکا آزادی نیکفال

زیر نظر: نسـ الف ـ شهابی

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

عبدالمطلب معلمی

گرگی که شب را از ما گرفت



این خاطره مربوط به سال‌ها پیش است (۱۳۵۰) که در روستای کوهستانی "کاسین" از توابع شهرستان ورزقان استان آذربایجان شرقی در چارچوب طرح سپاه دانش مشغول سوادآموزی فرزندان روستای کاسین بودیم و در یک اتاق شش متری معمولی روستایی سکنی داشتیم. از آنجا که منطقه، منطقه کوهستانی و سردسیر آذربایجان بوده و در فصول پاییز و زمستان پوشیده از برف می‌شد و در آن سال یعنی زمستان سال ۱۳۵۰ برف شدیدی باریده بود و اهالی که اکثرا دامدار بودند، دام‌های خود را که عمدتا گوسفند بودند داخل آغل‌های زیرزمینی به شکل تونل‌های مخروطی که در میان حیاط خانه‌شان ایجاد کرده بودند، نگهداری می کردند. هر کس بستگی به تعداد گوسفندان خود، آغل داشت و شب‌ها کلا دام‌ها را داخل آغل آن هم در حیاط منزل می‌بردند و روزها اگر هوا مساعد بود، ساعاتی دام خود را بیرون می‌آوردند تا هوایی تازه کنند و اگر مکانی در حول و حوش روستا برف کمتری به زمین نشسته بود و علوفه خشکی پیدا می‌شد، به چرا مشغول شوند. از ترس گرگ که در پشت هر تپه‌ای در کمین بودند چندین سگ را هم با خود می‌بردند و حتی ما دو نفر سپاهی دانش چون آن زمان مدرسه هم کمی دورتر از روستا بود از همان اول صبح بچه محصل‌ها را جمع و خودمان هم در اول صف برف‌ها را به اطراف پراکنده و راه را باز می کردیم تا بچه‌ها بتوانند مدرسه بروند. از ترس هجوم گرگ‌ها، هر روز بنا به نوبت خانواده‌هایی که بچه محصل داشتند، چهار قلاده سگ به همراه ما به مدرسه می‌آوردند و سگ‌ها تا پایان کلاس درس‌ها نگهبان ما و بچه‌ها بودند. اما خاطره‌ای که باید تعریف کنم برمی گردد به یکی از شب‌های سرد و برفی همان سال. ساعت حدود ۱۱ شب بود که چند نفر از جوانان محل داخل حیاط منزل ما شدند و با سر و صدا و خواهش و تمنا البته با زبان ترکی مدام فریاد می‌زدند: **آقای سپاهی آقای معلم، به داد ما برسید، بیایید بیرون و چراغ زنبوری (چراغ توری) را هم بیاورید**، در این گیر و دار من از همکار سپاهی آقای زرگر که مسلط به زبان ترکی بود خواستم بپرسد چه خبر است، که مدام می گویند جانور آمده. مگر جانور یا همان گرگ در حیاط ما آمده؟ آقای زرگر گفت: اینها می گویند وقت را تلف نکنید جان گوسفندان یکی از اهالی در خطر است چون گرگی وارد حیاط یکی از اهالی شده و پسر جوان صاحبخانه هم که می‌خواست به گوسفندان سر بزند، مقابل گرگ قرار گرفت و با گرگ درگیر شده و هم گرگ او را زخمی می کند و هم او با کاردی که در دست داشت گرگ را زخمی می کند و گرگ هم با همان حالت زخمی وارد آغل گوسفندان می‌شود و چون هم درب آغل را می‌بندد، و هم روشنایی به مقدار کافی ندارند، سراغ ما آمده‌اند و می گویند شما هم بیایید کمک کنید. البته دو چوب دستی هم به شما می‌دهیم، در اینجا من به آقای زرگر گفتم چراغ را بده ببرند، برای ما خطرناک است برویم، که گفت:

نه برای ما اُفت دارد حالا می گویند سپاهی‌ها ترسیدند و با گفتن این حرف من هم با ترس و لرز تمام لباس گرم پوشیدم و به اتفاق آن چند جوان که حالا همگی فقط مسلح به چوبدستی بودیم به طرف منزل مورد هجوم گرگ به راه افتادیم. وقتی داخل حیاط منزل رسیدیم، دیدیم که اکثر اهالی با چراغ‌های فانوس و چراغ قوه دستی در آنجا جمع هستند. بچه‌ها و زن‌ها و پیرمردها بر پشت بام‌های منازل اطراف تجمع کرده و چندتن از جوانان قوی هیکل و کارد به دست داخل حیاط هستند، و برای من توضیح دادند که چون گرگ زخمی است چهار جوان قوی هیکل را انتخاب کردیم که یک نفر چراغ زنبوری را در دست و سه نفر دیگر هر یک کاردی برنده در دست و چون آغل پست و کوتاه است به صورت چهار دست و پا حرکت کنند و شانس است که موفق به پیدا کردن گرگ آن هم داخل گوسفند پناه گرفته بشوند و خدای ناکرده خود طعمه گرگ می‌شوند یا برعکس گرگ طعمه اهالی و ما هم آنجا بودیم که اگر گرگ موفق به فرار شد و به داخل جمعیت آمد، هوشیار باشیم و راه را برای فرار گرگ باز بگذاریم تا به کسی آسیب وارد نشود. در این موقع وحشت همه را بخصوص من را فراگرفته بود و مدام تنها درخت نیمه خشک داخل حیاط را برانداز می کردم که اگر گرگ بیرون آمد خودم را بکشم به بالای درخت چون می‌دانستم گرگ‌ها قادر به بالا رفتن از درخت نیستند. خلاصه ترس و وحشت سراسر وجودمان را فراگرفته بود. از طرفی سرمای بی حد هوای آن شب دلهره آور بود که به جرات می‌توانم بگویم آن شب ۱۰ درجه زیر صفر بود و از طرف دیگر هم بیرون آمدن گرگ زنده زخمی حسابی ترس را به جانمان انداخته بود و من که به راستی داشتم قبض روح می‌شدم. و تنها شانسی که آوردیم این بود که در تاریکی شب کمتر متوجه چهره وحشت زده و لرزش بدنم بشوند، وگرنه حسابی آبرویمان می‌رفت و از فردایش پیش محصل‌ها خیط می‌شدم، و حالا حدود نیم ساعتی می‌شد که جوان‌ها وارد آغل شده بودند، ولی برای ما این زمان یک قرن شده بود که یک دفعه متوجه شدیم اول جوان چراغ زنبوری به دست بیرون آمده و متعاقب آن سه جوان کارد به دست در حالی که دست و پای گرگ را بریده بودند لاشه گرگ را که هنوز کاملا زنده بود و لَه لَه می‌زد بیرون آوردند، که دقایقی بعد گرگ کاملا جان داد و جسد گرگ را هم بردند بیرون دفن کردند زیرا معتقد بودند گوشت گرگ تلخ است و سگ آن را نمی‌خورد، ولی گوشت سگ را گرگ می‌خورد، زیرا یک قلاده سگ را که اهالی برای نگهداری کردن منزل به ما داده بودند، یکی از شب‌ها با شیوه خاص خودشان ابتدا یک گرگ نزدیک منزل شده و سگ بخت برگشته هم به خیال اینکه فقط یک گرگ هست و می‌تواند آن را کمی از ده براند، از خانه بیرون می‌رود غافل از اینکه به محض کشاندن سگ بیرون منزل، بقیه گرگ‌ها که در گوشه و کنار کمین کرده بودند آن هم در دل شب، به سگ حمله و آن را تکه تکه کردند و خوردند و از آن به بعد ما بدون سگ شده بودیم و دیگر شب‌ها جرات نمی کردیم داخل حیاط شویم، لذا هر کاری داشتیم باید قبل از تاریکی انجام می‌دادیم، و اینطور بود که بالاخره ماجرای گرگ بیچاره ختم به خیر شد و با هر ترس و مشقتی که بود شب را آرام سر بر بالش و پا در زیر کرسی گذاشتیم و خوابیدیم.

شب آن گاه زیباست که خود را باور داشته باشیم

●دوروستان

جنگ خوشمزه‌های سرطانزا با سلامتی

صادرات سوسیس و فیلم آمریکایی

انسان دوست دارد به هوس‌ها و امیالش لذت بدهد. یکی از این هوس‌های هر روزه ما زمانی نمایان می‌شود و فعالیت می‌کند که سرِ میز غذا یا سفره نشسته‌ایم و هر چیزی را که دوست داریم، می‌خوریم. رژیم غذایی ما با مدرن شدن دنیا تغییرات زیادی کرده و اگر مردمی را که در کشورهای فقیر زندگی می‌کنند در نظر نگیریم، رژیم غذایی ما یک رژیم غذایی بدون حساب و کتاب، رنگارنگ و وسیع است. اگر با دقت به سبد غذایی خانواده‌ها مخصوصاً آمریکایی‌ها نگاهی بیندازیم، متوجه می‌شویم که علی‌رغم توصیه متخصصان و هشدار سازمان‌های مرتبط، مصرف گوشت قرمز و گوشت‌های فرآوری شده بسیار زیاد است. امروزه محصولاتی که از گوشت‌های قرمزِ فرآوری شده تهیه می‌شوند مانند **سوسیس**، **کالباس**، **هات‌داگ و همبرگر** یکی از اجزای جدایی‌ناپذیر منوی بیشتر غذاخوری‌ها هستند و آنقدر برای همه جذاب و لذیذ شده‌اند که حتی کودکان هم مصرف این ماده‌های غذایی بی‌ارزش و چه بسا خطرناک را به بسیاری از مواد غذایی سودمند، ترجیح می‌دهند.

از مدت‌ها پیش کارشناسان نسبت به مصرف بی‌رویه و خطرناک این مواد غذایی هشدار داده بودند اما با اثبات ارتباط چشمگیر مصرف این مواد با برخی از انواع خطرناک و مهلک سرطان، توجه پزشکان و گروه‌های هوادار سلامت و سازمان بهداشت جهانی (WHO) بار دیگر بیشتر از قبل به این مسأله معطوف شده. در این میان، نقش آمریکا به عنوان کشوری که نه تنها مردمش بخش قابل توجهی از مصرف کنندگان این محصولات را به خود اختصاص داده‌اند، به عنوان کشوری که مازاد بر مصرف خود را به کشورهای دیگر صادر می‌کند، مورد توجه این سازمان‌ها و نهادهای مرتبط است.

در گزارش مفصلی که اواخر ماه اکتبر ۲۰۱۵ منتشر شد، سازمان بهداشت جهانی به طور رسمی، گوشت‌های فرآوری شده را به عنوان "گروه ۱ سرطانزا" معرفی کردند و این یعنی کارشناسان در پی انجام تحقیقات جامع و گسترده به این نتیجه دست یافته‌اند که به طور قطع، مصرف این مواد با سرطان ارتباط مستقیم دارند. وضعیت گوشت قرمز کمی بهتر است و آن را در گروه ۲A قرار داده‌اند؛ یعنی غذاها یا موادی که احتمالاً موجب سرطان می‌شوند. گروه ۲A که گوشت قرمز نیز در آن جای دارد، شامل آفت‌کش‌های سمی DDT، سلاح‌های شیمیایی حاوی گاز خردل و حشره‌کش‌های مالاتیون هستند. گروه ۲B و گروه‌های ۳ و ۴ غذاها و موادی هستند که شاید سرطانزا باشند اما به عنوان سرطانزا یا غیر سرطانزا طبقه‌بندی نمی‌شوند زیرا هنوز شواهدی نداریم که ثابت کند این مواد سرطانزا هستند.

انتشار این خبر به سرعت به تیتر اول نشریات مختلف تبدیل شد. در آمریکا، نشریات زیادی تیتر زدند: **هات‌داگ مثل سیگار خطرناک است** یا هات‌داگ نخورید تا سرطان نگیرید. نکته قابل توجه اینکه چنین تیترها و خبرهایی بیشتر از همه مردمی را نگران می‌کنند که می‌خواهند درست و سالم تغذیه کنند اما خبرهای مختلف و رنگارنگ هر روزه و توصیه‌های عجیب و غریب پزشکان و کارشناسان گوناگون آنها را گیج و سردرگم کرده است. برای خیلی‌ها این سوال پیش می‌آید که آیا مصرف گوشت قرمز را به دلیل پروتئین آن در برنامه غذایی خود قرار دهند یا اینکه به مضرات آن فکر کنند و کلاً این ماده غذایی را از برنامه روزانه خود حذف کنند؟ امروز، متخصصان توصیه می‌کنند فلان ماده غذایی بسیار مفید است و مصرف آن را به هیچ وجه از یاد نبرید اما چند روز بعد، نتایج تازه‌ای از تحقیقات دیگری منتشر می‌شود و در کمال تعجب و ناباوری می‌بینیم همان ماده غذایی، ممکن است از سم هم برای ما خطرناک‌تر باشد. اشتباه برداشت نکنید. همه ما خوردن گوشت را دوست داریم. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۳ انجام شده بود نشان داد، متوسط مصرف گوشت قرمز



منبع: تایم
مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

تاجران گوشت علیه سلامتی شما شمشیر کشیده‌اند

گوشت قرمز و فرآورده‌هایی مانند سوسیس و کالباس و هات‌داگ همان‌قدر زیانبارند که بمب‌های شیمیایی و گاز خردل

آمریکایی‌ها بیشتر از ۷۱ پوند است. سال گذشته، آمریکایی‌ها غیر از گوشت‌های دیگر، فقط ۲۴،۱ میلیارد پوند گوشت گاو مصرف کردند و آنچه را که مصرف نکردند، طبق معمول به کشورهای دیگر صادر کردند. رشد اقتصادی این کشور با افزایش تقاضا برای مصرف گوشت قرمز ارتباط مستقیم دارد. آمریکا، دومین کشور صادرکننده گوشت خوک به دنیا و چهارمین کشور صادرکننده گوشت گاو است. درست همان طور که موسیقی، فیلم و یا فرهنگ آمریکایی به سرتاسر دنیا می‌رسد، گوشت قرمز آن نیز به همه جا صادر می‌شود.

دوستی تجارت شکم و سرطان

کارشناسان می گویند باید در آنچه که می‌خوریم، تجدید نظر کنیم. حقیقت این است که ارتباطِ گوشت قرمز و سرطان برای دانشمندان موضوع جدیدی نیست اما اخیراً تحقیقاتی شده و آن را به موضوع جدی‌تری تبدیل کرده‌است. برای دهه‌ها، کارشناسان حوزه سلامت مدام هشدار می‌دادند که گوشت قرمز و فرآوری شده با بیماری‌های قلبی و عروقی، چاقی و انواع مختلف سرطان در ارتباط هستند. این خطر برای بیماری‌های قلبی و عروقی و چاقی قابل درک و معقول است و موجب شده که خیلی‌ها مخصوصا کسانی که مشکل داشته‌اند، مصرف این مواد را در برنامه غذایی خود محدود یا برای همیشه قطع کنند.

با وجود این نتایج آیا واقعاً باید به زندگی بدون هات‌داگ یا گوشت کبابی فکر کرد؟ پاسخ به این سوال تنها به باید و نبایدهای علمی و خطراتی که تحقیقات ثابت کرده‌اند، محدود نمی‌شود زیرا بخش اعظم آن به مسائل اقتصادی و ضرری که بنگاه‌های مربوطه متحمل خواهند شد، مربوط می‌شود. این بخش بسیار مهم و بزرگ است و گروه بزرگی از کشاورزان و مزرعه‌داران محلی گرفته تا بنگاه‌های بزرگ اقتصادی و تجاری را در بر می گیرد. دوستداران گوشت را هم به این مجموعه اضافه کنید. یک واقعیت مهم را نباید فراموش کرد: خیلی چیزها برای سلامتی ما بد هستند. مهم این است که اطلاعات درست داشته باشیم تا بتوانیم بهترین‌ها را انتخاب کنیم.

گوشت قرمز شامل گوشت گاو، گوساله، گوسفند، بره و... است. گوشت‌های فرآوری شده هم شامل گوشت‌هایی هستند که نمک سود، دودی، یا تخمیر می‌شوند یا فرآیندهای مشابهی روی آنها انجام می‌شود تا طعم‌دار شوند یا مدت زمان بیشتری سالم بمانند. تحقیقی که اخیرا با هزینه و نظارت WHO و آژانس بین‌المللی تحقیقات سرطان(IARK) انجام شده، به موضوع رابطه مصرف گوشت قرمز و سرطان زیاد توجه نکرده زیرا همان طور که گفته شد، این رابطه از مدت‌ها پیش مشخص بوده. در این تحقیق، بیشتر به ارتباط میزان مصرف گوشت فرآوری شده یا غیرفرآوری شده با افزایش ابتلا به سرطان و ریسک مرگ ناشی از آن پرداخته. **تحقیق مذکور نشان می‌دهد که سالانه تقریباً ۳۴ هزار نفر از افراد سرطانی به دلیل مصرف بالای گوشت‌های فرآوری شده مثل هات‌داگ یا همبرگر مُرده‌اند.** این تحقیق همچنین تخمین زده که احتمالاً می‌توان ۵۰ هزار مرگ مشابه را به مصرف گوشت قرمز ربط داد. شاید این رقم در مقایسه با تعداد مرگ و میر یک میلیون نفر در سال به دلیل ابتلا به سرطان ناشی از استعمال دخانیات چندان نگران‌کننده و قابل توجه نباشد اما نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. و این یعنی اگر خوردن گوشت قرمز شما را نکشد، این توانایی را دارد که به سلامتی شما آسیبی جدی بزند. برخی از کارشناسان دنبال این هستند که از این مشکل یک فرصت مثبت و سازنده پیدا کنند.

دکتر **"ماریانا استرن"**، متخصص سرطان کالیفرنیای جنوبی می گوید: "نتایج این تحقیق وحشتناک و نگران‌کننده است اما یکی از چیزهایی که درباره این تحقیق به ذهنم می‌رسد این است که نتایج آن به ما این فرصت را می‌دهد که یکی از مهم‌ترین دلایل و عوامل موثر در ابتلا به سرطان کولورکتال را بشناسیم و قدمی برداریم."

عجیب نبود که در پی انتشار این تحقیق، صنعت گوشت قرمز آسیب ببیند و ضرر کند. انستیتوی گوشت آمریکای شمالی(NAMI) که تولیدکننده ۹۵درصد از گوشت قرمز و ۷۰درصد از گوشت بوقلمون این کشور است، بعد از انتشار نتایج این تحقیق، بیانیه‌ای منتشر کرد که در آن آمده‌است: "نتایج این تحقیق به ارتباط سرطان و گوشت قرمز هیچ ارتباطی ندارد زیرا تحقیقاتی که از سال‌ها پیش تا کنون انجام شده، تاکید دارند که سرطان یک بیماری بسیار پیچیده است و عاملی به اسم غذا نمی‌تواند تنها عامل ایجادکننده این بیماری باشد."

اما مقاله آژانس بین‌المللی تحقیقات سرطان، از یک تحقیق واحد بسیار قوی‌تر و مستندتر است. در این بررسی، ۸۰۰ تحقیقی که از قبل انجام شده مورد بررسی مجدد قرار گرفته. ۲۲ کارشناس از ۱۰ کشور مختلف این پروژه را سرپرستی و سپس روی نتایج به دست آمده بحث و نتیجه‌گیری کردند. نتیجه این کار نشان داد، مصرف ۵۰ گرم گوشت فرآوری شده در روز، مثلا یک هات‌داگ، ریسک ابتلا به سرطان کولورکتال را تا ۱۸ درصد افزایش می‌دهد. به این عدد و رقم، افزایش ریسک ابتلا به سرطان معده، پروستات، لوزالمعده را هم اضافه کنید اما سرطان کولورکتال، بیشترین ریسک ابتلا را در میان آنها دارد.

هشدار نسبت به مصرف گوشت قرمز، بحث امروز و دیروز نیست. اما در سال‌های اخیر توجه به آن به‌نوعی ویژه شده است. یک تحقیق دقیق و جامع که در سال ۲۰۰۷ توسط موسسه تحقیقات سرطان آمریکا انجام شده به ارتباط مشکل‌ساز بین پروتئین حیوانی و انواع مختلف سرطان اشاره کرده است. در ۲۰۰۹، تحقیقی که توسط موسسه سلامت ملی انجام شده به این نتیجه دست یافت که کسانی که گوشت قرمز معمولی و فرآوری شده مصرف می کنند، ریسک مرگ ناشی از سرطان و بیماری‌های قلبی در آنها بیشتر است. تحقیق مختصر دیگری که در ۲۰۱۱ انجام شد نیز به ارتباط بین گوشت قرمز و فرآوری شده و سرطان کولورکتال تاکید کرد. و تحقیق جامع دیگری که در ۲۰۱۳ با همکاری ۴۷ کارشناس از سراسر اروپا انجام شد، ارتباط مصرف گوشت قرمز و افزایش مرگ و میر ناشی از سرطان و بیماری‌های قلبی را نشان داد. اگر نخواهیم تمام اینها را به حساب بیاوریم، تحقیق اخیر به تنهایی آنقدر معتبر هست که جامع و قابل استناد باشد.

شنیدن خبر ارتباط بین مصرف گوشت قرمز و ابتلا به بیماری‌های مهلک چندان خوشایند نیست زیرا کمتر کسی پیدا می‌شود که از گوشت خوشش نیاید. اما آنطور که کارشناسان می‌گویند، ماهیچه حیوان سرشار از پروتئین و دیگر مواد مغذی است و چربی بدن یک گاو درست همان کاری را انجام می‌دهد که در بدنِ خودِ حیوان انجام می‌دهد. به عنوان مخزن و منبع کالری در زمان‌های قحطی یا کمبود مواد

بقیه در صفحه ۲۱

برای آنکه کاری امکان‌پذیر گردد، دید کلان دیگری لازم است •یونگ

عدم امکان فروش مال توقیف شده

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

مشکلی برای اجرای مهریه

سوال:
پدر شوهرم حدود ۱۵ سال پیش فوت کرده است. از او یک قطعه زمین دو هزار متری باقی مانده که یک عمارت قدیمی هم در آن وجود دارد. مرحوم دارای سه پسر و یک دختر است که همگی آنها ازدواج کرده‌اند. یکی از برادر شوهرهایم از زمان فوت پدرش زمین و عمارت را تصرف و در آنجا سکونت کرده است. چندین بار از شوهرم خواستم در خصوص گرفتن سهم الارث از ورثه دیگر اقدام کند. اما او اصلاً حاضر نشده که در این خصوص قدمی بردارد. به ناچار سال گذشته مهریه‌ام به تعداد ۱۵۰ سکه طلا را به اجرا گذاشته و توانسته‌ام ملک یاد شده را توقیف کنم. حتی تقاضای مزایده آن را نیز کردم که مزایده دو بار انجام شد اما هیچ خریداری برای آن یافت نشد و کلیه متقاضیان زمانی که می‌فهمیدند زمین مزبور به صورت ارثی است از خرید آن پشیمان می‌شدند. ملک همچنان در توقیف من قرار دارد اما موضوع به همین صورت باقی مانده و عملاً نتوانسته‌ام مهریه‌ام را وصول کنم. لطفاً اگر قانوناً راهی وجود دارد که بتوانم حق خود را بگیرم راهنمایی‌ام کنید.

نادیا توتونچی - تهران

تغییر نام ثبتی به مقدار سهم

پاسخ: املاک مُشاع به واسطه اشتراکی بودن مالکیت به سختی قابل فروش است. به خصوص اینکه فقط درصدی مشاع از آن که سهم الارث شوهرتان بوده در معرض فروش قرار گرفته است. پس امیدی به فروش آن در مزایده مربوطه نداشته باشید. بنابراین بهتر است از اجرای احکام تقاضا کنید به نسبت میزان مهریه، سند ملک مزبور به نام شما شود. در این حالت چنانچه مقدار مهریه مساوی یا

> **سال گذشته مهریه‌ام را اجرا گذاشتیم و توانستم ملک یادشده را توقیف کنم اما حالا نمی‌توانم آن را بفروشم چون می‌گویند ارثی است**

کمتر از سهم الارث شوهرتان باشد اجرای احکام نامه‌ای به اداره ثبت خواهد نوشت و به اندازه مقدار ریالی مهریه و با توجه به نظریه کارشناسی موجود در پرونده که قیمت تمامی ملک را معین کرده درصدی از شش دانگ به نام شما خواهد شد.
اینک شما شریک در ملک هستید و می‌توانید از مقررات مربوط به شراکت از جمله تقاضای تقسیم موضوع شرکت بهره مند شوید. برای این منظور باید ابتدا به اداره ثبت اسناد و املاک مراجعه کرده و تقاضای افراز (تقسیم) ملک را کنید. چنانچه ملک قابل افراز باشد اداره ثبت این کار را با رعایت کلیه قوانین و مقررات انجام خواهد داد. اما اگر به تشخیص اداره ثبت، ملک غیر قابل افراز باشد این موضوع مورد گواهی اداره مزبور قرار خواهد گرفت که به آن گواهی عدم امکان افراز می گویند. یعنی اینکه ملک مزبور غیر قابل تقسیم است. در این صورت می‌توانید با استناد به گواهی یاد شده و سند مالکیت به دادگاه محلی که ملک در آنجا واقع است مراجعه کرده و درخواست کنید که تمامی ملک فروخته شود. دادگاه مربوطه به موضوع رسیدگی کرده و دستور فروش ملک را خواهد داد. این دستور غیر قابل اعتراض بوده و توسط اجرای احکام انجام خواهد شد. ملک مجدداً به مزایده خواهد رفت. اما برای فروش کل آن. نه فقط به نسبت سهم شما که مشتری برای آن پیدا نشود. در نهایت و پس از فروش ملک، معادل ریالی سهمتان از کل قیمت ملک محاسبه و به شما پرداخت خواهد شد.

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

نگران مزاحمت هستیم

سوال: دو تا از پسرهای محله‌ی ما در کارهای غیر قانونی مثل خرید و فروش مشروبات الکلی بودند و با تذکر ساکنان محله همچنان به انجام کارهای خود ادامه می‌دادند تا اینکه طی جلسه‌ای قرار بر آن شد که به پلیس گزارش این جریانات را بدهیم و پس از گزارش هم مامورین توانستند آنها را در حین فروش مشروبات دستگیر کنند و حالا نگرانی ما از آن است که آنها پس از آزادی مزاحمتی برای سکنه ایجاد کنند؟ و اینکه می‌خواهیم بدانیم مجازات چنین اشخاصی چیست؟

دلیلی برای نگرانی وجود ندارد!

پاسخ: در خصوص نگرانی شما باید بگویم بر اساس قوانین موجود، اینگونه نیست که آنها بر فرض اینکه حتی بدانند دستگیری شان حسب گزارش شما انجام شده، بتوانند دست به اقدامی بزنند که اگر چنین شود، این حرکت آنان از جانب قانون بی‌پاسخ نخواهد ماند، اما توصیه می کنم مادامی که اتفاقی نیافتاده خودتان را درگیر اما و اگرهای استرس زا نکنید.
و در مورد سوال بعدی طبق ماده ۷۰۲ قانون مجازات اسلامی، "هر کس مشروبات الکلی را بسازد یا بخرد یا بفروشد و..." به شش ماه تا یک سال حبس و تا هفتاد و چهار ضربه شلاق و نیز پرداخت جزای نقدی به میزان پنج برابر ارزش عرفی (تجاری) کالای یاد شده، محکوم می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

بقیه از صفحه ۱۹

غذایی. زمانی که عطر گوشت در حال کباب شده بلند می‌شود، مغز ما عطر وسوسه‌انگیز گوشت در حال جلز و ولز را تشخیص می‌دهد و سیگنال می‌فرستد، طوری که مقاومت ناپذیر می‌شود. اما با همین جلز و ولز است که مشکلات ما آغاز می‌شود. هنگامی که گوشت در دمای بالا پخته می‌شود، هیدروکربن پلی سیکلیک اروماتیک و آمینه هتروسیکلیک تولید می‌کند. آمینه هتروسیکلیک زمانی در غذا ایجاد می‌شود که اسیدهای آمینه (واحدهای سازنده پروتئین) و کراتین (ماده شیمیایی موجود در ماهیچه) در دمای پخت بالا با هم واکنش نشان دهند. این دو ماده تغییراتی در دی.ان.ای ایجاد می‌کنند که همین مسأله موجب مشکلاتی می‌شود. زمانی که درباره آسیب دی.ان.ای حرف می‌زنیم، به این معنی است که داریم درباره ماهیت سرطان صحبت می‌کنیم زیرا هنگام آسیب دیدن دی.ای.ان، ممکن است نوعی جهش ژنتیکی ایجاد شود. در زمینه گوشت‌های فرآوری شده، بزرگ‌ترین ریسک نیترات سدیم است. ماده‌ای که عمدتاً به عنوان ماده نگهدارنده به مواد غذایی افزوده می‌شود. زمانی که نیترات سدیم وارد بدن می‌شود، نوعی ترکیب شیمیایی تولید می‌کند که سرطانزا است.

حتی گوشت‌های قرمز فرآوری نشده هم مشکلاتی این چنینی ایجاد می‌کنند. در ترکیبات گوشت نوعی باکتری مخصوص روده وجود دارد که می‌تواند به "نیتروسامین" تبدیل شود که این ماده ارتباط نزدیکی با سرطان دارد. همچنین وقتی گوشت را آنقدر کباب می‌کنیم که نیمسوز یا در اصطلاح زغالی می‌شود، درصد سرطانزا شدن گوشت را بالا می‌بریم. شاید برخی‌ها تصور کنند با مصرف نوع خاصی هات‌داگ یا دیگر محصولات فرآوری شده با این برچسب که فاقد نیترات یا نیتریت هستند، می‌توانند خیال خود را راحت کنند که دیگر به این مشکلات دچار نمی‌شوند.

اما این افراد باید بدانند که در این محصولات به جای این مواد، آب کرفس اضافه می‌شود که نکته جالب این است که خودِ کرفس به طور طبیعی مقادیر نسبتاً بالای نیترات سدیم دارد. اغلب سبزیجات حاوی نیترات هستند. در واقع، سبزیجات بزرگترین منبع نیترات رژیم غذایی ما هستند پس چرا نمی‌گوییم سبزیجات سرطانزا هستند؟ پاسخ: زیرا سبزیجات، منبع غنی ویتامین C هستند که مانع تولید نیتروسامین است. اما گوشت قرمز این ویژگی را ندارد.

مسأله دیگر نوع متفاوت آهنِ گوشت و سبزیجات است. آهن موجود در گوشتِ نوعی آهن است به نام "هِم". این آهن در پروتئین حیوانی قرار دارد و پروتئین از آن حفاظت می‌کند بنابراین عواملی که باعث ترکیب آهن یا جذب یا رسوب آن می‌شوند، بر این آهن تاثیری ندارند و به همین دلیل ورود آهن به روده و جذب آن به آسانی انجام می‌شود. جذب آهن حیوانی در بدن بسیار بالاست و گاهی مشکلاتی برای سلامتی ایجاد می‌کند. اما منابع گیاهی آهنی به نام آهن "غیر هِم" دارند که چون پروتئین حیوانی از آن حفاظت نمی‌کند، مشکلی برای ما به‌وجود نمی‌آورد زیرا جذب آهن در سبزیجات و گیاهان پایین است. در جامعه غرب، میزان آهن هِم در رژیم غذایی مردم، ۱۰ تا ۱۵ درصد است که رقم زیادی است. میزان جذب آهن هِم در بدن بسیار بالاتر از آهن غیر هِم است و زمانی که مقدار این ماده زیاد می‌شود و تجمع می‌کند، به روده بزرگ می‌رسد و موجب واکنش‌های سمی بالقوه‌ای می‌شود. آهن هِم تاثیر مستقیمی بر سلول‌های روده بزرگ دارد. تمام اینها مکانیسمی هستند که در گوشت قرمز غیرفرآوری شده و محصولات فرآوری شده مشاهده می‌شوند.

مرگ بر سوسیس

در آمریکا مصرف گوشت قرمز از مدت‌ها پیش به دلیل توصیه پزشکان و متخصصان از ۹۶،۳ پوند در سال ۱۹۷۰، به ۷۱،۱ پوند کاهش یافته است. در ادامه این کاهش مصرف، میزان بیماری‌های مثل سرطان نیز کاهش یافته. به عنوان مثال، در سال ۱۹۷۵، از هر ۱۰۰ هزار نفر، ۵۹،۵ به دلیل ابتلا به سرطان کولورکتال از دنیا می‌رفتند اما این رقم در سال ۲۰۱۲ به عدد ۳۸ رسید. بر اساس نظر کارشناسان، این رقم همچنان نگران کننده است. از طرفی، آنها هنوز اطمینان ندارند که کاهش ابتلا به این سرطان خاص به دلیل کاهش مصرف گوشت قرمز بوده یا به دلایل دیگری از قبیل آگاهی مردم یا تغییر سبک زندگی و... هر کدام از اینها که باشد، در سال جاری، ۹۶ هزار و ۹۰ نوع جدید ابتلا به سرطان روده و ۳۹ هزار و ۶۱۰ مورد ابتلا به سرطان رکتوم در آمریکا وجود دارد.

ریسک اینکه یک مرد در تمام طول عمر خود به سرطان کولورکتوم مبتلا شود ۵ درصد و احتمال ابتلای یک زن کمی از این مقدار پایین‌تر است. مصرف یک هات‌داگ در روز این ریسک ۵ درصدی را تا ۱۸ درصد افزایش می‌دهد. وقتی از چین، روسیه، ژاپن یا مکزیک حرف می‌زنیم، فرهنگ خاص این کشورها را با آداب و رسوم و غذاهای سنتی خاصشان به خاطر می‌آوریم. این مسأله درباره مردم آمریکا هم صدق می‌کند و با تغییر سبک و روند زندگی مردم این کشور، جنبه‌های مختلف زندگی از جمله آداب غذاخوردن و مواد غذایی مصرفی آنها تغییر کرده و مردم این کشور بیشتر به سمت و سوی گوشت‌های قرمز و محصولات فرآوری شده روی آورده‌اند. برای همین کارشناسان تغذیه و سلامت تاکید دارند مردم این کشور باید خیلی جدی‌تر به رژیم غذایی خود فکر و در این باره تجدید نظر کنند تا بتوانند جلوی ضرر را بگیرند.

کارشناسان جدای هر گونه نظر مخالف و موافق در زمینه این تحقیق، عقیده دارند نمی‌توان انسان را از خوردن گوشت قرمز یا هر نوع ماده غذایی دیگر به طور کامل منع کرد زیرا اگر قرار نبود انسان گوشت بخورد، در اثر تکامل طوری تغییر ژن نمی‌یافت که بتواند گوشت مصرف کند. و مثل اجدادش سبزیجات و غلات می‌خورد. اما اگر گوشت قرمز کمتری مصرف کنیم، سلامتی خود را بیشتر تضمین می‌کنیم، آن طور که توصیه شده در مصرف همه چیز حتی مواد غذایی باید حد و مرز تعادل را نگه داشت و در هیچ کاری زیاده‌روی نکرد. با داشتن تعادل در هر کاری و هوشمندی بدون شک می‌توانیم سلامتی‌مان را تا حدودی تضمین کنیم اما کمتر خوردنِ گوشت قرمز و سالم ماندن، فقط به این بستگی ندارد که به مردم آگاهی بدهیم. مسأله فراتر از این است. تاجرانی که از قِبل گوشت قرمز حساب‌های بانکی خود را پر می‌کنند، به آسانی تسلیم نمی‌شوند و برای اینکه شما گوشت قرمز بخورید و سرطان بگیرید، میلیون‌ها دلار خرج تبلیغات می‌کنند ضمن اینکه آنها یاور مهمی دارند به نام هوس و اشتهای شما اما دانشمندان فقط می‌توانند چند دستورالعمل بدمزه و خشک به شما عرضه کنند.

محققان می‌گویند مصرف سوسیس و کالباس به طور قطع با سرطان مرتبط است زیرا گوشت‌های فرآوری شده در رده بالاترین سرطانزاها قرار دارند



برای تلفظ کوتاه‌ترین کلمه «بله» یا «خیر» خیلی بیشتر از یک نطق باید فکر کرد ● فیثاغورث

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

هان ای دل عبرت بین

این هفته: ندامتگاه اوین

زندان برای من خیلی بهتر از آزادی است

با نزدیک شدن به زمان فریضه نماز، ناچار شدم از نمازخانه که محل آن روز مصاحبه‌هایم بود، خارج شوم. مسئول اندرزگاه مرا به اتاق کوچکی در انتهای سالن برد. اتاقی به ابعاد حدوداً دو متر در دو متر که حالت کتابخانه متروکه‌ای داشت یا بهتر بگویم حالت انباری داشت که کتاب‌هایی را آنجا چیده بودند.

همزمان با مستقر شدن من در آنجا، مددجوی جوانی هم وارد شد. مددجو دختری بود تقریباً بیست و هفت، هشت ساله با قدی نسبتاً کوتاه و چهره‌ای رنگ و رو پریده و بیمارگونه. از همان ابتدا که وارد شد شروع کرد به گریه کردن. یکریز اشک می‌ریخت و بین هق هق گریه‌اش، حرف‌هایی می‌زد که فهمیدنش کمی سخت بود. به سختی متوجه شدم ۲۱ روز است در زندان است. می‌گفت جرمی مرتکب نشده. می‌گفت کس دیگری این کار را کرده و او متهم شده... پراکنده و نامفهوم حرف می‌زد. سکوت کردم تا درددلهایش تمام شود. کمی که آرامتر شد، از او خواستم با آرامش برایم حرف بزند. اول کمی از گذشته‌اش بگوید و بعد در مورد ماجرایی که باعث شده سر از زندان دربیاورد. دخترک که علاوه بر گریان بودن، به شدت سرما هم خورده بود، با صدایی گرفته و لرزان گفت:

ـ من بیست و هشت سال قبل به دنیا آمدم. بچه چهارم خانواده هستم. چهار خواهر و دو برادر هم دارم. پدر و مادرم اصالتاً کرد هستند. هم خودشان و هم اجدادشان اهل یکی از شهرهای استان کرمانشاه بودند، اما نمی‌دانم چرا آنها بعد از ازدواج به مازندران مهاجرت کردند.

من و همه خواهر و برادرهایم اگر چه اصالتاً کرد هستیم، اما در مازندران به دنیا آمدیم و یک جورهایی مازندرانی کرد هستیم. زندگی خوب و آرامی داشتیم. وضع مالیمان خوب نبود، اما با همان که داشتیم کنار می‌آمدیم. من هنوز یازده، دوازده سال داشتم که مادرم بیمار شد. با بیمار شدن او، من دیگر نتوانستم به مدرسه بروم؛ چون پدرم نمی‌توانست هم خرج دوا و درمان مادرم را بدهد و هم خرج تحصیل ما را. بنابراین ما مجبور شدیم قید درس خواندن را بزنیم تا مادرمان زنده بماند. به این ترتیب من فقط تا پنجم دبستان درس خواندم و بعد خانه نشین شدم. در خانه کمک مادرم بودم، گاهی هم به پدرم کمک می‌کردم. خواهرهای بزرگترم ازدواج کردند و کم کم خانه خلوت شد. بیست و یکی، دو سال داشتم که یکی از خواهرهایم زایمان کرد. چون مادرم نمی‌توانست برای مراقبت از او به خانه‌اش برود، مرا به آنجا فرستاد. من یکماهی منزل خواهرم بودم و آنجا ماندن باعث شد تا با شوهرم آشنا شوم.

البته سوء تعبیر نشود، در خانه ما دوستی پسر و دختر و از این حرف‌ها اصلاً وجود نداشته و ندارد. چون هر چه باشد رگ و ریشه‌مان کرد است. بعد هم از شوهر خواهرم پرس و جو کرد. شوهر خواهرم هم آدرس خانه‌مان را داد. او هم به خواستگاری‌ام آمد. اولین بار، ما همدیگر را در همان مراسم خواستگاری و در خانه خودمان دیدیم.

او بچه تهران بود. دیپلمه بود. می‌گفت با موتور مسافرکشی می‌کند و خرجش را درمی‌آورد. پدرم گفت همین که کاسب است و خلافکار نیست، خوب است. من هم بدم نیامده بود. ازدواج ساده و جمع و جوری داشتیم. عقد کردیم و با مختصر جهیزیه‌ای که مادرم داد، رفتم سر خونه و زندگی‌ام. شوهرم مرد خوبی بود. مشکلی نداشتیم. کم و زیاد زندگیمان می‌گذشت. بعد از ازدواج من، مادرم فوت شد. چندی بعد هم پدرم به رحمت خدا رفت. دیگر جز شوهرم کسی را نداشتم. خواهر و برادرها هم سرشان گرم زندگی خودشان بود.

مدتی که گذشت و بچه‌دار نشدیم، به فکر دوا و درمان افتادیم. پایمان که به مطب دکترها باز شد، حقیقت وحشتناکی را فهمیدم. شوهرم به کراک و شیشه اعتیاد داشت. چون تا آن روز من مواد ندیده بودم، نمی‌دانستم اصلاً کراک یا شیشه چیست؟ آن روز وقتی فهمیدم شوهرم معتاد است دنیا روی سرم خراب شد. دکتر گفت علت بچه‌دار نشدن ما می‌تواند همین اعتیاد شوهرم باشد و توصیه کرد قبل از آنکه به فکر بچه‌دار شدن بیفتیم، به فکر ترک اعتیاد شوهرم باشم. اما شوهرم اصلاً اعتقادی به این موضوع نداشت. می‌گفت فقط وقتی می‌تواند کار کند که شیشه بکشد. می‌گفت شیشه باعث می‌شود او قدرت و توان کار کردن داشته باشد. من خیلی تلاش کردم، اما او هر بار که من برای ترک اصرار می‌کردم، مرا کتک می‌زد. دیگر خیالش راحت بود که من هیچ کس را ندارم و مجبورم با هر شرایطی کنار بیایم. بنابراین هر بلایی دوست داشت سرم می‌آورد. تا اینکه بعد از مدتی یک از خدا بی‌خبری که خودش هم مثل شوهرم آلوده بود، مرا آلوده کرد. او که از رفقای قدیم پدرم بود، وقتی فهمید من و شوهرم به خاطر شیشه اختلاف داریم، برای اینکه راه به خانه ما باز کند، آمد و گفت خوب تو هم شیشه بکش. اگر یک بار بکشی و شوهرت بفهمد، به خاطر تو هم که شده ترک می‌کند. البته او غیر از این نیت شوم دیگری در سر داشت. فکر می‌کرد من از آن دسته آدم‌هایی هستم که خیانت و به شوهرم پشت کنم. اما نمی‌دانست ما غیرت و شرف داریم. مرد ما اگر معتاد هم باشد مردمان است و زن کرد خیانت در کارش نیست. اما من شیشه را از او گرفتم و مصرف هم کردم تا مثلاً شوهرم را تهدید کنم که اگر ترک نکنی من هم پا به پای تو مواد می‌کشم. اما قضیه برعکس شد. شوهرم وقتی فهمید من شیشه مصرف کرده‌ام تا سرحد مرگ مرا کتک زد. اما من گفتم تا تو ترک نکنی

بامصلحت دیگران ازدواج کردن، در جهنم زیستن است

● شیو پنهاور

من هم ترک نمی کنم و به این ترتیب نه تنها شوهرم ترک نکرد، که من هم معتاد شدم.

بعد از اینکه او دید من آلوده شدم تهدیدم کرد که اگر ترک نکنم می رود و زن دیگری می گیرد. من که باور نمی کردم او چنین کاری انجام دهد، گفتم که موضوع را به برادرهایم می گویم و آنها او را می کشند.

اصلا باورم نمی شد هیچ زنی حاضر شود با مردی که معتاد است، زن دارد و کار و کاسبی درست و حسابی هم ندارد ازدواج کند، اما این اتفاق افتاد. یعنی یک زنی پیدا شد که همه شرایط شوهر مرا قبول کرد و مثل بختک آوار زندگی من شد. من از ترس اینکه برادرهایم بلایی سر او یا زنش بیاورند به دروغ به آنها گفتم خودم به شوهرم گفتم زن بگیرد تا شرش از سر من کم شود. اما کدام زنی می تواند هوویش را تحمل کند که من دومی باشم؟ او در جنوب تهران یک خانه دوطبقه اجاره کرد و دست من و هوویم را گرفت و برد آنجا. من طبقه بالا بودم و همسر دومش طبقه پایین. او هم دوشب بالا بود و یک شب پایین. مثلا احترام من را که زن اول بودم اینطور نگه داشته بود. دلم می خواست همان موقع از او جدا شوم، اما جایی را نداشتم، کسی را نداشتم. پدر و مادرم که فوت شده بودند. سربار زندگی خواهر و برادرهایم هم نمی توانستم باشم. پس چاره‌ای نداشتم که همانجا بمانم و تحمل کنم هم شوهرم را هم هوویم را. دیگر مطمئن بودم زندگی‌ام همین است و باید با همین کنار بیایم.

البته یک شانس بزرگ آورده بودم، هم هوویم زن خوبی بود و هم خانواده‌اش. حداقل از این نظر با آنها مشکل نداشتم. خیلی زود با هم کنار آمدیم. او مرا با خانواده‌اش آشنا کرد و آنها هم مرا به عنوان عضوی از خودشان پذیرفتند. کم کم رفت و آمدهایمان هم شروع شد. به هر حال همه خانواده من مازندران زندگی می کردند، من اینجا تنها بودم و آنها می توانستند جای خانواده‌ام را بگیرند.

هووی من خواهری داشت که زن زحمتکش و خوبی بود. او سه فرزند کوچک داشت و آن زمان باردار هم بود. از بخت سیاهش، شوهرش خلافکار بود و به زندان افتاده بود. خواهر هوویم که می دانست من تنها هستم، چند بار از من خواست در نگهداری بچه‌هایش به او کمک کنم. خصوصا چون کار هم می کرد، برایش سخت بود بچه‌ها را در خانه تنها بگذارد. شاید هم می خواست من کمتر در خانه باشم. من هر چند وقت یکبار به خانه‌اش می رفتم. گاهی حتی یک هفته آنجا بودم. شوهرم می آمد سر می زد و می رفت. خواهر هوویم آنقدر به من اعتماد و اطمینان داشت که کلید خانه‌اش را به من داده بود، خدا می داند که در این مدت حتی یک بار هم مشکلی بین ما پیش نیامد تا حدود یک ماه قبل.

یک ماه قبل باز هم خواهر هوویم از من خواست چند روزی به خانه آنها بروم. من ماجرا را به شوهرم گفتم. شوهرم گفت برو. ای کاش همان موقع مخالفت می کرد و می گفت نه... اصلا چرا من باید می رفتم. چرا خواهرش نمی رفت؟ اینها به عقلم نمی رسید. ذوق می کردم که آنقدر با هم خوب هستیم که او به خواهرش نمی گوید برود خانه‌اش بماند اما به من می گوید. کسی را هم نداشتم که راهنمایی‌ام کند. حداقل بگوید حواست را جمع کن که مشکلی برایت پیش نیاید.

به هر حال من رفتم. چند روزی آنجا بودم. خواهر هوویم می رفت سر کار. من و بچه‌هایش خانه می ماندیم. در این ساعت‌ها، گاهی خواهرها، یا خواهرزاده‌هایش می آمدند و به ما سر می زدند.

یکی از همان روزها، خواهرزاده او که یک زن جوان بود به آنجا آمد. او حدودا ۲۴ سال دارد. ازدواج کرده و یک بچه هم دارد. اما متاسفانه او هم مثل من آلوده مواد بود و شیشه مصرف می کرد. آن روز که او به خانه خاله‌اش آمد، نَسَخ بود. در اصطلاح نسخ به کسی می گویند که ساعت شیشه‌اش دیر شده، یک حالتی مثل خماری کلافه و سر در گم می شود. بی قراری می کند. بی تاب است و تا شیشه نکشد به حالت عادی برنمی گردد. آن روز که او آنجا آمد، همین حال را داشت. بی تاب و آشوب بود. اصلا آرام و قرار نداشت. این در و آن در می زد که خودش را به مواد برساند. اما دردش فقط مواد نبود. پول هم نداشت. اصلا برای همین به آنجا آمده بود. به من گفت می داند خاله‌اش، پول‌هایش را کجا می گذارد. از من خواست بروم و پول را برایش بیاورم. گفتم من این کار را نمی کنم. نمی خواستم اعتماد خواهر هوویم از من گرفته شود. گفت پول را بیاورم و او شیشه بخرد و با هم نصف کنیم. اما من قبول نکردم. او هم رفت پول را برداشت و گفت به خاله‌اش می گوید پول لازم داشته و آن را برداشته. همانجا پول را شمرد. دقیقا دویست و پنجاه هزار تومان بود. پول را که برداشت رفت. من مانده بودم چه کنم! اگر به خاله‌اش می گفتم او ناراحت می شد، اگر هم نمی گفتم... نمی دانستم، واقعا نمی دانستم اگر نگویم چه می شود. فقط امیدوار بودم او خودش به خاله‌اش بگوید پول را برداشته تا یک وقت خاله‌اش تصور نکند من پول را برداشته‌ام.

خلاصه او که رفت من هم تصمیم گرفتم همان شب برگردم خانه خودم. حقیقتش می ترسیدم خواهر هوویم بفهمد پولش نیست و من نتوانم ثابت کنم خواهرزاده‌اش برده و این وسط من گیر بیفتم.

غروب که خواهر هوویم آمد، من هم به خانه خودمان رفتم. روز بعد، دقیقا سر ظهر خواهر هوویم زنگ زد و گفت فلانی پول من نیست. چند روز به تو و شوهرت فرصت می دهم پول مرا برگردانید، وگرنه شکایت می کنم. برایش توضیح دادم که پول را من برنداشته‌ام و خواهرزاده خودش آمده و پول را برداشته. اما وقتی با خواهرزاده‌اش صحبت کرد، او قبول نکرد و گفت اصلا از پول خبر ندارد! هر چه من قسم خوردم و بالا و پایین پریدم که پول را برنداشته‌ام، کسی حرفم را قبول نکرد. از طرف دیگر او ادعا کرد که پولش هفتصد هزار تومان بوده، نه دویست و پنجاه هزار تومان. قسم خوردم خواهرزاده‌اش همانجا پول را شمرد و دویست و پنجاه هزار تومان بود، اما او گفت الّا و بالله پولش هفتصد هزار تومان بود. به شوهرم گفتم پول را برنداشته‌ام، اما او هم حرفم را باور نکرد. گفتم حداقل پول را جور کند و به خواهرزنش بدهد تا از من شکایت نکند، گفت ندارد و دستش خالی است.

چند روز مهلتی که خواهر هوویم داده بود، گذشت و من نه توانستم بیگناهی‌ام را ثابت کنم و نه پول او را فراهم کنم. او هم رفت و شکایت کرد و مامور آمد دستبند زد و مرا به کلانتری برد. بعد هم آگاهی و زندان. اصلا باورم نمی شد یک روز برای کار نکرده به زندان بیایم. اما الان ۲۱ روز است اینجا هستم. خواهر هوویم می گوید پولش را بدهیم تا رضایت بدهد. شوهرم می گوید ندارد. برادرم هم که به ملاقاتم آمد گفت اگر برنداشته‌ام برای چه آنها باید به آن زن سه برابر پولی که از او دزدی شده را بدهند! گفت بمانم تا روز دادگاه.

من خیلی اشتباه کردم، اما نمی دانستم راه درست کدام است. حالا که زندان آمده‌ام می بینم همه بدبختی من از مواد است. الان ۲۱ روز است که مواد مصرف نکرده‌ام. می خواهم حالا که ناچار به ترک شدم، بیرون هم دیگر مصرف نکنم. اگر از اینجا آزاد شوم، از شوهرم طلاق می گیرم. البته خودش نمی داند. می خواهم کارهایم را انجام دهد، بعد طلاق بگیرم. می روم با خاله‌ام زندگی می کنم. به او گفته‌ام، او هم قبول کرده و اجازه داد. با او زندگی کنم. حداقل در به در نمی شوم. از آن زندگی نکبتی هم نجات پیدا می کنم.

در پرانتز:

(شاید اولین و بزرگترین مشکل این دختر جوان از آنجا شروع شد که خانواده‌اش بدون هیچ شناخت و تحقیقات به مسافر ناشناسی اعتماد و با ازدواج او و دخترشان موافقت کردند. صرف اینکه یک دختر یا پسر زندگی مستقل را شروع کنند، نمی تواند مجوزی باشد برای پذیرفتن هر پسر یا دختری به عنوان داماد یا عروس.

مشکل دوم او این بود که بلافاصله که متوجه اعتیاد همسرش شد، اقدام درستی برای نجات زندگی‌اش انجام نداد. اگر شوهرش بعد از چند مرتبه ترک مجددا به سوی مواد رفته، او باید مشکل را به گونه‌ای جدی حل می کرد، تهدید به اعتیاد و یا آلوده کردن خود برای اینکه طرف مقابل دست از اعتیاد بردارد. هیچ‌وقت راه‌حل مناسبی برای مشکل اعتیاد نبوده و نیست. او حتی در برابر ازدواج دوم شوهرش هم واکنش عاقلانه‌ای نداشت. پذیرفتن اعتیاد و همسر دوم نهایت عجز او در برابر همسرش بوده. حالا هم که شوهرش در قبال مشکل به وجود آمده برای همسرش هیچ واکنش موثری نداشته، حکایت از این دارد که برای او حضور و عدم حضور همسرش چندان فرقی ندارد، حتی عدم ملاقات او نیز می تواند موید بی تفاوتی‌اش نسبت به همسرش باشد. البته اینها همه حدس و گمان‌های ماست. تنها صحبت‌های همسر ایشان می تواند بیانگر آن روی این زندگی آشفته باشد.)

خوشبختانه پس از تماس تلفنی با همسر این خانم، ایشان پذیرفتند که به دفتر مجله بیایند و حقایق و واقعیت‌های این زندگی را بیان کنند. هفته آینده در همین صفحه پای صحبت‌های همسر این زن می نشینیم تا ببینیم آیا آنچه این زن عنوان کرده حقیقت دارد و یا چیزهایی ناگفته مانده که می تواند زوایای تاریک و پنهان این زندگی نابسامان را آشکار سازد.)



ابلاغ سیاستهای کلی محیط زیست

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی در اجرای بند یک اصل ۱۱۰ قانون اساسی، در نامه‌ای به رؤسای قوا، سیاست‌های کلی محیط زیست را ابلاغ کردند.
ایجاد نظام یکپارچه ملی محیط زیست، مدیریت هماهنگ و نظام‌مند منابع حیاتی، جرم‌انگاری تخریب محیط زیست، تهیه اطلس زیست‌بوم کشور، تقویت دیپلماسی محیط زیست، گسترش اقتصاد سبز و نهادینه‌سازی فرهنگ و اخلاق زیست‌محیطی از جمله محورهای مهم ابلاغیه رهبر انقلاب محسوب می‌شود.
متن سیاست‌های کلی محیط زیست که پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام تعیین شده، به این شرح است:

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

سیاست‌های کلی محیط زیست

۱. مدیریت جامع، هماهنگ و نظام‌مند منابع حیاتی (از قبیل هوا، آب، خاک و تنوع زیستی) مبتنی بر توان و پایداری زیست‌بوم، به‌ویژه با افزایش ظرفیت‌ها و توانمندی‌های حقوقی و ساختاری مناسب همراه با رویکرد مشارکت مردمی.

۲. ایجاد نظام یکپارچه‌ملی محیط زیست.

۳. اصلاح شرایط زیستی به‌منظور برخوردار ساختن جامعه از محیط زیست سالم و رعایت عدالت و حقوق بین نسلی.

۴. پیشگیری و ممانعت از انتشار انواع آلودگی‌های غیرمجاز و جرم‌انگاری تخریب محیط زیست و مجازات مؤثر و بازدارنده آلوده‌کنندگان و تخریب‌کنندگان محیط زیست و الزام آنان به جبران خسارت.

۵. پایش مستمر و کنترل منابع و عوامل آلاینده هوا، آب، خاک، آلودگی‌های صوتی، امواج واشعه‌های مخرب و تغییرات نامساعد اقلیم، و الزام به رعایت استانداردها و شاخص‌های زیست‌محیطی در قوانین و مقررات، برنامه‌های توسعه و آمایش سرزمین.

۶. تهیه اطلس زیست‌بوم کشور و حفاظت، احیاء، بهسازی و توسعه منابع طبیعی تجدیدپذیر (مانند دریا، دریاچه، رودخانه، مخزن سدها، تالاب، آبخوان زیرزمینی، جنگل، خاک، مرتع و تنوع زیستی به‌ویژه حیات وحش) و اعمال محدودیت قانونمند در بهره‌برداری از این منابع، متناسب با توان اکولوژیک (ظرفیت قابل تحمل و توان بازسازی) آنها بر اساس معیارها و شاخص‌های پایداری، مدیریت اکوسیستم‌های حساس و ارزشمند (از قبیل پارک‌های ملی و آثار طبیعی ملی) و حفاظت از منابع ژنتیک و ارتقاء آنها تا سطح استانداردهای بین‌المللی.

۷. مدیریت تغییرات اقلیم و مقابله با تهدیدات زیست‌محیطی نظیر بیابان‌زایی، گرد و غبار به‌ویژه ریزگردها، خشکسالی و عوامل سرایت‌دهنده میکروبی و رادیواکتیو و توسعه آینده‌نگری و شناخت پدیده‌های نوظهور زیست‌محیطی و مدیریت آن.

۸. گسترش اقتصاد سبز با تأکید بر:

۱ـ**۸.** صنعتِ کم کربن، استفاده از انرژی‌های پاک، محصولاتِ کشاورزی سالم و ارگانیک و مدیریت پسماندها و پساب‌ها با بهره‌گیری از ظرفیت‌ها و توانمندی‌های اقتصادی، اجتماعی، طبیعی و زیست‌محیطی.

۲ـ**۸.** اصلاح الگوی تولید در بخش‌های مختلف اقتصادی و اجتماعی و بهینه‌سازی الگوی مصرف آب، منابع، غذا، مواد و انرژی به‌ویژه ترویج مواد سوختی سازگار با محیط زیست.

۳ـ**۸.** توسعه حمل و نقل عمومی سبز و غیرفسیلی از جمله برقی و افزایش حمل و نقل همگانی به‌ویژه در کلان‌شهرها.

۹. تعادل‌بخشی و حفاظت کیفی آب‌های زیرزمینی از طریق اجرای عملیات آبخیزداری، آبخوان‌داری، مدیریت عوامل کاهش بهره‌برداری از آب‌های زیرزمینی و تبخیر و کنترل ورود آلاینده‌ها.

۱۰. استقرار نظام حسابرسی زیست‌محیطی در کشور با لحاظ ارزش‌ها و هزینه‌های زیست‌محیطی (تخریب، آلودگی و احیاء) در حساب‌های ملی.

۱۱. حمایت و تشویق سرمایه‌گذاری‌ها و فناوری‌های سازگار با محیط زیست با استفاده از ابزارهای مناسب از جمله عوارض و مالیات سبز.

۱۲. تدوین منشور اخلاق محیط زیست و ترویج و نهادینه‌سازی فرهنگ و اخلاق زیست‌محیطی مبتنی بر ارزش‌ها و الگوهای سازنده‌ی ایرانی ـ اسلامی.

۱۳. ارتقاء مطالعات و تحقیقات علمی و بهره‌مندی از فناوری‌های نوآورانه زیست‌محیطی و تجارب سازنده بومی در زمینه حفظ تعادل زیست‌بوم‌ها و پیشگیری از آلودگی و تخریب محیط زیست.

۱۴. گسترش سطح آگاهی، دانش و بینش زیست‌محیطی جامعه و تقویت فرهنگ و معارف دینیِ مشارکت و مسئولیت‌پذیری اجتماعی به‌ویژه امر به معروف و نهی از منکر برای حفظ محیط زیست در تمام سطوح و اقشار جامعه.

۱۵. تقویت دیپلماسی محیط زیست با:

۱ـ**۱۵.** تلاش برای ایجاد و تقویت نهادهای منطقه‌ای برای مقابله با گرد و غبار و آلودگی‌های آبی.

۲ـ**۱۵.** توسعه مناسبات و جلب مشارکت و همکاری‌های هدفمند و تأثیرگذار دوجانبه، چندجانبه، منطقه‌ای و بین‌المللی در زمینه محیط زیست.

۳ـ**۱۵.** بهره‌گیری مؤثر از فرصت‌ها و مشوق‌های بین‌المللی در حرکت به‌سوی اقتصاد کم کربن و تسهیل انتقال و توسعه فناوری‌ها و نوآوری‌های مرتبط.



از: ا.ح.درّی

مخلصین از دیدگاه قرآن و روایات چه کسانی هستند

در تعریف اجمالی اخلاص آمده است که هر کار پاکیزه و خالی از هر نوع آلودگی و بدی را اخلاص می‌گویند و در اهمیت رعایت اخلاص در امور و کارهای روزانه همین بس که امام علی (ع) در آخرین لحظات عمر مبارکشان فرمودند: "**وَاعْمَلا لِلْاَجْرا**" اعمالی را که انجام می‌دهید تنها برای کسب رضای خدا و پاداش اخروی باشد که این گونه به خداوند نزدیکتر می‌شوید.

در آیین اسلام عزیز انجام دادن هر کار خوبی به تنهایی ارزش و اعتبار ندارد بلکه در کنار آن باید انگیزه الهی نیز وجود داشته باشد. مصداق این سخن را در قرآن کریم می‌توان در داستان حضرت ابراهیم (ع) جست که ایشان پس از آنکه خانه کعبه را با مشقت فراوان بنا نهاد با خلوص دل از خداوند درخواست کرد که این خانه را محل امن و پرستشگاه مومنین قرار دهد که خداوند نیز به خاطر همین اخلاص تا ابد تضمین کرد که خانه کعبه پرستشگاه مومنین خواهد بود. همچنین در تعداد زیادی از سوره‌ها و آیات، قرآن کریم افراد باایمان را به اخلاص در عمل دعوت می‌کند.

معمولا قرآن با اسم‌هایی مانند وجها...، مخلصین له الدین، فی سبیل ا... اخلاص را به زیباترین لفظ و شکل ترسیم کرده است.

حالا با توجه به این مقدمه باید دید مخلصان دارای چه صفاتی هستند؟ پیامبر اکرم (ص) در مورد نشانه‌های اخلاص فرمودند:

"**نشانه‌های اخلاص چهار چیز است: داشتن قلب سلیم و اعضا و جوارح سالم و توسعه در نیکی و خیر و پرهیز از هر نوع بدی.**" در کنار صفاتی که برای انسان مخلص ذکر شد، یک صفت مهم دیگر هم وجود دارد که تکمیل کننده صفات انسان مخلص است که آن صفت عبارت است از عدم انتظار سپاسگزاری یا به تعبیر دیگر، مخلصین انتظار ستایش از طرف دیگران برای انجام دادن کار را ندارند و منتظر نیستند که برای انجام دادن کار و عمل خود تعریف، تمجید و یا تحسین شوند.

در یک حدیث آموزنده از **ابوادریس** که از پیامبر اسلام (ص) نقل شده، آمده است: "برای هر حقی، حقیقتی است و بنده به حقیقت اخلاص نمی‌رسد، مگر اینکه دوست نداشته باشد در عملی که برای خدا انجام داده، ستایش شود."

مراتب اخلاص

اخلاص هم مانند دیگر فضائل اخلاقی دینی مراتبی دارد که به صورت اختصار به آن می‌پردازیم.

مرتبه اول: "در این مرتبه که پایین‌ترین حدِ اخلاص است، انجام عمل و هدف تنها رسیدن به ثواب و پاداش نعمت‌ها و خلاصی از آتش جهنم است، اگر چه هیچ انسان مومن و متعهدی نباید به این حد از اخلاص بسنده کند و آن را مبداء و مبنای امور خود قرار دهد اما رسیدن به این مرتبه نیز انسان را موفق خواهد کرد.

مرتبه دوم: این مرتبه عبارت است از اینکه انسان در انجام تمام کارهای خود قصد و انگیزه دنیوی و اخروی ندارد، یعنی به خاطر رسیدن به بهشت و خلاصی از جهنم نیست یا به معنی دیگر هیچ گونه چشمداشتی به پاداش و عذاب ندارد و تنها رضایت خداوند را اصل قرار می‌دهد.

علی (ع) که خود مظهر اعلای اخلاص است، در هنگام راز و نیاز با خداوند این گونه عشق و اخلاص خود را به خداوند بیان می‌کند:

"خداوندا من تو را عبادت نمی‌کنم به خاطر ترس از آتش جهنم و نه به خاطر طمع بهشت تو، بلکه تو را لایق و شایسته عبادت و پرستش می‌دانم."

همچنین آن حضرت در یک تقسیم بندی زیبا افراد مخلص را به سه دسته تقسیم می‌کنند:

گروهی که با انگیزه، میل و رغبت به پاداش و مزد عبادت می‌کنند، این نوع عبادت **تجار** است. گروهی دیگر نیز به جهت ترس از عذاب الهی به عبادت می‌پردازند، این نوع عبادت **بردگان** است و گروه دیگری شاکرانه و به خاطر شکر نعمت‌ها و از روی علاقه و رغبت عبادت می‌کنند، این نوع عبادت **آزادگان** است و از همه انواع عبادت‌ها افضل است.

از پیامبر اسلام (ص) در مورد اخلاص حضرت شعیب (ع) نقل شده است که فرمودند: حضرت شعیب (ع) به عشق خداوند آنقدر گریه کرد تا نابینا شد و خداوند او را بینا کرد، باز آنقدر گریه کرد تا دوباره نابینا شد و خداوند دوباره او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آنقدر به عشق الهی گریه کرد تا دوباره نابینا شد و خداوند دوباره او را بینا کرد. در مرتبه چهارم خداوند به او وحی کرد، ای شعیب تا کی به این حالت خود ادامه می‌دهی؟ اگر گریه تو از ترس آتش جهنم است، بدان که آن را بر تو حرام کرده‌ام و اگر برای رسیدن به بهشت است، آن را برایت مهیا می‌کنم. آن حضرت در جواب فرمودند: ای خدای من، تو می‌دانی که من نه از خوف آتش جهنم گریه می‌کنم و نه به خاطر اشتیاق به بهشت تو، بلکه محبت تو در قلبم گره خورده و صبرم را از بین برده، خداوند نیز در جواب شعیب پیامبر فرمود: اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی کلیم و هم سخن خودم موسی (ع) را خدمتگزار تو خواهم کرد.

برکات و ثمرات اخلاص

اخلاص در کارها برکات و ثمرات زیادی دارد به طوری که اگر در عمل و امور خود مراقب اخلاص باشیم آن برکات و ثمرات برای ما بروز و ظهور می‌کند که از مهمترین این برکات، ارزش و قیمت پیدا کردن کار بااخلاص است هر چند اندک و ناچیز باشد.

حضرت علی (ع) در این باره فرمودند: "به خاطر کم بودن عمل، غمگین و ناراحت نباشید، بلکه غصه و اندوه شما درباره قبولی عمل باشد. پیامبر اکرم (ص) به معاذ بن جبل فرمودند: عملت را پاک و خالص گردان که عمل خالص اندک تو را کافی است." از دیگر برکات اخلاص، رهایی یافتن از هر گونه گرفتاری و مشکل است. در حدیثی از معصوم آمده است: هر کس در شمار بندگان خالص خداوند قرار گیرد، خداوند او را از هر گونه مشکلات و گرفتاری‌ها خلاصی می‌بخشد. خداوند بندگان بااخلاص خود را در هیچ زمان بحرانی تنها نمی‌گذارد و کمک‌ها و امدادهای غیبی خود را بر آنها خواهد فرستاد.

یک داستان خواندنی در مورد اخلاص

جابر جعفی از پیامبر اکرم (ص) نقل کرد که ایشان داستانی را نقل می‌کنند که در زمان‌های گذشته سه نفر با یکدیگر از شهر خارج شده که به سیاحت بپردازند، پس داخل غاری می‌شوند که ناگهان سنگ بزرگی از بالای کوه سرازیر می‌شود و راه خروج را مسدود می‌کند. بعد از مشورت به یکدیگر گفتند: به خدا هیچ چیز ما را از گرفتاری نجات نمی‌دهد، مگر اینکه هر کس هر کاری که از روی اخلاص انجام داده بگوید و از خداوند بخواهد به خاطر آن کار بااخلاص از این گرفتاری نجات پیدا کنیم. اولی گفت: خدایا تو می‌دانی که من به کار حرامی علاقه داشتم و برای کسب آن ثروت زیادی خرج کردم تا به آن رسیدم، اما همین که متوجه شدم حرام است آن را رها کردم، پس خداوندا تو ما را از این گرفتاری رها کن! ناگهان سنگ مقداری حرکت کرد و شکافی در دریچه غار هویدا شد. نفر دوم گفت: پروردگارا تو می‌دانی در فلان شب سائلی را در زیر باران به خاطر تو پناه دادم، در حالی که خود سخت محتاج سرپناهی بودم، پس به خاطر این عمل ما را از این گرفتاری نجات بده، در این هنگام سنگ مقداری دیگر تکان خورد و سومی گفت: خدایا تو می‌دانی که من پدر و مادر پیری داشتم و همواره به آنها احترام می‌گذاشتم. شبی ظرف شیری را برای آنها آوردم وقتی داخل خانه شدم، مشاهده کردم هر دو خوابیده‌اند، ترسیدم اگر ظرف را زمین بگذارم بریزد و اگر بیدارشان کنم ناراحت شوند و راضی نباشند، خدایا تو خود دیدی که آنقدر ایستادم تا بیدار شده و شیر خوردند و من در انجام این کار تنها رضایت تو را در نظر داشتم، پس به خاطر این کار ما را از این گرفتاری نجات بده. ناگهان سنگ به قدری کنار رفت که راه خارج شدن میسر شد. آنگاه پیامبر اعظم (ص) فرمودند: هر کس از راه راستی و اخلاص با خداوند در آید، نجات یابد.

خدا را در هر نعمتی حقی است، هر کس آن را بپردازد، فزونی یابد • حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

آشنایی پشت در اتاق پدر



مادر روشنک گفته بود هرچه دخترش بخواهد آنها هم حرفی ندارند و روشنک در جواب گفته بود این پسر بچه هنوز به مادر احتیاج دارد آن وقت می‌خواهد زن بگیرد؟

آن زمان‌ها یک محله مثل یک خانواده بودند. همه با هم رفت و آمد داشتند و از جیک و پیک زندگی همدیگر باخبر بودند. ما هم از آن نوع محله‌ها داشتیم. بچه‌ها با هم توی کوچه بزرگ می‌شدند و کم کم از هم رو می‌گرفتند و عاشق می‌شدند و یک وقت‌هایی با هم عروسی می‌کردند. در این میان چه عشق‌هایی که ناکام وفقط خاطره‌اش باقی می‌ماند. در این میان من و وحید دوستان خیلی صمیمی بودیم. از وقتی چشم باز کرده بودیم با هم رفاقت داشتیم. مادرم می‌گفت هر دو در یک روز به دنیا آمدیم، با هم رفتیم مدرسه، با هم بزرگ شدیم و... و بقیه اتفاقات.

خوب یادم است که کلاس ششم بودیم و هر دو به فکر سربازی و کار و آینده... که همسایه جدیدی به محله ما آمد. آقای ثابتی که همیشه دوتا اتاق بالای خانه‌اش را اجاره می‌داد، این بار آن را به زن و شوهری اجاره داد که فقط یک دختر داشتند. دختری که خیلی زود توجه همه را به خودش جلب کرده بود. زیبا، مغرور و تا حد زیادی گوشت تلخ. وحید هم که سابقه عاشقی‌اش کم نبود، ناگهان یک دل نه صد دل عاشق این دختر شد. طبق معمول هم راز دلش را به من گفت و من هم مثل همیشه دستش انداختم که باز این دل بی‌قرارش عاشق شد و خدا می‌داند کی فارغ شود. وحید قسم می‌خورد که این بار احساسش واقعی است. چه روزها که بدون این که دختر متوجه شود او را می‌پاییدیم که چه می‌کند و کجا می‌رود. همه کارهایش صاف و ساده و درست بود. می‌رفت مدرسه و مستقیم به خانه برمی‌گشت. کلاس خیاطی می‌رفت و همراه پدر و مادرش آخر هفته‌ها برای دیدن اقوامشان به ورامین می‌رفتند.

آقای ثابتی خیلی از آنها راضی بود. می‌گفت ساکتند و هیچ دردسری ندارند.

وحید تصمیم گرفت نامه عاشقانه‌ای برای دختر بنویسد. نامه را نوشت ولی هرگز به دست دختر نرسید. هیچ جوری نمی‌شد به او نزدیک شد. بالاخره تصمیم گرفتیم از راه درست جلو برویم. مادر وحید برود خواستگاری و...

قرار شد وقتی امتحان‌هایمان را دادیم این کار انجام شود. تابستان همان سال مادر وحید به خواستگاری دختر که اسمش روشنک بود، رفت و جواب منفی دندان شکنی گرفت. مادر روشنک گفته بود هرچه دخترش بخواهد آنها هم حرفی ندارند و روشنک در جواب گفته بود این پسر بچه هنوز به مادر احتیاج دارد آن وقت می‌خواهد زن بگیرد؟

این جمله خیلی تحقیر آمیز بود و بیش از وحید، من عصبانی شدم. فکر کردم مگر این دختر کیست که به

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

باور نکردن دشمنش نیستم



بعد از یک سال تصمیم گرفتیم در خانه مادر و پدر لیلا زندگی کنیم. زندگی در آن خانه آسان نبود. مادرش سخت وسواس داشت و باید قوانینی را رعایت می‌کردم که مرا اذیت می‌کرد

بهش گفتم با هم که دشمنی نداریم، نشد که این زندگی را ادامه بدهیم ولی باید مثل دو آدم بالغ و عاقل از هم جدا بشویم. حرفم را خوب درک کرد. دیگر نگذاشت مادر و پدرش به بد و بیراه گفتن‌هایشان ادامه بدهند. گذاشتند دادگاه در آرامش پیش برود و قاضی هم به راحتی پرونده را بررسی کند. باید با احترام راجع به لیلا صحبت کنم. در همه عمرم زنی به این منطقی بودن و واقع بینی ندیدم. خیلی دلم می‌خواست مادر بچه‌هایم باشد، اما متاسفانه بعد از چهار سال هر دو به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی‌خوریم. چرخ دنده‌های زندگی در هم گره نمی‌خورد. هر چه کردیم روزگار بر وفق مرادمان نرفت جلو. دست آخر بهش پیشنهاد کردم هر کس راه خودش را پیش برود. او بدون من هم می‌توانست زندگی راحت و خوبی داشته باشد. من هم بدون او می‌توانم راهم را پیدا کنم. تصمیم برای جدایی خیلی سخت‌تر از تصمیم برای ازدواج بود ولی به نظرم لیلا به اندازه کافی شجاع بود که واقعیت را بپذیرد. وقتی همه جوانب را سنجیدیم، دیدیم بهترین راه همین است.

شش سال پیش برای اولین بار لیلا را در گالری نقاشی یکی از دوستان دیدم. دوست مشترکی ما را به هم معرفی کرد. لیلا هم مثل من به هنر علاقه زیادی داشت. کلی در مورد نقاشی صحبت کردیم. بعد کارت شرکتم را به او دادم تا هر وقت فرصتی کرد سری به محل کار من بزند. یک دفتر معماری و طراحی داشتم و لیلا گرافیست بود. می‌توانستیم در مواردی با هم کار کنیم. این اتفاق هم افتاد و همین همکاری‌ها بعد از دو سال به ازدواج ما ختم شد. من ۳۵ ساله بودم و لیلا ۳۱ ساله. اما وضعیت زندگی هر دوی ما خیلی پیچیده بود. لیلا تنها دختر خانواده بود و مجبور بود با پدر و مادر پیرش زندگی کند. من هم پذیرفتم که زندگیمان را ساده‌تر شروع کنیم و خانه‌ای در نزدیکی منزل پدری او بگیریم تا هر روز به دفعات به دیدن مادر و پدرش برود. اما عملا خیلی از شب‌ها مجبور بود پیش آنها بماند. پیر بودند و بیشتر از ناتوانی، به لیلا وابسته بودند.

خودش اجازه می‌دهد در مورد بهترین دوست من این حرف را بزند؟ به وحید قول دادم این توهینش را جبران کنم. تمام تابستان روشنک و رامین بود و ما او را اندیدیم. من و وحید هم راهی سربازی شدیم. من به قوچان رفتم و وحید خرم آباد. در نامه‌هایی که برای هم می‌نوشتیم مدام به وحید می گفتم که نقشه‌های زیادی در سر دارم که روی این دختر مغرور را کم کنم. کم کم وحید دیگر از روشنک ننوشت و سر و کله عشق تازه‌ای در سرش پیدا شد. از دختر عمه‌ای می گفت که مشهد زندگی می کند و...

خلاصه سربازی تمام شد. هر دو بر گشتیم. در دست وحید حلقه نامزدی بود. با دختر عمه‌اش نامزد کرده بود و روشنک هنوز در همان خانه بود و رفت و آمدهایش از چشم من دور نمی‌ماند. داشت دیپلم می گرفت. خواهرم می گفت توی مدرسه هم اصلا نمی آید مثل دخترهای دیگر حرف بزند و معاشرت کند. فقط درس می‌خواند و کمتر به کسی نزدیک می‌شود. این حجم غرور برایم غیر قابل باور بود. دلم می‌خواست یک جوری این سنگ سخت را بشکنم. نمی‌دانستم چرا اینقدر نسبت به او حساس هستم. می گفتم قلب رفیقم را شکسته. کدام قلب؟ وحید دل به جای دیگری بسته بود و اصلا به روشنک فکر نمی کرد.

در مغازه پدرم مشغول به کار شدم. روشنک هم برای همسایه‌ها خیاطی می کرد. در حالی که دخترهای محله پشت سر هم شوهر می کردند، او به همه خواستگارها جواب منفی می‌داد.

تا اینکه یک روز وقتی حال پدرش بد شد هراسان پرید تو کوچه و من اولین نفری بودم که با او برخورد کردم. اولین بار بود که صورت ملتمسانه او را می دیدم. از من کمک می‌خواست. سریع ماشین گرفتم و پدرش را به بیمارستان رساندیم... تمام شب در بیمارستان ماندیم. پدر روشنک بدون هیچ عارضه قبلی دچار سکته شده بود.

آن شب پشت در اتاق پدرش فرصتی پیدا شد که با روشنک بیشتر آشنا شوم. او دختر محکم و قاطعی بود. بر خلاف تصورم غروری در کار نبود. واقع بینی و متانتش واقعا مرا به وجد آورده بود.

تازه آنجا بود که فهمیدم به این دختر علاقه مندم. روزهای بعد وقتی مرا می‌دید سلام و احوالپرسی می کرد. پدرش هم میانه خوبی با من پیدا کرده بود. کم کم خانواده‌ها بیشتر با هم رفت و آمد کردند و دست آخر به او پیشنهاد ازدواج دادم و...

با روشنک ازدواج کردم. او در همه این سال‌ها جوری رفتار می کند که آدم‌های غریبه او را مغرور و از خود راضی می‌پندارند در حالی که این طور نیست. نباید نسبت به آدم‌ها زود قضاوت کرد. او زنی جدی، قاطع، قوی و با اراده است.

حالا چهل سال از ازدواج ما می گذرد. عروس و داماد و نوه داریم و روشنک مادر و مادر بزرگ بسیار مهربانی است. بچه‌های قوی و سخت کوشی بزرگ کرده و اگر او را نداشتم حتما چنین خانواده خوب و موفقی نصیبم نمی شد.

من هم سعی می کردم شرایط را درک کنم. زندگی ما همیشه نیم بند بود. هر دو سخت مشغول بودیم. یک وقت‌هایی سه روز می‌شد که همدیگر را نمی‌دیدیم. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم یک روز هفته را در هر موقعیتی خالی بگذاریم و با هم باشیم؛ به سینما برویم و شام را با هم بخوریم. شده بودیم مثل دو تا دوست انگار، ولی این برای زندگی مشترک خیلی کم بود. بعد از یک سال تصمیم گرفتیم در خانه مادر و پدر لیلا زندگی کنیم. زندگی در آن خانه آسان نبود. مادرش سخت وسواس داشت و باید قوانینی را رعایت می کردم که مرا اذیت می کرد. دیگر نمی توانستیم مهمانی به خانه دعوت کنیم و از همه بدتر این که خودمان هم مهمان بودیم. لیلا هم می‌دانست که این وضعیت مطلوب نیست و باید ما به هر شکلی که شده زندگی متفاوت تری داشته باشیم.

عملا رابطه ما با دوستان و خانواده من قطع شد. بعد از سکته پدر لیلا همه چیز بهم خورد. مادرش قبول نمی کرد که غریبه‌ای به خانه بیاید و مسئولیت پرستاری از پدرش را داشته باشد. پدرش به همه بدبین بود و دست آخر لیلا مجبور شد از کارش صرفه‌نظر کند و خانه نشین شود و فقط از آنها مراقبت کند.

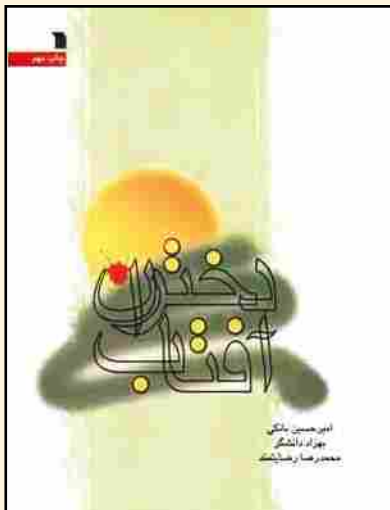
هر چند هر دوی ما در نامناسب بودن این موقعیت توافق داشتیم، ولی بعد از دو سال آنقدر از هم دور شده بودیم که دیگر حتی از هم شکایت هم نمی کردیم. من بعدازظهرها به باشگاه می‌رفتم و شب هم دیروقت به خانه می آمدم تا کمتر مجبور شوم با پدر و مادر لیلا مواجه شوم. لیلا هم بدون اینکه خودش متوجه باشد داشت دچار همان وسواس‌ها و بد گمانی‌ها می‌شد.

چندین بار به او هشدار دادم اما قبول نمی کرد. من هم اصراری نداشتم. زندگی ما از اول هم جفت و جور نشد. رابطه ما می توانست گرم‌تر و صمیمی‌تر باشد ولی اشتباه کردیم. من از اول انتظاراتم را در مورد زندگی به لیلا نگفتم و او هم زندگی مشترک را جدی نگرفت. هر چه من بیشتر وقتم را با دوستانم می‌گذراندم، لیلا هم بیشتر به خانواده‌اش وابسته می‌شد. بعد از چهار سال دیگر از این زندگی چیزی باقی نمانده. مدتی است که من خانه‌ای جداگانه اجاره کرده‌ام. لیلا کمتر وقت می کند به من سر بزند. بیشتر مثل دو دوست هر روز احوال هم را می‌پرسیم تا اینکه زندگی مشترک داشته باشیم. برای همین فکر کردم باید به این داستان خاتمه بدهم. لیلا هم قبول کرد. ولی پدر و مادرش باور نمی کنند که بدون دعوا و جنگ کار ما به طلاق کشیده. به نظرشان می آید که من داماد سرخانه بودم و بابت این باید خیلی هم سپاسگزار باشم...

به هر حال ما از هم جدا خواهیم شد. این زندگی از اول پا نگرفته بود....

معرفی کتاب

دختران آفتاب



"در میان کتاب‌های داستانی که هدفش طرح مسائل فکری است، این کتاب بهترین کتاب از یک نویسنده ایرانی است."

تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب دختران آفتاب:

***

کتاب دختران آفتاب کتابی ارزشمند در حوزه زنان است که به بررسی و نقد ردپای مولفه‌های موجود و شبهات امروز در حوزه زنان در قالب داستان می‌پردازد. این داستان از آنجا آغاز می‌شود که در اردویی که به مناسبت زیارت امام رضا(ع) تدارک دیده شده و در آن دخترانی از دانشگاه تهران نیز هستند، در حین مسافرت اتفاقات مهیج و جالبی می‌افتد که خواننده را مبهوت خود می کند. راوی داستان دختری است به نام مریم که به دلیل بی توجهی مادر به محیط خانواده (در اثر توجه زیاد به کار خود)، خانواده از هم گسسته شده و دختر دچار بیماری روحی می‌شود، در نهایت دختر تصمیم می گیرد برای تنبیه والدین خود بدون اطلاع آنها با فرار محیط خانواده را ترک کند، اما بعد از کمی تفکر متوجه می‌شود فرار کار خوبی نیست. در این هنگام به اطلاعیه دانشگاه برای سفر به مشهد برخورد می کند و در نهایت تصمیم می گیرد همراه کاروان دانشجویان به سفر زیارتی امام رضا(ع) برود که در این سفر اتفاقات عبرت انگیزی رخ می دهد که موجب تحول او می‌شود.

این کتاب توسط آقایان **امیرحسین بانکی پور وبهزاد دانشگر و محمدرضا رضایتمند** تالیف شده و انتشارات سروش آن را با قیمت ۱۵۵۰۰ تومان به خوانندگان عرضه کرده است.

امیدوارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها برابرند

●مارتین لوتر کینگ

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۱۰

سر هر پیچ حادثه‌ای در کمین است

خلاصه شماره قبل:

این گروه جهانگرد از ترس قتلی که ممکن بود مرتکب شده باشند، از مسیری ناشناخته حرکت کردند و پس از گذشتن از صحرایی وسیع در حالی که بسیار تشنه بودند، به روستایی رسیدند و خواستند از چاهی آب بردارند اما مالک چاه مانع شد و به قیمتی گزاف به آنها آب فروخت. پس از سیراب شدن، در آن روستا گشتی زدند و دیدند نه زراعتی هست و نه هیچ کاری. اهالی روستا همه پیر یا زن و کودک بودند زیرا جوانان به شوق پیدا کردن کار در شهر، آنجا را ترک کرده بودند. پیرزنان و پیرمردان از بام تا شام رو به جاده می‌نشستند و انتظار می‌کشیدند که جوانان برگردند اما آنها برگشتی نداشتند. جهانگردان سپس به مسیر خود ادامه دادند.

مشکل پشت مشکل

به اندازه کافی از آن روستا آب خریدیم و خواستیم آنجا را ترک کنیم. مرد پیری که دهانش فقط دو دندان دراز و سیاه داشت، کنار ماشین ما ایستاد و گفت: سهم من را هم بدهید! پرسیدیم: چه سهمی؟ گفت سهم اینکه از اینجا به سلامت می‌روید و به سلامت به منزل بعدی می‌رسید. سوار شدیم و به او گفتیم دفعه بعد که آمدیم، سهمت را می‌دهیم. او از زیر گونی همراهش کیسه‌ای در آورد و گفت: این را به شما می‌دهم تا از آفت راه در امان باشید. پرسیدیم آن چیست؟ پیرمرد از آن کیسه جمجمه‌ی سر مار کوچکی بیرون آورد و طرف ما گرفت. گفتیم مال خودت، ما خرافاتی نیستیم... و سوار شدیم و رفتیم. پس از نیم ساعت رانندگی، راننده لندکروز محکم روی ترمز زد و فریاد کشید: مار!

همه از ماشین بیرون پریدیم و با احتیاط نگاه کردیم. افعی بود که با تهدید به ما نگاه می‌کرد. این دیگر از کجا پیدایش شد؟ دست به کار شدیم و به سختی توانستیم آن افعی مهاجم را از ماشین بیرون کنیم و البته چون نیامده بودیم جانوران را بکشیم، رهایش کردیم دنبال کارش برود اما آیا مار دیگری در ماشین نبود؟ با دقت و وسواس همه جا را گشتیم و چیزی ندیدیم. استیونز به شوخی وجدی گفت: **"برگردیم و آن جادو را از پیرمرد بخریم!"**

در بقیه مسیر خوشبختانه خطری ما را تهدید نکرد و پس از چهار روز رانندگی، به شرقی‌ترین نقطه گذرگاه مرزی "تِبسا" رسیدیم. ما از جنوب کوه "اوراس" که محل تیراندازی ما به آن دزدها بود، به اندازه کافی دور شده بودیم و دیگر نگران نبودیم و می‌توانستیم به سوی تونس برویم. نقشه‌های جدید و قابل اعتمادی وجود نداشت و امیدوار بودیم بتوانیم از این راه نامطمئن، به راحتی و سلامت عبور کنیم. نقشه‌هایی که داشتیم، بیشتر هنری بودند تا اینکه دقت و صحت نقشه کشی داشته باشند. رنگی و براق بودند و مسیرهای قرمز و آبی تیره‌ای را نشان می‌دادند که همگی آسفالت بودند. اما آنچه پیش روی ما قرار داشت، به همه چیز شبیه بود جز نقشه‌هایی که نیاز داشتیم. غیر ممکن بود بفهمیم مسیری که در پیش داشتیم، چگونه بود و چه وضعیتی داشت. نقشه‌ها را برای توریست‌هایی کشیده بودند که به آن منطقه می‌آمدند اما بیشتر به نظر می‌رسید مسئولان این کار، رویاهای خود را نقاشی کرده بودند.



بخشی از محتویات داخل کیسه جادوگری که قصد داشت ما را سر کیسه کند!

برخی از جاده‌ها هرگز رنگ رهگذری به خود ندیده بودند. اهالی آبادی به ما گفته بودند هر جا که بخواهند بروند، از همان آبادی با شتر حرکت می‌کنند و به مقصد می‌رسند. آنها به شوخی و جدی می‌گفتند حتی اگر خواب هم باشند، شترها راه را بلدند اما مسیر ما از این آبادی به آن شهر نبود. ما می‌خواستیم سراسر دنیا را سفر کنیم و بدون نقشه مشکل بود. آن روستایی‌ها پیشنهاد کرده بودند ماشین‌ها را با مقداری پول و طلا و چیزهای قیمتی به آنها بدهیم و چند نفر شتر راه‌بلد بخریم ولی به نظرم پیشنهاد معقولی نبود. و حالا ما مانده بودیم و راهی ناشناس و نقشه‌هایی غلط. خوشبختانه پس از مدتی سرگردانی، به روستای مخروبه‌ای رسیدیم که همه اهالی حتی حیواناتشان از بیکاری و تکرار زندگی چشم به جاده دوخته بودند که شاید کسی بیاید و همین که ما را دیدند، هلهله کنان به پیشواز آمدند. ما را از ماشین پیاده کردند و دست و لباس ما را چسبیدند و هر کس به زور می‌خواست ما را به خانه خودش ببرد. پس از مدتی کشمکش، ما را به خانه‌ای بردند و با آب و کمی بعد با قهوه از ما پذیرایی کردند. قهوه آنها بسیار رقیق و بدمزه بود ولی ما که تحت تأثیر مهمان نوازی آنها قرار گرفته بودیم، از روی ادب آن را نوشیدیم و چون خودشان چیزی نخوردند، پیشنهاد کردیم یک قهوه هم ما بپزیم و به آنها تعارف کنیم. وسایل را از ماشین آوردیم و قهوه تهیه کردیم. آنها همین که به قهوه لب زدند، اخم کردند و گفتند بسیار قوی است و آن را روی زمین ریختند. من حس کردم سرگیجه دارم و معده‌ام درد می‌کند و چون دیدم حال بقیه هم خوب نیست، به قهوه‌ای که آنها تعارف کرده بودند، مشکوک شدم. با خودم فکر می‌کردم نکند از ماجرای شلیکی که کرده‌ایم، خبر دارند و ما را دوره کرده‌اند تا به خواب برویم و ما را گیر بیندازند؟ از نگرانی درونی‌ام به بچه‌ها حرفی نزدم. آنها به اندازه خودشان استرس داشتند و نمی‌خواستم بیشتر از این روحیه‌شان را تضعیف کنم. به هر حال من رهبر گروه بودم و کشتن یا زخمی کردن یک انسان بی‌گناه، تقصیر خودم بوده و در هر حالت و وضعیتی، این من بودم که باید جواب پس می‌دادم. به بچه‌ها گفتم بهتر است زودتر از این آبادیِ مخروبه دور شویم!



این هم مار ترسناکی که داخل ماشین ما پیدا شد



وقتی ماشین را نگه داشتیم و از تپه‌ها بالا رفتیم و همه چیز را یادمان رفت



مگس‌های عجیب که دو برابر خرمگس بودند

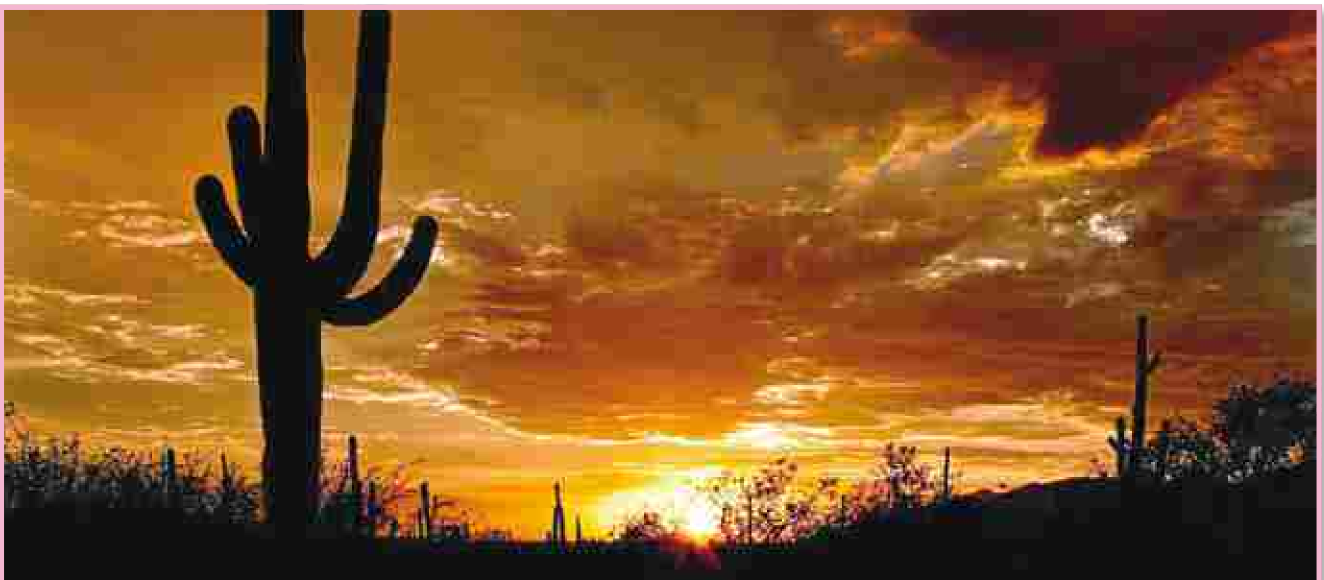
خود را به بهانه‌ای به ماشین‌ها نزدیک کردیم و به حالت فرار سوار شدیم. آنها سعی زیادی کردند که ما را نگه دارند ولی توانستیم فرار کنیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، حال ما بدتر می‌شد. کمی که دور شدیم، از جعبه کمک‌های اولیه داروهای ضد مسمومیت خوردیم. کمی بعد به تهوعی شدید دچار شدیم و تقریبا از حال رفتیم. چندین ساعت گوشه‌ای مانده بودیم و درد می‌کشیدیم. حالمان که بهتر شد، راه افتادیم.

جدال با شترها

ما به شمال شرق و "ایالت الوادی" رفتیم. آنجا شرقی‌ترین شهر نسبتاً بزرگ و آباد الجزایر بود. با اینکه شهری زیبا و خوب بود و با جاها و گوشه و کنار دیگری که از این کشور دیده بودیم فرق داشت، زمان زیادی آنجا نماندیم و ترجیح دادیم به راه خود ادامه دهیم. الوادی چیزها و جاهای جالب زیادی برای عکسبرداری داشت. از این فرصت استفاده کردیم و چند عکس زیبا هم گرفتیم بعد به مسیر ادامه دادیم. هارولد استیونز پیشنهاد داد برای ادای احترام به این صحرای عظیم و باشکوه و رام نشدنی، بین راه هر جا که می‌توانیم ماشین‌ها را نگه داریم و از تپه‌ها بالا برویم و لذت ببریم.

به حرف استیونز گوش کردیم. هر جا که تپه‌ای زیبا می‌دیدیم، ماشین را متوقف می‌کردیم و پنج تایی از آن بالا می‌رفتیم. یک بار هنوز از تپه بالا نرفته بودیم که گروهی مگس از دیدن ما خوشحال شدند و فوراً به سمت ما هجوم آوردند. مگس‌های مزاحم که تقریباً دوبرابر خرمگس‌های آمریکایی بودند، کینه توزانه به ما حمله کردند و تا توانستند، ما را گزیدند و لذت غلت زدن، جست و خیز کردن و سُر خوردن روی تپه را از ما گرفتند. برای ما خیلی عجیب بود که این مگس‌های بیچاره در آن بیابان بی آب و علف و غذا چه می‌کردند؟ زیرا هر چه چشم می‌گرداندی، مایل‌ها آن طرف‌تر هم از غذا یا موجود زنده اثری نبود بنابراین عجیب بود که این حشرات موذی، در ناکجاآبادی که نه غذایی برای خوردن پیدا می‌شد و نه جانوری برای گزیدن، چه می‌کردند و اصولاً در آن بیابان چگونه دوام می‌آوردند. از بی‌رحمی حمله‌هایشان کاملاً مشخص بود که در ماه‌های گذشته، ما اولین غذایی بودیم که به چنگ آورده بودند. خوشبختانه آفتاب غروب کرد و با فرارسیدن غروب، مگس‌ها هم دست از سر ما برداشتند و از اطراف ما پراکنده شدند. نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که کجا پنهان شده‌اند. اما هنوز صبح کاملاً نیامده بود که باز هم به ما حمله‌ور شدند و ما را فراری دادند. ناپدید شدن و غیبت این مگس‌ها در گرگ و میش هوا به مسافران صحرا اجازه می‌داد با خیالی آسوده استراحت کنند و از تماشای غروب لذت ببرند. کاری که ما هم کردیم. به نظر من، غروب خورشید آن هم در صحرای بزرگ آفریقا، یکی از زیباترین و تماشایی‌ترین منظره‌ها و در حقیقت شاهکار طبیعت است. ابرها به ندرت در آسمان صحرا جولان می‌دهند و خورشید درست مثل یک کره مشتعل، هنگام غروب به رنگ قرمز جگری در می‌آید و آسمان صحرا را اجلا می‌دهد. همین که خورشید محو می‌شود، شن‌ها نیز درخشندگی و گرمای خود را از دست می‌دهند و به رنگ‌های ملایم در می‌آیند. وقتی سایه‌های بلند ارغوانی، مثل استخر آب سرد جایگزین سختی و خشنی روز صحرا می‌شود، شب صحرا سریع از راه می‌رسد و ستاره‌ها، دومین اثر بی‌نظیر طبیعت، آسمان شب صحرا را پر می‌کنند. تعداد ستاره‌های صحرا گیج کننده و شگفت‌انگیز و درخشندگی شان حیرت‌انگیز است. تا دوردست‌ها جز حرکت شن‌های سرد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. و حتی هیچ آدمی پیدا نمی‌شود که تو را نجات دهد. من، همان موقع که محو زیبایی ستاره‌ها و عظمت آسمان شب صحرا بودم، در دلم آرزو کردم که‌ای کاش صحرا هیچ وقت قدرت سحر و جادوی خود را از دست ندهد.

ادامه دارد



غروب خورشید آن هم در صحرای بزرگ آفریقا، یکی از زیباترین و تماشایی‌ترین منظره‌ها و در حقیقت شاهکار طبیعت است

آدمی ساخته افکار خویش است و فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده

● فرانکلین

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

مصطفی بیان ـ نیشابور

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تخیّل فراگیر



"مصطفی بیان" نویسنده خوش قریحه و پرکار، این بار هم مضمون و موضوعی بکر و تازه را ـ که شاید غریب و دور از ذهن به نظر برسد ـ به لطف تسلط در "واقع نمایی" در داستان گیرا و خواندنی "تخیّل فراگیر" پرورانده است. ویژگی بارز ساختاری این داستان بازمی‌گردد به ایجاز در روایت و القای موقعیت. از "مصطفی بیان" طی چند سال گذشته چندین داستان جذاب با موضوع‌های متنوع در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

چند روزی است که تصویر موجودی شبیه یک زن با چهره‌ای غریب و نگاهی خیره و پر از خباثت روی درها و دیوارهای شهر چسبانده شده است. عده‌ای می گفتند یک زن است که شبیه به انسان نیست، هر چند بعضی‌ها خیلی با تردید و ابهام از او سخن می گویند. رئیس پلیس به زن‌ها و کودکان هشدار داده که بعد از تاریکی به تنهایی از خانه بیرون نروند. بر اساس آخرین گزارش، شنبه شبِ گذشته آخرین کسی که او را دیده، پیرمرد گدای معروف و شناخته شده جلوی مسجد جامع شهر بوده. بعد از پایان نماز جماعت که از مسجد خارج شد و قدم در کوچه پارکینگ مسجد گذاشت او را دید که برایش دست تکان می‌داد و به او اشاره می کرد. نتیجه این دیدار ناگهانی باعث ایست قلبی و رفتن پیرمرد به "سی سی یو" بیمارستان شهر شد. سرنخ مهمی، دستگیر پلیس نشد. تمام شاهدان تقریبا او را در تاریکی دیده بودند و برای همین نتوانستند چهره‌اش را خوب تشخیص بدهند. آنها او را در ملاقات اول، آرام، مظلوم و با چهره‌ای نه چندان واضح توصیف کردند که دست تکان می‌دهد و به آنها اشاره می کند. آنها اضافه کردند که او دلش می خواست به طرفش بروند. در غروب عصر جمعه گذشته، خانم فروهر، همسر مدیر فروشگاه زنجیره‌ای شهر، صدای پای او را در قبرستان شنیده بود که به سمت او می آمد. در واقع خانم فروهر در آن لحظه او را واضح ندیده بود، اما تصور کرد که او به طرفش می آید. چند روز گذشت. خبرنگاران دو روزنامه محلی به همراه چند مامور پلیس، اطراف شهر را زیر و رو کردند اما هیچ نشانه‌ای به دست نیاوردند. عکس و گزارش‌های ناواضح و گاهی یک کلاغ و چهل کلاغ، تاثیر عمیقی بر مردم شهر داشت. تصور دیدن چشم‌های خونین و نیمه باز، رشته مویی زرد و پریشان با دامنی بلند و چهره خبیث، ذهن مردم شهر را درگیر می کرد. بعضی‌ها به آمدن اجنّه و گروهی به تسخیر شدن شهر توسط "شیاطین" معتقد بودند. هر چند ادعای هیچ گروهی مورد تائید رئیس پلیس نبود و نمی توانست حرف و حدیث اکثر مردم شهر را باور کند و یا جلوی گسترش شایعات را بگیرد.

چند روز بعد، ساعت یازده شب گزارش دادند که خانم صابر، بیوه هفتاد و پنج ساله‌ای که پانزده سال قبل همسرش را از دست داده بود، آن زن را در پذیرایی اتاقش دیده است. خانم صابر او را به صورت دختری آرام، رنگ پریده با یک عروسک بدون مو در دست، توصیف کرد. این نخستین باری بود که از عروسک بدون موووورود آن زن به داخل منزل می‌شنیدند که البته هیجان همراه با ترس خاصی به همه می‌بخشید. خانم صابر در لحظه خوابیدن و قبل از خوردن داروهایش، صدای بسته شدن در را از داخل شنیده بود. چیزی که بیش از همه توجه رئیس پلیس را جلب کرد این بود که او چگونه توانسته وارد خانه بشود. مگر این که کلید دیگری در کار بوده باشد. با این همه، پلیس هیچ گونه مدرکی در تایید ابراز خشونت هنگام ورود به خانه، توسط دختر پیدا نکرد. گزارش آن زن به مرکز استان رسید. همه مسئولین به موضوع فکر می کردند و بلاتکلیف بودند که آن زن چه کسی است. البته هیچ کس از مردم شک نداشت که او واقعا یک زن جوان و یا دختر نوجوان بوده است. تقریبا یک ماه بعد از حضور آن زن، یک شب رئیس پلیس خوابش را دید. خوابی رعب آور و نگران کننده. از خواب پرید؛ روی تختش نشست و یک لیوان آب خورد. نگاهی به پنجره اتاقش انداخت که باز بود و باد به شدت به پرده چنگ می‌زد. کنار پنجره ایستاد و آن را به سختی بست. انگار نیروی رعب آوری را پشت پنجره اتاق حس می کرد. نگاهی به داخل خیابان انداخت. حضور زنی جوان با بلوز و دامن سفید و بلند ولی بدون هیچ عروسکی به دست، کنار تیر چراغ برق خیابان آشفته‌اش کرد. صورتی شبح وار و تصویری ناواضح داشت به طوری که ممکن نبود بتواند چهره را کاملا تشخیص دهد اما نشانه‌هایی از آن زن مرموز را داشت.

به سرعت از خانه خارج شد و خود را به تیر چراغ برق کنار خیابان رساند. اما آن زن انگار غیب شده بود. قلبش تند می تپید. دهانش چوب خشک شده بود و عرق سردی روی ستون فقراتش می دوید. انتهای خیابان را جلو رفت و دید؛ اما در انتهای خیابان هم اثری از آن زن نبود. چهره شبح وار و ناواضح‌اش را به خاطر آورد. باورش برایش سخت بود. تصمیم گرفت حادثه را برای هیچ کس تعریف نکند. سه روز پس از آن حادثه، وقتی آن را به یاد آورد چیزی به ذهنش رسید فکر کرد که شاید بعد از خواب، اشتباه تصور کرده که او را دیده و شاید از دریچه تخیل گمان کرده او را با چشم دیده است. سردرگمی، گزارش‌های ناکامل تودرتو و اعتراض مردم شهر او را کلافه کرده بود. در تمامی گزارش‌های پلیس، تنها دو سوال مهم بود: او کیست و هدفش چیست!؟

بالاخره نیروهای پلیس به همراه نیروی متخصص امنیتی مرکز استان، داخل و اطراف شهر را با جدیدترین امکانات روز و سگ‌های گشت جستجو کردند. شایعه پوچی درگرفته بود که در یکی از شب‌های گشت، سه نفر از ماموران پلیس با آن زن درگیر شده و او با نیروی اهریمنی، سه مامور پلیس را خشک کرده است. و با وجود تکذیب از سوی رئیس پلیس شهر، کمتر کسی حرف او را پذیرفت. چند هفته گذشت و هیچ خبر و گزارشی از سوی نیروی گشت داده نشد و شایعات و قصه پردازی‌های رعب آور در بین مردم کمرنگ شد. آن چه تیم پلیس را آزار می‌داد ناپدید شدن ناگهانی آن زن نبود بلکه سرخوردگی تیم مجهز پلیس شهر و نیروی امنیتی مرکز استان بود که در ذهن و خاطره مردم شهر مانده بود و احساس می کردند، آن شبح مرموز در جایی پنهان شده و دوباره ظاهر می‌شود. شاید همه و حتی رئیس پلیس تصور کرده‌اند چیزی شبیه به یک زن دیده‌اند. اما گروهی که ندیده‌اند گمان می کنند دستان ناپیدایی او را پنهان کرده است. بگذارید هر کس هر تصوری دوست دارد از این ماجرا بکند. بالاخره یکی دو متخصص مغز و اعصاب اعلام کردند که از نظر علمی گاهی یک شبکه غشایی و زیرغشایی روی بخش بزرگی از مغز عامل دستکاری تصویری است. این شبکه نسبتا شبیه یک فضای کاری ذهنی است که دانشمندان در نظریات خود آن را "عامل تخیل" دانسته‌اند. درک این تفاوت‌ها در دیدن تصاویر به ما بینش لازم را برای فهم این حقیقت که خلاقیت انسان از کجا ناشی می‌شود، می‌دهد. و همچنین این امکان را فراهم می کند که همین روندهای خلاق را در چگونگی فرآیند تصویرسازی مغزمان بازسازی کنیم.

بیهودگی...



غلامرضا نیرودل ـ تهران

"بیهودگی..." داستانکی است از نویسنده خوش قریحه "غلامرضا نیرودل" که از گسترش روزافزون طاعون "پولگرایی" و گسیختگی مناسبات عادی و متعارف انسانی سخن می گوید.
دیدگاه آسیب شناختی اجتماعی و نثر و زبان خاص و فشرده نویسی هنری، از ویژگی های بارز نوع نویسندگی "غلامرضا نیرودل" است.

تمام فکر و ذکر و زندگی اش خلاصه و کلاسه شده بود توی خریدن زمین و علم کردن ساختمان و فروختن و گذاشتن سکه روی سکه. از این سر شهر تا آن سر شهر که چشم می دوانی به هر کجا، برج و باروهای بساز و بفروشی او هست که سر بر آورده؛ عین قارچ از زمین... زن او با آه و حسرت در ذهنش زنده می کند یاد روزهای نه خیلی دوری را که دوتایی با هم در دل یک زندگی نجیبانه و جمع و جور یک سال پس از عروس و دامادی شان که اسم هایی پیدا و انتخاب کردند برای جفت دوقلوهاشان؛ "فرید" و "سروش"... هنوز زنگ صدای مرد در حافظه شنیداری زن ثبت و ضبط است که شب ها ـ سر شب ـ دفتر و شرکت کوچک مهندسی اش را، که تازه پی و پایی گرفته بود ـ مثل خود زندگی زناشویی شان می گذاشت و می آمد خانه و همراه و همپای نوشیدن چای تازه با لیموی خوش بوی پیش از شامشان، می گفت: "کارم رو زود تعطیل می کنم فقط به عشق این که بیام خونه و تو و فرید و سروش رو ببینم!"

حالا بیش از دوازده سال می گذرد از آن روزها و شب های روشن و پر صفای عاشقانه. حالا دیگر مرد به جای سر شب، نصفه شب ها می آید به خانه، پس از آن که بیرون از خانه آن هم "فست فود" خورده و نوشابه نوشیده می نشیند توی هال خاموش و خالی از بگو و بخند بچه ها که حسرت همسفره شدن و همصحبتی با بابا را می برند و محروم از دیدن پدر خوابیده اند... هر شب همین اتفاق تکرار می شود. لپ تاپش را باز می گذارد روی پاهاش و رصد می کند آخرین اخبار وضعیت بورس زمین و مسکن را. و زن همان جور که سینی چای و دیس پر از هفت رنگ میوه را می گذارد پیش روی مرد، روی میز جلو مبلی، خودش می نشیند کناری و سرش را می گذارد عقب و بر هم می آورد پلک هاش را و گوش می سپرد به حجم اصواتی که وول می خورد در پس کاسه جمجمه مرد. به واژه هایی که وزوز یک ریز به هم خوردن بال های دسته زنبورها در فضایی بسته موج بر می دارند و تکرار می شوند، هذیان وار: "خرید و فروش... خرید و فروش... خرید و فروش..."

آموزه هایی در گستره داستان نویسی

پیشنهادهایی برای "حرفه ای" شدن

یک داستان نویس ـ چه تازه کار و چه پر تجربه و شناخته شده ـ همواره و بی وقفه جستجوگر است و مترصد درک هر چه وسیع تر و عمیق تر زندگی به قصد کشف جلوه های پنهان و خلق معنا. هر نویسنده، در هر وضع و موقعیت لزوما نیازمند آن است که قدرت مشاهده و ادراک خود را با تامل و اندیشیدن درباره زندگی، هستی و انسان ها، عمق و گسترش ببخشد. در این مسیر، بی گمان لازم است که درباره همه پدیده ها و پدیدارها بیندیشد و تا آن جا که توان و استعداد دارد، با کندوکاو عینی و ذهنی و مطالعه مستمر، "مجهول" را به "معلوم" تبدیل کند و به گونه ای دایمی درباره همه چیز از خود و دیگران پرسش کند. قدرت تخیل و خلاقیت در این زمینه آمیخته و تنیده شده با تلاش اوست. نکته های اساسی که به طور مستمر باید در نظر بگیرد این هاست:

⌑ضروری و لازم نیست که داستان نویس حتما همه مردم را دوست داشته باشد اما قطعا باید موجودیت و زندگی مردم برای او جالب باشد و از همان نخستین گام هایی که در راه داستان نویسی برمی دارد باید مردم را بشناسد و در مجموع به شناختی عمیق از زندگی و مردم برسد.

⌑یک داستان نویس تندهوش و با قریحه باید انگیزه و میلی قوی داشته باشد که آنچه را خودش می بیند و کشف می کند، در داستانش به شیوه ای روشن و گیرا و کنجکاوی برانگیز به دیگران نشان دهد و خوانندگان و مخاطبانشان را برانگیزد تا آنچه را می بیند و درمی یابد و می شنود، ببینند و دریابند و بشنوند.

⌑نویسنده باید در مقابل موقعیت های بشری، وضع آدم ها و نوع و شیوه زندگی انسان ها حساس باشد و به لطف خلاقیت و توانایی های هنری، درک و احساس و اندیشه تخیلی شده خود را در زمینه های مورد اشاره، در قالب داستان بیان کند.

⌑داستان نویس باید به زبان و کلمات عمیقا دلبسته باشد تا حدی که گستره زبان و آهنگ و کاربرد کلمات در او درونی شود و بخشی از وجودش را تشکیل دهد.

⌑هر نویسنده حقیقی در جایگاهی قرار می گیرد که از ورای واقعیت ها و سطح عادی امور که در بسیاری موارد عادی و پذیرفتنی و ثابت جلوه می کند، به "حقیقت" توجه می کند و به اصطلاح فریب ظاهر را نمی خورد و در "باز آفرینی واقعیت" به لایه یا لایه های پنهان و غالبا کتمان شده می رسد. در این روند است که "باز تولید واقعیت" را کاری بیهوده می بیند و این گونه است که در جستجوی حقیقت به خود "خویشتن" می رسد و تشخص می یابد. از این پس در کسوت یک نویسنده تمام عیار، چه در زندگی و چه در کار نویسندگی به عنوان یک شاهد، حضور خود را باور می کند و به اثبات می رساند.

⌑یک داستان نویس خلاق هر روز صبح که از خواب بیدار می شود، به گونه ای استعاری و شاعرانه تولدی تازه دارد. در این روند است که می تواند به پدیده ها و چهره ها و اتفاق های تکراری و آشنا چنان عمیق نگاه کند که انگار برای نخستین بار است که آنها را می بیند. در این مفهوم، انگاره های کهنه ذهنی، الگوهای مکرر، کلیشه های ملال انگیز و پیش داوری ها زدوده می شوند تا داستان نویس حقیقی، پویا و پوینده بماند و با خلاقیت، به "حقیقت" بیندیشد و فقط در برابر حقیقت وفادار بماند.

⌑داستان نویس جدی باید بداند که نویسندگی خلاق کاری است مستمر که چندان ربطی به الهام های گاه و بیگاه ندارد. پس ناگزیر است که هر روز وقت و زمان معین و مشخصی را صرف نوشتن کند. از این طریق است که می تواند ـ در مفهوم واقعی و هنری و چندین سویه ـ به جایگاه یک داستان نویس حرفه ای کامل برسد.

پیام و پاسخ

⌑خانم شمیلا شهرابی ـ تهران

نوشته ای که با عنوان "شاهزاده و گل لاله" فرستاده اید، به وضوح حاکی از کم تجربگی شما در کار "نوشتن" به مفهوم کلی و عام آن است.
قطعا و حتما اگر در موجودیت خودتان کند و کاو کنید، می توانید گرایش های دیگری را در زمینه های فعالیت های دیگری به جای آورید. توصیه می کنم بیشتر و بیشتر داستان و رمان بخوانید. شاد و سرفراز باشید.

⌑آقای فرامرز کوراوند ـ تهران

"راز جاودانگی" شما نه داستان است، نه خاطره، نه مقاله و نه گزارش. در واقع این نوشته نسبتاً کسل کننده تان، در بهترین حالت نشانه ای است از این واقعیت که "راه" را پیدا نکرده اید و توی بی راهه می تازید.
داستان های حقیقی و خوب و ارزشمند را بخوانید و بارها بازخوانی کنید. موفق باشید.

زندگی بسیار مسحور کننده است، فقط باید با عینک مناسبی به آن نگریست • دوما

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۰

قسمت دوم

مرد جوانی که درد را احساس نمی‌کرد!

در شماره قبل نوشتیم که یک مرد هلندی به نام "جک شوارتس" که زمانی در اسارت سربازان آلمان نازی به سر می‌برد، از نیروی شگفت انگیزی برخوردار بود که می‌توانست احساس درد را در خود کنترل کند. در این شماره ماجرای شنیدنی این مرد حیرت‌انگیز را پی می‌گیریم:

دکتر "گرین" وارد می‌شود

هنگامی که "جک شوارتس" برای نخستین بار خوابیدن روی تختخواب میخ دار را تجربه کرد، زخم‌های او در حدود سه چهارم اینچ (نزدیک به دو سانتیمتر) عمق داشت؛ در حالی که بعدا عمق آنها به ندرت به یک هشتم اینچ (سه میلیمتر) می‌رسید! هیچ گاه از محل زخم‌ها خون خارج نشد و عفونت نکرد. او همیشه به پزشکان اجازه می‌داد که زخم‌های او را بازرسی کنند. این زخم‌ها در همه موارد کاملا خوب می‌شدند و گاهی ظرف ۱۵ دقیقه بی آنکه اثری از خود بر جای بگذارند، جوش می‌خوردند.

"شوارتس" می‌گفت: "خوابیدن من بر روی بستری پوشیده از میخ تنها یک فن نمایش نبود، بلکه به جای آنکه یک ساعت و نیم درباره وجود نیروهای خارق العاده در درون انسان به سخنرانی و روده درازی بپردازم، خواستم به جای حرف، عمل کنم و این موضوع را به همگان نشان دهم!"

"جک شوارتس" در سال ۱۹۴۶ میلادی هنگامی که سوار بر یک موتورسیکلت بود، به شدت با حصاری پوشیده از سیم خاردار برخورد کرد و قوزک پای راست او شکست. هنگامی که دریافت چه اتفاقی رخ داده، با خونسردی تمام برای گرفتن کمک، مسافت کمی را با همان پای شکسته پیمود. هنگامی که آمبولانس به محل حادثه رسید، "شوارتس" به مردی که مسئول مراقبت از او بود گفت که دقیقا چگونه با پای شکسته او رفتار کند. این بار نیز با کنترل کامل از خونریزی و درد جلوگیری کرد.

"شوارتس" با تجربیاتی که در جنگ جهانی دوم و در نهضت مقاومت هلند آموخته بود، پس از جنگ در سراسر اروپا درباره موضوعی که او آن را "خوددرمانی" می‌نامید سخنرانی کرد و این همان چیزی بود که یکی از پژوهشگران نامدار آن زمان یعنی دکتر "گرین" آن را نشانه‌ای از کنترل ارادی نام نهاده بود.

دکتر "گرین" این مرد هلندی را مورد آزمایش‌های علمی قرار داد. آزمایش‌های "دکتر گرین" بر روی "جک شوارتس" برای این منظور انجام نشد که نشان دهد در این دنیا، آدم‌های خارق العاده‌ای مانند او وجود دارند، بلکه می‌خواست به این نتیجه برسد که چگونه جریان عصبی که معمولا تحت کنترل آگاهانه انسان نیست، می‌تواند زیر کنترل ارادی انسان قرار گیرد و پزشکان و دندانپزشکان، بیماران خود را "هیپنوتیزم" می‌کنند تا درد را حس نکنند، اما کنترل ارادی که "شوارتس" از آن برخوردار است، درست نقطه مقابل کنترلی است که به طور مصنوعی ایجاد می‌شود و اهمیت این نوع کنترل در آن است که شخص در معرض بیماری‌های "روان تنی" (سایکوسوماتیک) قرار نمی‌گیرد. به طوری که بیشتر پزشکان تخمین می‌زنند، پنجاه تا هفتاد و پنج درصد ناتوانی‌ها و معلولیت‌های بشر از "روان تنی" ناشی می‌شود و دکتر "گرین" بر این باور بود که روان تنیِ منفی (که سبب بیماری می‌شود) و روان تنی مثبت (که به سلامت جسم کمک می‌کند) دو روی یک سکه هستند. به سخنی ساده‌تر، این مرد خارق العاده، از نیروی درونی خود در جهت بهبود خویش کمک می‌گرفت؛ زیرا همان گونه که می‌دانید در پاره‌ای افراد ناراحتی‌های جسمانی بروز می‌کند که در حقیقت می‌تواند ریشه روانی و روحی داشته باشد، و معمولا بیماری آنها، تحت فشارهای روانی رو به وخامت می‌گذارد. در مورد "شوارتس" باید گفت که عکس این موضوع صادق بود؛ یعنی به جای آنکه دچار بیماری "روان تنی" شود، برعکس قادر بود بیماری و دردهای جسمانی خود را نیز از طریق کنترل ارادی از میان ببرد.

دکتر "گرین" معتقد بود که "جک شوارتس" در زمینه کنترل ارادی یکی از بزرگترین استعدادهای فراوانی جهان به شمار می‌رود که از نیروی خدادادی شگفت انگیزی برخوردار است!

دکتر "گرین" و همسرش "آلیس" به اتفاق دانشمند دیگری به نام "دیل والترز" آزمایش‌های اولیه خود را روی "شوارتس" در سال ۱۹۷۱ میلادی آغاز کردند. این سه پژوهشگر، گزارشی به شرح زیر درباره این آزمایش‌ها منتشر ساختند:

"جک شوارتس" خود را در اختیار ما گذاشت تا درباره ادعای او دایر بر اینکه از نیروی کنترل خارق العاده‌ای برخوردار است و می‌تواند جلوی خونریزی زخم‌ها، همچنین درد را بگیرد مطالعه کنیم.

ما او را به آزمایشگاه بردیم و الکترودهایی به بدن او وصل کردیم تا تغییرات فیزیولوژیک و بازتاب بدن او را در برابر فشار، ضربان قلب، تنفس، واکنش پوست و امواج مغزی ثبت کنیم.

هنگامی که این مقدمات انجام شد، "شوارتس" یک میل بافتنی استریل نشده را داخل عضله بازوی خود فرو برد!

پس از آنکه این میل بافتنی در حدود ۲۰ ثانیه در بازوی او باقی ماند، ناگهان دکتر "گرین" تصمیم جدیدی گرفت. بهتر دید که در اولین آزمایش، از محل سوراخ شده خون بیرون بزند تا معلوم شود که پوست بدن او طبیعی است و با پوست بدن بقیه مردم تفاوتی ندارد. هنگامی که "شوارتس" شروع به کشیدن میل بافتنی از عضله بازویش کرد، دکتر "گرین" درخواست خود را مطرح کرد و از او خواست که در صورت امکان، کاری کند که از سوراخ بازویش خون جاری شود. این مرد هلندی که به نظر می‌رسید از این درخواست کاملا یکه خورده است، گفت:

ـ فکر نمی‌کنم اکنون این کار عملی باشد، اما سعی خود را خواهم کرد.

دکتر "گرین" در گزارش خود اشاره کرده است که در آن لحظه "جک" به یک ژیمناست می‌مانست که پس از آن که چند ثانیه روی یک انگشتش بالانس زده بود، شخصی از او می‌خواست که انگشتش را نیز از زمین بلند کند و خود را به زمین بیندازد!

به هر حال همین که میل بافتنی را بیرون کشید، خون فراوانی از بازویش جاری شد. "جک شوارتس" پس از آن که چند ثانیه به جریان خون چشم دوخت، گفت که خونریزی قطع خواهد شد. ظرف یکی دو ثانیه ـ همان طور که گفته بود ـ خون بند آمد و فقط دو لکه سرخ رنگ کوچک در بازویش باقی ماند.

دکتر "گرین" از "شوارتس" خواست که برای بار دوم میل بافتنی را از عضله بازویش عبور دهد و این بار، کاری کند که از بازویش خون جاری نشود.

"شوارتس" پس از لحظاتی درنگ موافقت خود را اعلام کرد. هنگامی که سرانجام میل بافتنی را

از بازویش بیرون کشید، حتی یک قطره خون هم جاری نشد!

وقتی دکتر "گرین" از او پرسید که چرا پیش از آن که به درخواست او پاسخ مثبت دهد لحظه‌ای درنگ کرد، پاسخ داد که او هیچ گاه بدنش را با کمک گرفتن از قدرت اراده مجبور به انجام چنین کارهایی نمی کند. بنابراین از ضمیر ناخودآگاه خود پرسید که آیا مایل است دوباره این عمل انجام شود؟ و به انتظار پاسخ ماند. هنگامی که پاسخ، مثبت بود، او نیز موافقت خود را با فرو بردن دوباره میل بافتنی به عضله بازویش اعلام کرد و در آن لحظه یقین داشت که خون از محل زخم، جاری نخواهد شد!

"شوارتس" گفت که هنگام انجام دادن این عمل احساس می کند که بازویش به بدن او وصل نشده و یک جسم مستقل است! وقتی میل بافتنی را به درون آن فرو می کند، گویی بازویش، دسته یک مبل است که درونش را از کاه پر کرده باشند. این تفکیک یا جداسازی، یکی از روش‌های مشهور کنترل درد به شمار می‌رود که از سوی مرتاض‌های هندی یا استادان "یوگا" به کار می‌رود. اما انجام دادن آن چندان آسان نیست.

دکتر "گرین" معتقد بود که این نوع تفکیک، احتمالا با ایجاد امواج "آلفا" در ثبت امواج مغزی ارتباط دارد. زیرا در حالت طبیعی، تقریبا اثری از امواج "آلفا" در الگوی امواج مغزی "شوارتس" دیده نمی شد، بلکه در این حالت امواج "بتا" غلبه داشت که نشان می داد توجه او بیشتر به عوامل یا تاثیرات حسی خارجی از قبیل دیدن، شنیدن، و یا لمس کردن معطوف بود.

در طول آزمایش اول که میل بافتنی را به داخل عضله بازوی خود فرو کرد، وجود امواج "آلفا" به میزان ۱۰ درصد مورد تایید قرار گرفت. و بار دوم که میل را به داخل بازوی خود فرو برد، این میزان به ۶۰ درصد رسید. امواج "آلفا" معمولا با معطوف شدن توجه انسان به درون و در حالتی فارغ از تاثیر پذیری سامانه حسی که علائم را از دنیای بیرونی بر می گزیند، ارتباط دارد. بنابراین، افزایش امواج آلفای مغز، به ویژه در آزمایش دوم، نشان می داد که او روی "کنترل توجه" تمرین کرده است.

"جک شوارتس" پس از انجام دادن این نمایش چند روزی پهلوی ما ماند. سه سوراخ از چهار سوراخی که در بازویش ایجاد شده بود، پس از بیست و چهار ساعت فقط به صورت لکه کوچک سرخ رنگی باقی مانده بود. سوراخ دیگر، کاملا ناپدید شده بود. و پس از سه روز دیگر اثری از آنها بر جای نماند.

"شوارتس" نقش وجودی درد را انکار نمی کند و این درد را به یک آژیر خطر یا زنگ ساعت تشبیه می کند که می توان آن را خاموش کرد.

او می گوید:

ـ یک روز مردی که مرا می شناخت، اما من با او آشنایی قبلی نداشتم، به سوی من آمد و یک سیگار روشن را به بازوی من چسباند و مدت ۱۵ ثانیه به همین ترتیب سیگار را در همان نقطه نگاه داشت.

من مثل هر کس دیگر، فریادی از درد کشیدم. تنها تفاوت من با دیگران آن بود که یک فرد عادی مدت بیشتری درد را احساس می کرد، در حالی که من فقط دو سه ثانیه اول این درد را حس می کردم و خیلی زود توانستم آن را مهار کنم!

مردی که به بیماری دهن کجی می کند

"جک شوارتس" نیز مانند "دورا گلدر" (بانوی اعجاب انگیزی که قادر به دیدن هاله انسانی بود و شرح حالش را قبلا برایتان نوشتیم) می توانست میدان‌های انرژی را که از بدن آدم‌ها خارج می شود، ببیند.

"شوارتس" بر این باور است که بشر، نمودار سه نیرو یعنی جسم، ذهن و روح است که در یک کلیت جمع شده‌اند و بخشی از آنچه که انرژی انسانی یا "اورا" یعنی "هاله انسانی" نامیده می‌شود، برای برخی از مردم قابل رؤیت است. او معتقد است که هر کس می تواند با آموزش و تمرین، این میدان‌های انرژی را ببیند و با احساس کردن دیگران، شخصیت آنها را بهتر بشناسد. در بسیاری موارد، برای درک متقابل اصلا نیازی به گفتمان نیست. آیا ندیده‌اید چگونه دو نفر که عاشقانه یکدیگر را دوست دارند، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، احساس خود را به یکدیگر منتقل می کنند؟

"جک شوارتس" با نیروی درونی خود می توانست مصونیت بدن خود را در برابر بیماری‌ها بالا ببرد؛ کاری که با "هیپنوتیزم" انجام پذیر نیست.

به طوری که این مرد هلندی در خاطراتش نوشته، در عمرش حتی یک آسپرین هم نخورده است. او می گوید:



مرد جوانی که درد را احساس نمی کرد!

ـ من فقط زمانی بیمار می شوم که به جای عمل کردن، به ورطه دغدغه فکری سقوط کنم. یک بار چنین وضعی پیش آمد. از لحاظ ذهنی و روحی کاملا خسته شده به سرماخوردگی مبتلا شدم. اما همین که دریافتم چه اتفاقی دارد می افتد، بر خود مسلط شدم و دوباره به سوی کنترل ارادی خود باز گشتم. آثار سرماخوردگی ظرف نیم ساعت تا یک ساعت بعد، از وجودم رخت بربست.

در حقیقت این دغدغه فکری است که انسان را از پای درمی آورد!

به جای آنکه ناامید و نگران باشید و زانوی غم بغل کنید، عمل کنید. آن وقت می بینید که چقدر سلامت و تندرست زندگی خواهید کرد!

ـ من بر این باورم که انسان می تواند انرژی خود را مستقیما از جهان هستی دریافت کند. رمز و راز این کار در آن است که همیشه خوشحال و استوار و با روحیه باشید و هرگز اجازه ندهید ناملایمات شما را از پای درآورد. کمک کردن و تامین نیاز دیگران، آرامش و انرژی زیادی به انسان بر می گرداند. از قدیم گفته‌اند: "از این دست بدهی، از آن دست می گیری" و این گفته تنها یک شعار توخالی نیست. می دانید که در جهان هستی نیز هر آنچه را که ارسال می کنید دوباره جذب خواهید کرد؛ بنابراین باید از این انرژی‌های مثبت تغذیه کرد!

بیشتر دانش آموزان در شب امتحان آرزو می کنند کاش قرص‌های جادویی وجود داشت که می توانست خواب را از چشمان آنها بگیرد. البته چنین قرص‌هایی وجود دارد، اما من به جای مصرف این قرص‌ها که هزار و یک عوارض جانبی دارد، هر روز دو ساعت از وقت خود را به مکاشفه، یعنی "مدیتیشن" اختصاص می‌دهم و با این تمرین می توانم بی آنکه احساس خستگی کنم، بیشتر از دو ساعت در شبانه روز نخوابم!

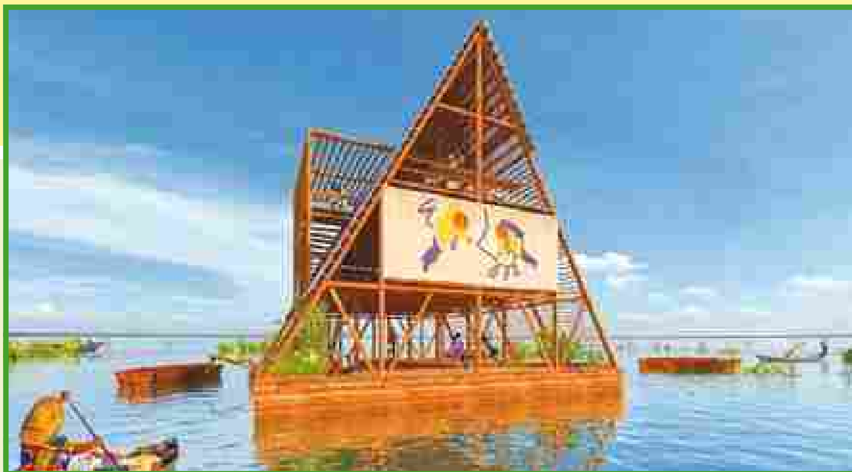
"شوارتس" بر این باور بود که دیگران نیز با تقویت قدرت روحی خود می توانند این روش‌ها را فرا گیرند. این اعجوبه هلندی شعاری داشت که می گفت:

"همه جسم انسان در ذهن اوست، اما تمامی ذهن او در جسم او نیست!"

دکتر "کرت فانتل" روانپزشک آمریکایی که چند سال با "شوارتس" کار و مطالعه کرده، درباره او چنین اظهار نظر کرد:

"جک شوارتس" موجودی استثنایی است که نظیرش کمتر دیده شده است. بقای انسان به یک رشته عوامل متغیر بستگی دارد. همان عواملی که سبب شد "شوارتس" ۱۷ ساله در بازداشتگاه نازی‌ها درد ناشی از ضربات تازیانه را تحمل کند و لب از لب نگشاید. هر چند پیش از آن از قابلیت‌های فراوانی برخوردار بود، اما این تجربه، نقطه عطفی در زندگی او به شمار می رفت و سبب پیدایش تغییراتی در او شد. او توانست به کسی که سعی در نابودی‌اش داشت بگوید "من تو را دوست دارم!" و این در حقیقت، نشانه رشد واقعی نیروهای فراوانی در او بود!"

سپهر صفادار



مدرسه‌ای روی آب

مدت‌هاست که کشورهای بسیاری در حاشیه آفریقا و نیز شرق آسیا در اکثر ماههای سال با سیلاب‌های ویرانگر روبه‌رو هستند، به گونه‌ای که امکان ساخت خانه دائمی برایشان میسر نیست. حتی گاه حصیرهای بزرگ و بلندی را به هم می‌بافند و چند خانوار روی این مجموعه حصیرهای شناور زندگی می‌کنند. از دیگر مشکلات این مردم، تحصیل فرزندانشان است که هیچ مدرسه‌ای از سیل سالم نمانده است. این بار اما در شهر ماکو کو در نیجریه، رویای بچه‌ها برای داشتن مدرسه‌ای سالم محقق شد. معماری به نام "کانل آدیمی" که همواره به دنبال راه‌حلی برای این مشکل بود، مدرسه‌ای شناور ساخته است که در آن از اسکلت چوبی و نیز بشکه‌های بزرگ برای شناور نگه داشتن بنای مدرسه استفاده شده. او همچنین سیستم خورشیدی بر روی سقف آن نصب کرده است تا برق لازم برای روشنایی و سایر دستگاه‌های داخلی مدرسه فراهم شود، چرا که سیم کشی برق در بسیاری مناطق وجود ندارد. بیش از ۱۰ سال است که سیل‌های مداوم به ساخت و ساز در اینجا امان نداده و تنها ۱۰۰ هزار نفر از ساکنان سابق این شهر باقی مانده‌اند. این مدرسه ظرفیت آموزش ۱۰۰ دانش آموز را دارد و ۲۵۶ بشکه خالی به راحتی آن را در تعادل کامل روی آب نگه می‌دارند. همچنین منبع ذخیره آب باران، آبی تمیز را برای شست‌وشو و نظافت فراهم می‌کند. به دنبال این موفقیت، پروژه‌های بیشتری برای ساخت ساختمان‌های بزرگ‌تر برای اسکان مردم راه‌اندازی شده است.



پلاستیک خودساز

دانشمندان اسپانیایی نوعی پلاستیک پلیمری ساخته‌اند که اولین پلمیر خودساز جهان است. این پلاستیک می‌تواند خودش را به صورت خود کار تعمیر و بازسازی کند. اگر تکه‌ای از آن را نصف کنید و تکه‌ها را در کنار هم قرار دهید، بعد از مدتی خواهید دید که قطعه مورد نظر دوباره به صورت یکپارچه در آمده است. در صورت استفاده از این ماده در ساخت وسایل پلاستیکی، حجم زیادی از دستگاه‌های شکسته‌ای که نیاز به تعمیر داشته و یا راهی زباله‌دانی می‌شوند کاسته می‌شود و از صرف هزینه برای تعمیرشان نیز جلوگیری می‌شود. کافی است تکه شکسته یا جدا شده را در محل قبلی‌اش قرار دهید. خواهید دید که بدون هیچ معجزه‌ای دوباره سر جای خود می‌چسبد. تقریبا دو ساعت کافی است تا این کار صورت گیرد و تا ۹۹ درصد همانند اولش خواهد شد. این پلاستیک با وجود اینکه از نوع پلاستیک‌های سخت است، اما در اثر فشار می‌تواند کشیده و یا پیچانده شود، بدون آنکه بشکند. این تیم دانشمندان امیدوارند بتوانند این ماده را به مرحله‌ای برسانند که بتوان در جراحی‌های پلاستیک و ساخت پوست مصنوعی مورد استفاده قرار گیرد.

مراقب این زنبور باشید

اگر با حشرات بالدار میانه خوبی ندارید بهتر است از این مهمانان ناخوانده کشور چین دوری کنید. اخیرا زنبورهای سرخ آسیایی برای مردم چین دردسرساز شده‌اند. این زنبورها که طولشان به ۵ سانتی‌متر می‌رسد و می‌توانند با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت پرواز کنند، نیش بسیار دردناک و سمی دارند که دردش را به کوبیدن میخ روی پا تشبیه کرده‌اند. حتی زنبورهای عسل نیز از آنها فراری‌اند چرا که زنبور سرخ آنها را به جای شام می‌خورد. مشکل اینجاست که تغییر آب و هوا این زنبورها را به فضای سبز و جنگل‌های چین کشانده است و سم موجود در نیش آنها که روی اعصاب اثر می‌گذارد می‌تواند در تعداد بالا موجب شوک عصبی، از کار افتادن کلیه و حتی مرگ شود. بعد از اینکه ۲۸ نفر از مردم شهر "شانگزی" بر اثر نیش‌های این زنبورهای خشن کشته شدند و صدها نفر نیز به شدت آسیب دیدند، مسئولین از مردم خواستند تا حد ممکن از جاده‌های احاطه شده توسط درختان عبور نکنند. البته خوشبختانه هدف اصلی این زنبورها، زنبورهای عسل هستند و تنها در صورتی که احساس خطر کنند به انسان حمله می‌کنند. اما بهتر است تا پراکنده شدن آنها و بازگشتشان به محل زندگی اصلی‌شان، به جنگل‌های چین کاری نداشته باشیم!



شب نظامی





در اعماق جنگل‌ها و در فاصله ۳۲۰ کیلومتری جنوب غرب برلین، توریست‌ها می توانند تجربه‌ای متفاوت از شرایط جنگی و نظامی را تجربه کنند. در این محل یک پناهگاه زیرزمینی مخفی با مساحت ۳۶۰۰ متر مربع ساخته شده است که مربوط به سال ۱۹۷۰ میلادی است و توسط نیروهای مخفی پلیس برای ایجاد یک مرکز فرماندهی در زمان حملات در نظر گرفته شده بود. اکنون بعد از گذشت سال‌ها این مکان به یک مرکز توریستی برای علاقه‌مندان به تجربه شرایط جنگ تبدیل شده است. شما می توانید با پرداخت ۱۵۰ دلار یونیفرم سربازان ملی را بپوشید، شب را در یک مخفیگاه ارتشی سپری کنید و در رختخواب‌های قدیمی که البته به تشک‌های گرم مجهز شده‌اند، بخوابید. البته گهگاهی نیز با دستورهای افسران نظامی مواجه می‌شوید که برای مثال می گویند: "با ۵ شماره چراغ‌ها را خاموش کنید!". اما روز بعد دیگر خودتان باید غذای خود را تامین کنید، مردان برای نگهبانی و شکار و جمع آوری آذوقه به فضای بیرون می‌روند و خانم‌ها نیز با مواد غذایی به دست آمده آشپزی می کنند. با وجود فاصله زیادی که این محل از شهرهای اصلی دارد، علاقه‌مندان زیادی به آن مراجعه کرده و این تجربه را بسیار جالب توصیف کرده‌اند. البته برخی نیز از سختی پیدا کردن غذا در جنگل‌ها خسته شده بودند!

جزیره اکازیون



اگر همیشه رویای داشتن جزیره اختصاصی خودتان را داشته‌اید، نگاهی به این خانه بیاندازید که اخیرا مورد توجه فروشندگان املاک نیویورک قرار گرفته است. "جزیره ویلو" که کمتر از دو ساعت با نیویورک فاصله دارد، حدود ۴۰۰۰ متر مساحت دارد که خانه‌ای با مساحت ۵۲۰ متر مربع در آن بنا شده است. همچنین منظره‌ای بی‌نظیر از دریاچه پوتنام دارد. تنها ایرادی که این خانه دارد این است که از آنجایی که تردد قایق‌های موتوری در دریاچه ممنوع است مجبور هستید هر بار برای رفت و آمد خودتان پارو بزنید. این خانه که ۹۹۵ هزار دلار قیمت گذاری شده، یک خانه ۳ طبقه است که لانه پرنده‌ها و کلبه مخصوص میهمانان نیز دارد. ۴ اتاق خواب و دو حمام از دیگر امکانات خانه است. اما ویژگی اصلی‌اش این است که قیمت یک خانه بسیار معمولی در شهر نیویورک تقریبا دو برابر این مقدار است. فروشندگان این جزیره یک زوج بازنشسته به نام‌های "لری و آملیا پاپلر" هستند که در ۳۸ سال گذشته آخر هفته‌ها از خانه اصلی‌شان در شهر به اینجا می آمدند تا آخر هفته را در آرامش استراحت کنند. طراح این خانه که در سال ۱۹۳۲ بنا شده، همان کسی است که تونل معروف هلند را ساخته است.

داروی عجیب

چندین شرکت تولیدی در چین در حال استفاده از یک باور عجیب در مانی هستند که در چین بسیار شایع است، این باور که خوردن سوسک می تواند لخته شدن خون، مشکلات گوارشی، سل، بیماری‌های قلبی و بسیاری از بیماری‌های دیگر را درمان کند. آنها با دانستن باور مردم به این امر عجیب، اقدام به راه‌اندازی صنعتی کرده‌اند که پرورش میلیون‌ها عدد از این موجودات چندش آور را همراه دارد. زمانی که این حشرات به حد خاصی از بلوغ می‌رسند، آن‌ها را له کرده و به قرص‌هایی تبدیل می کنند که در بسته‌بندی به فروش می‌رسانند و مردمی که به خواص درمانی آن اعتقاد دارند، این قرص‌ها را مانند یک قرص ویتامین روزانه مصرف می کنند. البته مردم بومی چین و بخصوص مردم ساکن مناطق شمالی این کشور قرن‌هاست که حشرات را می خورند، بنابراین خوردن این قرص‌ها برای آنها چیز جدید و عجیبی نیست. همچنین پرورش این حشرات نیز در این صنعت درآمد بسیار خوبی دارد. زمانی که از یکی از پرورش دهنده‌ها در مورد کارش سوال شد اینگونه توضیح داد که صدها نوع سوسک وجود دارد اما تنها یک نوع است که چنین خواص درمانی دارد و آن همان نوعی است که به سوسک آمریکایی معروف است. با وجود دخالت سازمان بهداشت جهانی این روند همچنان ادامه دارد و از آنجا که متقاضیان زیادی هم داشته و آنها از محصولات خریداری شده راضی هستند، پیگیری این مسأله با مشکلاتی همراه است.



از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره...

قهرمان، پای سفره عقد خاک شد!

شما جوان‌ترها شاید "منصور مهدیزاده" قهرمان پیشین کشتی جهان و یار جهان پهلوان تختی را از روی عکس‌هایش بشناسید و یا شرح پهلوانی او را از زبان پدرانتان شنیده باشید، اما بد نیست بدانید در زمانی که بیشتر شما هنوز قدم به این "دنیا پارتی" نگذاشته بودید، این قهرمان خوش نام کشورمان، در چند دوره، افتخارات زیادی برای میهن عزیزمان ایران کسب کرده بود.

یک روز، همین که وارد دفتر مجله اطلاعات هفتگی شدم، دیدم سردبیر (ارونقی کرمانی) و عکاس مجله (ایوب کلانتری) هر دو نشسته و سگرمه‌هایشان توی هم است. پرسیدم: چی شده؟ خدای نکرده خبر بدی رسیده است؟

"ارونقی" گفت: امروز عروسی "منصور مهدیزاده" قهرمان کشتی جهان است.

با تعجب گفتم: امروز، روز جشن و سرور است، آن وقت شما ها زانوی غم بغل کرده‌اید؟ نکند تمایلی به سر گرفتن این ازدواج ندارید!

"ارونقی" گفت: نه، سیروس، موضوع این حرفها نیست. "مهدیزاده" فقط به خبرنگار مجله "روشنفکر" اجازه داده است که از مراسم عقد و عروسی او عکس و رپرتاژ تهیه کند. به اصطلاح، به او قول پهلوانی داده است. به همین سبب، ما نمی‌توانیم از این مراسم، عکس و خبر تهیه کنیم و می‌دانی که این موضوع، برای مجله ما اُفت دارد!

گفتم: شماره منزل او را بگیرید. من با خودش صحبت می‌کنم.

"ایوب" شماره را گرفت. روانش شاد، مادر "منصور مهدیزاده" ـ که من از کودکی او را مثل مادر خودم دوست می‌داشتم ـ گوشی را برداشت. ضمن عرض تبریک، موضوع را با او در میان گذاشتم. مادر "مهدیزاده" با متانت ذاتی خود گفت:

ـ هر چند "منصور" فقط به خبرنگار "روشنفکر" قول داده، اما مطمئن هستم که به تو نمی‌تواند "نه" بگوید!

گفتم: "منصور" یک قهرمان است و قهرمان، متعلق به همه مردم است. دوست دارم قهرمان جهان، قول پهلوانی‌اش را به همه ملت ایران بدهد نه فقط به خبرنگار یک مجله بخصوص!

پس از خداحافظی، گوشی را گذاشتم و به "ایوب کلانتری" گفتم:

ـ خب، موضوع حل شد، می‌توانی بروی!

اما "ایوب" همان طور که دمغ بود گفت:

ـ من می‌ترسم تنها بروم!

ـ از چی می‌ترسی؟

ـ می‌ترسم مرا بزنند!

خنده‌ام گرفت. گفتم: این حرف‌ها کدام است؟ تا آنجا که من اطلاع دارم "منصور مهدیزاده" کسی را کتک نزده است!

اما "ایوب" با آن هیکل تنومندش، مثل بچه‌ها، گوشه‌ای کز کرده و همان طور به سردبیر نگاه می‌کرد. عاقبت سردبیر، گردن من گذاشت که همراه "ایوب" بروم! چون قلبا "منصور" را دوست داشتم و خانواده‌های ما از دوران کودکی با هم خاطرات شیرینی داشتند، از این پیشنهاد خوشحال شدم.

"منصور" همین که مرا دید، زبانش بسته شد. با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. سعی کردم جوری رفتار کنم که معلوم نشود به عنوان خبرنگار به آنجا آمده‌ام. یعنی درست عکس کاری که خبرنگار "روشنفکر" انجام می‌داد. او دفتر و دستکی به دست گرفته بود و با حالتی نمایشی سرگرم نوشتن گزارش بود. من هم بدون دستک و دفتر، فقط آنچه را که می‌دیدم و می‌شنیدم، روانه صندوقخانه ذهنم می‌کرد.



"ایوب" هم کارش را بلد بود!

همین که شاداماد و عروس خانم به سفره عقد نزدیک شدند، من هم به عنوان دوست قدیمی داماد، خود را به او رساندم.

"منصور مهدیزاده" هنگامی که می‌خواست سر سفره عقد زانو بزند، آهسته در گوشم گفت:

ـ سیروس، من خاک شدم!

این جمله پر نکته که با رشته ورزشی او ارتباط مستقیم می‌یافت، خیلی به دلم چسبید. وقتی به دفتر مجله باز گشتم، همین گفته را با بزرگ تیتر کردم و نوشتم: "قهرمان جهان، پای سفره عقد خاک شد"!

"ایوب" هم که در کارش استاد بود، عکس‌های محشری گرفته بود که به گزارش من غنا بخشید. به این ترتیب، مجله ما که چند روز زودتر از مجله "روشنفکر" منتشر می‌شد، نخستین مجله‌ای در ایران بود که از مراسم عقد و عروسی "منصور مهدیزاده" قهرمان اول جهان، عکس و مطلب منتشر کرد و همه را غافلگیر کرد!

سردبیر، گل از گلش شکفته بود و حالا، مزه شادی و سرور عروسی را می‌چشید!

"منصور مهدیزاده" این قهرمان فهیم و صاحب تفکر، در گذشته‌های نه چندان دور، افتخارات زیادی برای کشورمان آفریده است:

۱۹۶۱، قهرمان اول جهان (مسابقات یوکوهامای ژاپن) ـ ۱۹۶۲، قهرمان اول جهان (تولیدو، آمریکا) ـ ۱۹۶۳، قهرمان سوم جهان (صوفیه، بلغارستان) ـ ۱۹۶۴، قهرمان اول المپیک (توکیو) و ۱۹۶۵، قهرمان اول جهان (منچستر، انگلستان)

"منصور" یکی از ورزشکاران تحصیل کرده ماست که با درجه سرهنگی بازنشسته شده است. با محبت و ادب ذاتی که با وجودش عجین شده، به عنوان الگوی شایسته‌ای برای جوانان دیروز و امروز، هنوز در میان طبقات گوناگون اجتماع، از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار است. پیام او برای ورزشکاران جوان این است که ورزش کشتی، تنها روی تشک رفتن و سر شاخ شدن نیست. همراه با آن باید نکاتی را مد نظر داشت که در موفقیت ورزشکار، کارساز است:

۱ـ باید یاد بگیرند که شب قبل از مسابقه، خوب بخوابند و "استرس" و فشارهای عصبی را از خود دور کنند. ۲ـ وقتی روی تشک می‌روند، فکر کنند که این، لحظه ارزشمندی است که اگر از دست برود، دیگر به دست نخواهد آمد. ۳ـ اگر از تشک بازنده بیرون آمدند، اگر و مگر را کنار بگذارند و تاسف نخورند. یاد بگیرند که هر کاری را به موقع خود انجام دهند و از این ناکامی تجربه بیندوزند.

او همیشه با این طرز تفکر کشتی می‌گرفت و افتخار آفرین شد!

از قضای روزگار، پس از سال‌ها، او و خانواده‌اش را در شهر عباس آباد شمال ـ یعنی جایی که من زندگی می‌کنم ـ دیدم. هر چند موهایش با گذشت زمان به سپیدی گراییده، اما هنوز آن منش پهلوانی در چهره و رفتارش حس می‌شود. دانستم او نه تنها قهرمانی بزرگ، بلکه همسری وفادار است، و پی آمد و ثمره آن "خاک شدن بر سر سفره عقد"! دو فرزند برومند است که در حال حاضر، منشاء خدمات ارزنده‌ای هستند. هنوز باورم نمی‌شود که نزدیک به چهل سال از آن زمان گذشته باشد. زمانی که شیرین بود و شیرین‌تر شد!

کریم ملکی

این هم مادربزرگ قاتل

مادربزرگ آمریکایی به جرم قتل نوه‌اش به ۲۵ سال زندان محکوم شد.

لوئیس جانیش پیرزن ۷۵ ساله، نوه ۱۴ ساله‌اش را با ضربات مرگبار چکش به قتل رساند و جسدش را پنهان کرد. این مادربزرگ سنگدل با همدستی دوست قدیمی خود، جسد مثله شده نوه‌اش را در نقاط مختلف شهر پنهان کرده و مدتهاست این راز را در دل خود نگه داشته است و تحت هیچ شرایطی حاضر نیست مکان جسد مثله شده را فاش کند. قاضی پرونده این مادربزرگ می گوید: حداقل زندان تعیین شده برای او ۲۵ سال است. شگفت‌انگیز اینکه دختر نوجوان با مادربزرگ خود زندگی می کرد و پدر و مادرش از یکدیگر جدا شده و هیچ کدام حاضر به سرپرستی فرزندشان نبودند.



بدل اندازها لو رفتند

چهار مرد و یک زن که از گردانندگان باند سرقت‌های حیله گرانه در مشهد بودند به دام افتادند.

این زن بدل انداز طلاهای دروغین را به فروشندگان می داد تا اعضای باندش بتواند توطئه شان را اجرا کنند. در واقع این باند از چند گروه تشکیل شده است، در آخرین سرقت‌های خود با مراجعه به فروشگاه‌های خواربار فروشی در منطقه سیدی، چهار کیسه برنج خریداری و با این ادعا که پول و کارت اعتباری همراه ندارند، یک جفت گوشواره طلا به طور امانت تحویل فروشنده داده و متواری شده‌اند که بعد مشخص شده این گوشواره‌ها بدلی است. با توجه به این موضوع تیم دایره آگاهی مشهد مرد جوانی را که به عنوان خریدار به فروشگاه‌ها مراجعه می کرد، شناسایی و دستگیر کردند. در این عملیات دو مرد و یک زن دیگر نیز که از اعضای باند بودند دستگیر شدند.

قبل از خرید بخوانید

عامل کلاهبرداری ۴۰ میلیونی از طریق "pos" یا همان خودپرداز سیار دستگیر شد.

رئیس پلیس مرودشت گفت؛ در پی شکایت مردی مبنی بر سرقت از حساب وی، موضوع در دستور کار ماموران پلیس فتای شهر مرودشت قرار گرفت و با بررسی‌های انجام شده مشخص شد کارت بانکی این مالباخته در اختیار مادرش بوده و وی از یک مغازه از طریق دستگاه خودپرداز سیار خرید انجام داده که در همین فاصله مبلغی دیگر از کارتش کسر شده است، با توجه به این موضوع ماموران دریافتند که پول‌های سرقتی از حساب مالباخته از طریق پایانه‌های فروشگاهی متفاوت بوده که پس از بررسی بیشتر مشخص شد هر دو پایانه فروشگاهی متعلق به یک مرد و در یک آدرس هستند که صاحب آن در مدت ۲ماه، ۹ هزار مورد تراکنش مشکوک انجام داده است.

البته تاکنون با هماهنگی پلیس ۲۵ نفر از خریداران این فروشگاه‌ها شناسایی شده‌اند و با تحقیق از آنان مشخص شد از حساب ۱۳ نفر بالغ بر ۴۰ میلیون ریال به صورت غیر مجاز برداشت شده است. بدین ترتیب متهم با قرار بازداشت روانه زندان شد و فروشگاه وی با نصب پلاکارد پلمب شد. بنابراین بهتر است شهروندان برای اینکه به دام کلاهبرداران گرفتار نشوند از متصدیان فروشگاه‌ها بخواهند دستگاه "pos" را جهت پرداخت در دسترس خریدار قرار دهند و حتما پس از پرداخت از فروشگاه‌ها رسید بگیرند.

مادر هندی شگفتی ساز شد

مادر هندی ۳۶ ساله، نهمین فرزند خود را با وزن ۷ کیلوگرم در مدت زمان ۱۵ دقیقه به صورت طبیعی به دنیا آورد.

این نوزاد پسر که به عنوان سنگین ترین نوزاد کشور هندوستان شناخته می شود، رکورد نوزاد سالم هندی با بالاترین وزن در یک قرن گذشته را کسب کرده است. مادر این نوزاد که "فردوس خاتون" نام دارد، فرزند خود را در بیمارستان "راجارم" به دنیا آورد، او می گوید: با وجود سنگین وزن بودن فرزندم، زایمانی راحت و با کمترین زمان (۱۵ دقیقه) داشتم و این اتفاق باعث شگفتی تیم پزشکی این بیمارستان شد. پزشکان بیمارستان زایمان بدون درد و با کمترین زمان من را یک معجزه دنیای علم معرفی کردند. فردوس خاتون ۸ فرزند دیگر خود را در خانه زایمان کرده، اما این فرزندش را وقتی متوجه شد که بیش از حد وزن دارد، به دستور پزشکان در بیمارستان به دنیا آورد.

دکتر وی هم گفت؛ من ۲۵ سال سابقه کار دارم و تولد چنین نوزاد سنگین وزنی برایم عجیب و جالب و از عجایب دنیای پزشکی است و جالب اینکه نوزاد سالم و دارای سیستم تنفسی عالی است و پس از دو روز هم ترخیص شد.

جان گنجشک‌ها گریبان گیر شد

دوهزار و ششصد گنجشک در خودروی حامل پرندگان قاچاق تلف شدند.

بر اساس این گزارش، محیط بانان استان خوزستان از چندی پیش در جریان صید و شکار غیرمجاز و فروش گنجشک در بازار اهواز و دیگر شهرهای خوزستان قرار گرفتند و آنان هم یک نفر را شناسایی کردند و در بررسی از این شخص دریافتند که یک محموله گنجشک از شوش به سمت اهواز حرکت خواهد کرد. بنابراین محیط بانان از ساعت ۱۷ تا ساعت یک بامداد در ورودی شهر اهواز به کمین نشستند و سرانجام یک خودروی مشکوک که قصد ورود به شهر را داشت متوقف کرده و مورد بازرسی قرار دادند. در بازرسی از داخل این خودرو هم ۲۶۰۰ لاشه گنجشک کشف و یک نفر نیز بازداشت شد. تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.



من متوجه شده‌ام هر چه بیشتر تلاش کنم، بیشتر شانس می آورم
● استفان لیکاک

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۳)

سلسله‌ی قاجار

آغامحمد خان قاجار

در شماره‌ی پیش درباره علت اخته شدن شاه قاجار دو داستان نقل کردم. او که عقده اختگی داشت، میل بسیاری به کشتار و انتقام و شکنجه داشت. یکی از شکنجه‌هایش این بود که به افراد فرومایه فرمان می‌داد به مجرمان تجاوز کنند. از اصل و نسب قاجارها و چگونگی به قدرت رسیدن آنها نیز مطالبی خواندید ضمنا دیدید که او در بیست سالی که در کاخ کریمخان بود، فرصت‌ها را برای خود فراهم کرده بود تا پس از مرگ کریمخان قیام کند. او شمال ایران و کرمانشاه و آذربایجان را گرفت، شیراز و کرمان را هم تسخیر کرد سپس مرکز حکومت را از ساری به تهران آورد. به گرجستان لشکر کشید و حسابی خون راه انداخت. در شَروان به جای خونریزی، پانزده هزار دختر و پسر را به بردگی گرفت و با خود برد.

جنگ برای گنج

آغامحمدخان که می‌دانست مردم و سردارانش حاضر نیستند زیر فرمان خواجه‌ای تاجدار بروند، تا جایی که می‌توانست، ظاهر داستان را حفظ می‌کرد و نشان می‌داد دشمنانش نتوانسته‌اند او را کاملا اخته کنند و هنوز دارای خصلت‌های مردانه است و حتی حرمسرا دارد. او از زنانش خواسته بود همه جا درباره مردانگی او حرف‌ها و لاف‌ها بزنند تا شایع شود که شاه آنها آقاست نه آغا. حتی کم غذا می‌خورد تا مانند آغاهای دیگر چاق نشود. ورزش و تمرین‌های رزمی و سواری می‌کرد و بسی چالاک و جسور بود. اما این رفتارها باعث نشد که سرداران و مردم فکر کنند شاه آنها خواجه نیست ولی کاملا از او فرمان می‌بردند زیرا آغایی خشن و خونخوار و کینه‌توز و باهوش بود و کسی جرأت نمی‌کرد فرمان نبرد.

شاه قاجار مایل بود به خراسان بتازد و ثروت افسانه‌ای نادر را که فکر می‌کرد در دست شاهرخ افشار، حاکم نابینای خراسان است، به چنگ بیاورد. شاهرخ میرزا، نوه نادرشاه بود که کریمخان به احترام نادرشاه که روزی ولی نعمتش بود، اجازه داده بود در خراسان حکومت کند. حمله شاه قاجار به خراسان بسی قاطع و حساب شده بود و توانست با شمشیر خون‌چکانش وارد کاخ شاهرخ افشار شود. پس از پیروزی، فرمان داد شاهرخ افشار را آوردند. اینک یک شاه خواجه و یک شاه کور مقابل هم بودند. یعنی دو نفر با دو کاستی که حق حکومت را از آنها می‌گرفت اما یکی به دلیل محبت کریمخان به حکومت رسید و کوری او را نادیده گرفتند، آن یکی نیز به دلیل هوش و جسارت و خشونتش شاه شده بود و اخته بودنش را به رویش نمی‌آوردند. این یکی جوان بود و سر قدرت بود، آن یکی پیر و خسته و شکست خورده بود. شاهرخ را که دست‌هایش را از پشت بسته بودند و جامه‌ای کهنه و پاره تنش کرده بودند، آوردند و جلو آغای قاجار به زانو زدند. شاه قاجار لگدی به او زد و پرسید: "غنیمتی را که نادر از هند آورد، کجا پنهان کرده‌ای؟" شاهرخ گفت: "دیر آمدی! آن گنج بی کران تکه تکه شد و افغان‌ها و اوباش غارتش کردند". آغامحمدخان فرمود او را شکنجه کنند تا جای گنج را نشان بدهد.

شاهرخ میرزا مدام می‌نالید و می‌گفت هرچه هست و نیست، در خزانه است اما آغامحمدخان باور نمی‌کرد و می‌گفت شکنجه‌اش کنند تا اقرار کند. ریش و مویش را قلوه کن کردند، ناخن‌ها و سه چهار دندانی را که داشت کشیدند، بند بندِ انگشت‌هایش را بریدند، و سرانجام زیر همین شکنجه‌ها جان داد و بیش از آنچه که گفته بود، چیزی نداشت که فدای جانش کند. آغامحمدخان او را پس از مرگش هم کتک می‌زد و می‌گفت کوفتت شود که آن همه ثروت را با خود به گور بردی! سپس تمام درباریان او را به انتقام قتل فتحعلی خان قاجار گردن زد.

گنجینه‌ای که خان قاجار از خراسان به دست آورد، کم نبود زیرا امورخان نوشته‌اند سفره بزرگی روی زمین گسترانده و آن گنج را روی سفره پهن کرد سپس مدتی دور ش رقصید و رویش غلت زد و خوشحالی‌ها کرد. او نیز مانند خواجگان دیگر به طلا و جواهر علاقه بیش از حد داشت.

آغای قاجار در خراسان که بود، متوجه شد روس‌ها در منطقه برای او چندان خطرناک نیستند زیرا در مرزها حضور چندانی نداشتند بنابراین لشکری آراست و به بخارا هجوم برد که تحت الحمایه روس بود. سر راه نیز تمام حاکمان طرفدار روسیه را قلع و قمع کرد و "مرو" و بخارا را گرفت و "ازبک"ها را تار و مار کرد و گریزاند. هزاران برده ایرانی را نیز آزاد کرد. مردم بلخ که از سوءسابقه خان قاجار خبر داشتند، به پیشوازش آمدند و کُرنش کردند. آغامحمدخان نیز آنها را بخشید و آزاری نرساند ولی اعلام کرد تمام مناطقی را که تصرف کرده، به دولت قاجار تعلق دارد و اگر روسیه بخواهد دخالت کند، کاری خواهم کرد که در روسیه فقط برف خون ببارد!

کمی بعد گروهی از سپاهش را مأمور کرد به هرات بروند و نادرقلی پسر شاهرخ افشار را دستگیر کنند. سپاهیان قاجار تا کابل پیش رفتند ولی نتوانستند نادرقلی را بگیرند زیرا با افرادش به کوه‌های هیمالیا گریخت و هیچ ردی از خودش باقی نگذاشت ناچار سپاهیان قاجار تعقیب کردن را رها کردند و به فرمان شاه قاجار با حاکم کابل وارد مذاکره شدند و شهر بلخ را به قیمت پانصد هزار سکه طلا خریدند. نقشه آغامحمدخان این بود که با خریدن شهر زیبای بلخ، به کابل و هند نزدیکتر شود و با کمک حاکم کابل به هند بتازد و مانند نادرشاه معابد آنجا را غارت کند. این نقشه را گذاشت تا وقتش برسد سپس به ساری رفت و در کاخ خود که پشت مسجد غازی بود، چندی ساکن شد و به معماران فرمود برایش گنج‌خانه‌ای مخفی بسازند. او گنجینه‌های نادری را در آنجا پنهان کرد.

جنگ با کاترین کبیر

آغامحمدخان پس از این پیروزی‌ها و ثروتمند شدن‌ها مدتی را به رامش و مطالعه و خوشباشی گذراند. در آن مدت یعنی در سپتامبر ۱۷۹۶ که برابر است با شهریور ۱۱۷۵، روس‌ها به فکر حمله به ایران و تضعیف دولت قاجار افتادند و به لشکری که قبلا به فرماندهی ژنرال گردوویچ به دربند فرستاده بودند، فرمان دادند آماده باشند تا لشکر ژنرال کنت والرین زبوف به آنها بپیوندد و مأموریت جدید خود را انجام دهند. آنها با سرعتی چشمگیر توانستند دژهای دربند و باکو را تسخیر کنند و با تصرفِ تالش به سواحل غربی دریاچه خزر مسلط شوند سپس از جلگه شَروان و از کنار ساحل وارد دشت مغان شدند. از رود ارس نیز گذشتند. روس‌ها لشکر دیگری نیز به مرزهای آذربایجان و رشت فرستادند و این دو منطقه را به خطر انداختند. این اخبار ناگوار به آغامحمدخان قاجار رسید و بسی آشفته و سرخ‌روی شد. زود سردارانش را به دیوان فراخواند و مذاکرات نظامی را با جدیت دنبال کرد و سرانجام با در نظر گرفتن جوانب جغرافیایی و نظامی دشمن، سپاهی فراهم کرد و به سوی قفقاز رفت.

در آن زمان امپراتور روسیه زن مقتدری بود به نام **کاترین دوم** که تصمیم گرفته بود بسیاری از قلمروهای ایران را که قبلا گاهی به روس‌ها تعلق داشتند، بگیرد و حتی برخی از نواحی دیگر را نیز تصرف کند. او ارتش خود را برای این جنگ بزرگ کاملا آماده کرده بود و بعید نبود که بتواند به اهدافش برسد اما قبل از اینکه شاه قاجار به قفقاز برسد و جنگی روی دهد، در نهم نوامبر ۱۷۹۶ (۱۹ آبان ۱۱۷۵) کاترین دوم به مرگ سلام کرد و "آلکساندر پل اول" جانشین او شد.

قبل از اینکه به آلکساندر پل اول برسیم و سرنوشت جنگ را بگوییم، کمی از کاترین دوم

می‌گویم که زنی جالب و مدیر بود: روسیه امپراتوری داشت به نام **پطر سوم** که زنی آلمانی داشت به نام کاترین. این زن بسی باهوش بود و پطر از او خوشش نمی‌آمد و مدام تحقیرش می‌کرد. شش ماه پس از امپراتوری پطر، یعنی در نهم ژوییه ۱۷۶۲، جناب پطر صبح زود از پطرزبورگ بیرون رفت تا در یکی از قصرهای اطراف مدتی خوش بنشیند. همین که تزار روس از شهر بیرون رفت، کاترین گروهی از صاحب‌منصبان را که برادران ارلف هم از آنها بودند، جمع کرد و فرمود سربازانِ گارد سلطنتی را به فرمان بگیرند و اعلام کنند حکوت به امپراتریس، کاترین دوم رسیده. سپس سربازان راراهی کرد و پطر را دستگیر کردند. البته خود پطر چنان شوکه شده بود که قدرت تصمیم‌گیری نداشت و تسلیم شد. چند روز بعد خبر مرگ پطر منتشر شد و گفتند از قولنج بواسیر مرده زیرا عفونتش به مغزش زده اما واقعیت این بود که دستیاران کاترین او را مسموم کردند. کاترین ۳۳ ساله بود که به امپراتریسی رسید و ۳۳ سال هم حکومت کرد و به کاترین کبیر ملقب شد. او که آلمانی بود، از همه روس‌ها روس‌تر شد و در تمام مدت حکومتش جاه و جلال داشت. آخرین اقدامش تسخیر مناطقی بود که نام بردم و گفتم که آغامحمد قاجار به سوی قفقاز رفت تا جلو سپاهیان کاترین کبیر را بگیرد ولی قبل از اینکه به قفقاز برسد، خبر مرگِ کاترین کبیر را شنید(نهم نوامبر ۱۷۹۶).

ترور آغامحمد خان قاجار

نخستین فرمان آلکساندر پل اول، جانشین کاترین کبیر این بود که تمام سربازانش از مناطق اشغالی برگردند زیرا به آنها نیاز داشت تا مسائل داخلی را حل کند و پایه‌های حکومتش را مستحکم کند. ارتش‌های روسیه به سرعت مناطق اشغالی را ترک کردند و خان قاجار از شنیدن این خبر بسیار شاد شد و تصمیم گرفت از نبود لشکریان روسیه سود بجوید و یکی دو شهر را که قبلا می‌خواست تسخیر کند و موفق نشده بود، به چنگ بیاورد ولی بهتر دانست بهانه‌ای داشته باشد. کمی بعد این بهانه پیدا شد زیرا ابراهیم جوانشیر که حاکم قره‌باغ بود، شورش کرد و شاه قاجار در اسفند ۱۱۹۷ به سوی گرجستان رفت و قلعه شورشیان را گرفت. جوانشیر هم فرار کرد. شاه تصمیم گرفت سپاهیانش را آماده کند تا به تفلیس بتازد.

سه شب از فتح قره‌باغ گذشته بود. فردای آن شب ۲۱ ذی‌حجه ۱۲۱۱ بود(۱۷ ژوئن ۱۷۹۷). گروهی از ناراضیان اردوی قاجار نقشه کشیدند این خواجه تاجدار را در بامداد آن شب ترور کنند. پیش از اینکه از ماجرای این ترور چیزی بگویم، کمی از اقدامات نخستین شاه قاجار بگوییم. او برای مرقد امام اول شیعیان(ع) ضریحی از طلا ساخت. ضمنا با اقلیت‌ها مهربان شد، برای مثال تا قبل از پادشاهی او قانونی بود که زرتشتیان و یهودیان و مسیحیان حق نداشتند روزهای بارانی از خانه خارج شوند زیرا معتقد بودند نجس هستند و ترشح لباس آنها مسلمانان و گذرگاه‌ها را نجس می‌کند. آغامحمد قاجار این فرمان را لغو کرد و گفت هیچ کس حق ندارد به اقلیت‌های مذهبی توهین کند و اگر کرد، مجازاتش بسی سنگین است. اقلیت‌ها اجازه یافتند برای خودشان آتشکده و کنیسه و کلیسا بسازند و آسوده باشند. از کارهای مثبت دیگرش، آزاد کردن چند هزار اسیر ایرانی بود که پادشاه مرو می‌خواست آنها را بفروشد. هر جا هم می‌شنید در یکی از کشورها مسلمانان را به بردگی گرفته‌اند، آنها را می‌خرید و آزاد می‌کرد. ایران را متحد کرد و مرزهایش را تا شمال دریای مازندران گسترش داد. اواخر عمرش کمتر ستمگری می‌کرد. برخی از مورخان معتقدند یکی از دادگری‌هایش باعث مرگش شد. بعدا درباره‌اش خواهم نوشت.

> **کاترین گروهی از صاحب‌منصبان را که برادران ارلف هم از آنها بودند، جمع کرد و فرمود سربازانِ گارد سلطنتی را به فرمان بگیرند و اعلام کُنند حکوت به امپراتریس، کاترین دوم رسیده**

در سال ۱۸۰۵ میلادی ناپلئون بناپارت نامه‌ای به فتحعلی‌شاه قاجار نوشت و در آن از آغامحمدخان تمجید کرد. در بخشی از نامه‌اش چنین نوشته: "پیشینیان تو از یک قرن پیش به این سو لایق حکمرانی چنین ملّتی نبوده‌اند زیرا گذاشته‌اند از نفاق خانگی آزار ببینند و نابود شوند. فقط محمد شاه که عموی توست شاهانه زندگی کرده و خسروانه اندیشیده و قلمرو بزرگی را تسخیر کرده سپس آن توانایی شاهانه را که از فتوح خویش به دست آورده بود، برای تو گذاشته".


آغامحمد خان قاجار

در اواخر صفویه و به دلیل مشکلات جانشینان افشاریه و مسائلی که در روزگار زندیه به‌وجود آمد، کشور ایران بسیار ضعیف و پاره‌پاره شده بود. مرزهای ایرانی که امروز در نقشه‌های جغرافی نقش بسته، مدیون هوش و دلیری‌های همان شاهی است که به خواجه تاجدار معروف است و می‌گفتند چون خواجه است، لیاقت پادشاهی ندارد. او یکبار دیگر مرزهای ایران را وسیع کرد و کشوری بزرگ و متحد ساخت. البته جانشینانش مقداری از آن قلمرو را از دست دادند و ضمیمه دولت‌های خارجی شدند ولی همینی هم که حالا باقی مانده، سرزمین وسیعی است که آن را از آن شاهِ اخته داریم. اینها را نوشتم تا بگویم انسان است و مغزش. دیگر مهم نیست زشت است یا زیبا. کوتاه است یا بلند. شاید برخی از ایرانی‌ها با چندش و نفرت از او یاد کنند اما خوب است بدانید که مورخان خارجی آغامحمدخان را قهرمانی اندیشمند می‌دانند.

"سِر جان ملکم" درباره او نوشته "محمدخان قاجار با اهل شریعت با احترام رفتار می‌کرد. خودش هم همیشه مقدس‌وار رفتار می‌کرد. نمازش را ترک نمی‌کرد، و نیمه‌شب‌ها نیز برای عبادت بیدار می‌شد حتی اگر روزش را با کارهای سخت و سنگین گذرانده بود". اما همین خانِ قاجار در اوایل حکومتش با دیگر مذاهب سختگیری می‌کرد و هنگامی که به قفقاز حمله کرد، فرمود کلیساها را خراب کردند. درباره او شایعات زیادی ساخته‌اند که راست و دروغشان مهم نیست. مهم این است که خان قاجار توانست بدون هیچ امکاناتی به پادشاهی مقتدر تبدیل شود و کشوری بزرگ به جانشینان خود تحویل دهد.

یکی از افسانه‌ها این است که آشپزش هر روز یک جوجه می‌پخت و نیمی را ظهر و نیمی را برای شام به شاه می‌داد. روزی وقتی که نیمه ظهر را داد و به مطبخ برگشت، دید پسرش که گرسنه بوده، دارد نیمه دوم جوجه را می‌خورد. آشپز گفت نوش جونت و یک جوجه دیگر پخت و نصفش را برای شام شاه گذاشت، نصف دیگرش را هم خودش نوشِ جان کرد. چون شب شد و شام شاه را برد، شاه گفت این نیمه جوجه‌ای نیست که ظهر خوردم. آشپز سوگند خورد که این همان است. شاه فرمود گردنش را بزنند. مجرم زیر تیغ جلاد پرسید: از کجا دانستی این نیمه آن جوجه نیست؟ آغامحمد قاجار گفت: "از آنجا که نیمه ظهر طرف چپ جوجه بود، نیمه شام نیز طرف چپ بود".

داستان دیگری که ساخته‌اند، همان است که معروف است: هنگامی که می‌خواست به تفلیس حمله کند سربازانش به باغی رفتند و مقداری زردآلو خوردند و پولش راندادند. صاحب باغ به آغامحمدخان عارض شد و داد خواست. شاه قاجار افراد خاطی را فراخواند و فرمود گردن آنها را بزنند اما چون جمعه بود، قرار شد شنبه مجازات شوند. آنها همان شب با کمک دوستان خود نقشه‌ای کشیدند و قرار شد صبح شنبه به خیمه‌اش بریزند و او را ترور کنند. اگر موفق نمی‌شدند، سرنوشتشان تغییر نمی‌کرد و کشته می‌شدند اما اگر موفق می‌شدند، زنده می‌ماندند. و چون بامداد در کار دمیدن بود، رفتند و شاه قاجار را کشتند.

این قصه نمی‌تواند واقعی باشد زیرا هنگامی که آغامحمدخان ترور شد، زمستان بود و زردآلو روی درخت‌ها نبود. برخی گفته‌اند انگور، برخی نیز هندوانه و خربزه نوشته‌اند که هیچ‌یک در زمستان بر شاخه نبودند. شاید بازماندگان آغامحمدخان این شایعات را ساخته‌اند تا بگویند بنیان‌گذار سلسله قاجار مردی دادگر بوده و در راه دادگری‌هایش کشته شد. قاتل او صادق نهاوندی و دو تن از دوستانش بودند.

ادامه دارد

همیشه به خاطر داشته باشید که دنیا هرگز مدیون شما نیست چون که قبل از شما وجود داشته

• جان استیل

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اسمش سوئیت بیست و پنج متری بود ولی فقط آنقدر جا داشت که کمی از کتاب‌هایم را بچینم، تختم را بگذارم و میز کامپیوتر را یک گوشه‌ای جا بدهم. جای جدیدم در پارکینگ ساختمان بزرگی بود در خیابان فکوری امیرآباد شمالی. همان جایی که پمپ بنزین و مسجد امیر دارد. صاحب ساختمان یک آقای جواهر فروش بود به اسم "آقای طهرانی" که یک بنز سبز داشت. پس از اینکه اجاره‌نامه را امضا کردم، پرسیدم چرا اینقدر گرون؟ لبخند و چشمک زیبایی نثارم کرد و گفت: "سوئیت مجرد یه دیگه!"

فردا صبح زود به میدان انقلاب و پایین‌تر رفتم و یک اجاق گاز سه شعله و کتری و قوری و فنجان و قابلمه و بشقاب و از این جور چیزها خریدم. ناهار ساندویچ کالباس و ترانه‌ی "**در حسرتِ روزای بهاری، بُغ کرده قناری**" و دو تا نوشابه خوردم. بعد چای ریختم ولی پشت کامپیوتر نرفتم. روی تخت نشستم و به خودم نگاه کردم. در دو آینه قدی بزرگی که روی دیوارهای عقب و جلو تخت چسبانده بودند، تکثیر شده بودم. به در و دیوار و طول و عرض سوئیت مجردی خودم نگاه کردم. قبلا در جاهای بدتری هم زندگی کرده بودم. اما این بار غیر از اینکه قرار بود مدتی طولانی در این دخمه ناگوار بمانم، غم غربت و تنهایی سنگینی هم از دوشم می‌بارید. تا دیروز در یک و نیم چهارراه بالاتر در خانه‌ای زندگی می‌کردم که هشتصد و بیست و پنج متر بود: هشتصد متر بزرگ‌تر از جای جدیدم! آنجا ایوانی داشتم که دو درخت اقاقیا و پنجاه گلدان داشت و آخرش کار به اینجا کشید. نباید نومید می‌شدم ولی دوباره آغاز کردن، کار دشواری بود زیرا دار و ندار مادی و عاطفی‌ام را گذاشته بودم و با یک وانت اسباب که بیشترش کتاب و کاغذ بود، به این دخمه آمده بودم. نه سرمایه‌ای آورده بودم که پشتوانه‌ای شود نه کسی مانده بود که دستی بگیرد.

این خاطره اذیتم کرد. کتری را خاموش کردم. ترانه در حسرت روزای بهاری را روی تکرار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و پلک بستم. پاسی پیش از نیمه شب بیدار شدم. کامپیوتر را بستم. کیفم را برداشتم و سمت پارک لاله رفتم. می‌خواستم درباره سوژه‌ی قصه‌ای که طرحش را ریخته بودم، تحقیق کنم. جنب و جوشی که نیمه‌شب‌ها به بعد در دل این پارک شکل می‌گرفت برای بیشتر مردم پنهان بود و خبر نداشتند "**تهران در شب**" چگونه است. آدم‌هایی که روزها زندگی می‌کنند، نیمه شب به بعد خوابند و آدم‌های شب‌زی را نمی‌بینند که از کُنام خود بیرون می‌آیند و همراه شب‌بوها و شب‌پره‌ها و شب‌تاب‌ها و شباهنگ‌ها و شب‌پاها و شب‌گردها و شبنم‌ها و شب‌نماها زندگی می‌کنند. پس تهران در شب هم باید جای زیبایی باشد. تهران در شب اسم برنامه رادیویی زنده‌ای بود که پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ شب تا سه صبح سردبیر و مجری آن بودم که داشتم آن را از دست می‌دادم.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

برای این که به کسی برنخورد، تمام اسم‌ها را مستعار کردم

طعمِ کالباس و قناری بُغ کرده

هوا روشن شده بود که با صدای تلق تلوق بیدار شدم. یاتوک داشت برای مدرسه رفتن آماده می‌شد. در بستر نشستم و گفتم: "من امروز نمیرم رادیو. خودم می‌برمت مدرسه". یاتوک حیران و ترسان نگاهم کرد و مادرش را بانگ زد

جلو پارک لاله چند نفر بساط کرده بودند. سیب زمینی و تخم مرغ پخته و گوجه و چای می‌فروختند. کارتن‌خواب‌های پارک وِل می‌گشتند. چند نفر از خانه رانده، که سر و تیپ تقریبا مرتبی داشتند، روی سکوها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. دو دختر که انگار فراری بودند، با هم بحث می‌کردند. چند جوان هم آواره پارک بودند و دنبال ساقی می‌گشتند. همه اینها برای آن روزها سوژه‌های تازه‌ای بودند که می‌توانستند مرا تا ماه‌ها گرفتار و سرگرم کنند ولی انگار آن شب انگیزه ثبت و ضبط نداشتم زیرا خودم هنوز در شوک وضعی بودم که در آن افتاده بودم. به خودم گفتم در پارک چرخی می‌زنم و به خانه می‌روم و در حسرت روزهای بهاری بُغ خواهم کرد.

سرِ خیابان فکوری از تاکسی پیاده شدم. از فروشگاهی که کنار پمپ بنزین است، چند ساندویچ کالباس و نوشابه و چیزهای دیگر خریدم و به دخمه‌ام رفتم. کامپیوتر و کتری را روشن کردم. ترانه‌هایی را که به بُغ کردن قناری ربط داشت، "اینتر" کردم و کالباس و بغض خوردم. نچسبید. طعم شوربختی می‌داد. پلک بستم و به خاطره‌ای رفتم:

در روستایی بودم به اسم "حاجی آباد". اطراف کرج و هشتگرد و آن طرف‌ها... من و سوسن و دخترم یاتوک که خردسال بود، به ویلای آقایی به اسم "عارف" رفته بودیم. همسرش برای ناهار آبگوشت پخته بود. قرار بود از او زمین بخرم. نزدیک پنج هزار متر بود. بعد از آبگوشت رفتیم زمین را دیدیم. دو تا چاه آب داشت که در آن تابستان داغ، یخِ یخ بود. آن زمین غیر از خاک و آب چیزی نداشت. به سوسن گفتم "می‌خریم میذاریم باشه. ده سال دیگه کلی قیمتی میشه. حتی اگه متری هزار تومنم بیاد روش، خودش کلی پوله!" قرارداد را با عارف به اسم سوسن بستم. مقداری نقد گرفت، بقیه را هم قسط بندی کرد.

قباله و قولنامه آن زمین تا مدت‌ها زیر دُشک یکی از مبل‌ها بود و هر وقت عارف می‌آمد قسطش را بگیرد، آن را برمی‌داشتم و جلو خانه می‌بردم و پول را می‌دادم و امضایش را می‌گرفتم. هیچ نگران هم نبودم که هیچ نامی از من در مدارک آن زمین نیست. همچنین هم هیچ نگران نبودم که هر چه را که می‌خریدم، فاکتورش را به اسم سوسن می‌نوشتم. روزی که به محضری که سرِ خیابان فاطمی است رفتیم و عقد کردیم، اتاق کوچکی داشتیم که هیچ نداشت. یک هیتر برقی گیر آوردیم که رویش چای و غذا درست می‌کردیم. یک ضبط خبرنگاری داشتم که موزیک ما بود. کلی هم کتاب داشتیم. بعدا وضع خیلی فرق کرد. یک سه خوابه سیصد متری داشتیم که دو تاهال بزرگ داشت. تمامش هم پر بود از اسباب اثاث شیک و زیبا. شغل‌های خوبی داشتم. از انتشارات و دارالترجمه بزرگ گرفته تا کارخانه کیف سازی و مدیر مرکز انتشارات علمی دانشگاه آزاد و مدیر پخش دو شبکه رادیویی یک و دو. در ضمن اینها قصه هم می‌نوشتم. کامپیوتر تازه باب شده بود و من دستگاه تایپم را با یک کامپیوتر ۳۵۶ عوض کرده بودم. یک پرینتر سوزنی اِپسون هم داشتم و مطالبی را که برای رادیو می‌نوشتم، با آن پرینت می‌گرفتم. کارم تا دمدمای صبح طول می‌کشید و برای اینکه وزوزِ پرینترم سوسن و یاتوک را بدخواب نکند، با بالش و پتو برایش صداخفه کن

می‌ساختم. پرینت هر صفحه هفت دقیقه طول می‌کشید. ماشین رادیو ساعت پنج صبح دنبالم می‌آمد و به میدان ارگ می‌رفتم که آن روزها رادیو پیام هم داشت. از این طرف هم دانشگاه آزاد بودم و ساعت هشت شب به خانه می‌رسیدم ولی هنوز آنقدر انرژی داشتم که تا وقتی که سوسن و یاتوک می‌خوابیدند، با آنها باشم. بعدش به اتاق کارم می‌رفتم و پشت کامپیوتر می‌نشستم. و یکهو پنج صبح می‌شد و به رادیو می‌رفتم. همیشه همین طور بود اما شبی پرده‌ای از رازی افتاد و دیگر آن‌طوری نبود! بگذارید از آن شب بگویم:

سوسن مهمانی زنانه داشت. هر ماه خانه یکی جمع می‌شدند. گروهی فمنیست بودند که چای سبز و کلم بروکلی و سویا سُس می‌خوردند، مدیتیشن می‌کردند، سیگار دود می‌کردند و نوشابه و توت‌فرنگی مزمزه می‌کردند، و درباره کتاب "زنان بدونِ مردان" و "جنس دوم" بحث می‌کردند. شب‌هایی که این دوره زنانه در خانه ما بود، من به آن یکی واحد می‌رفتم که کتابخانه‌ای کوچک و گوشه دنجی داشت. آن شب هم آنجا رفتم و خواستم کتابی بردارم. پاکتی بیرون افتاد و آن راز نمایان شد. شاید از ظرفیت شما بیرون باشد که به چنین رازی پی ببرید و خودداری پیشه کنید. حق هم دارید اما من از استادان قدیمی خودم آموخته بودم که در چنین وضعیتی باید درنگ کرد و خشم را فرو خورد و چاره‌ای درست پیدا کرد. و من صبر کردم تا مهمانان سوسن رفتند. باز هم صبر کردم تا خانه را جمع و جور کردیم و آخرش گفتم چنین و چنان شد و پاکتی پیدا کردم. گمان کنم قبلا این بخش از این قصه را برای شما تعریف کرده باشم اما شاید نگفته باشم که دو روز پس از پرده برون افتادنِ راز و مذاکرات سوسن و خانم‌هایی که دوستش بودند، حال سوسن طبیعی شد و سر کارش برگشت. آن پاکت هم در کیف من بود که قفل داشت. سوسن پیوسته جام پشیمانی می‌خورد و اقرار می‌کرد اشتباه کرده و فریب خورده. چندی بعد روزی که از گرمابه بیرون می‌آمدم، شنیدم سوسن تلفنی به کسی می‌گفت: "قفل کیفشو باز کردم. پاکت رو سوزوندم. دیگه خیالت راحت باشه". ماجرا پرسیدم. به آن طرفِ خط گفت: "بعدا زنگ می‌زنم" و گوشی را گذاشت و گفت: "هیچی! همین‌طور شانسی رمز کیفت رو چرخوندم و باز شد. پاکت رو برداشتم و سوزوندم". گفتم: "چرا؟" گفت: "پاکت خودم بود، نیازی نیست توضیح بدم". راست می‌گفت. پاکتِ خودش بود.

دو شب بعد که کارم زودتر از هر شب تمام شده بود، به خانه آمدم. سوسن خانه نبود. یاتوک پیش مادربزرگش، شمس‌الملوک خانم بود. خودم را با برخی کارها سرگرم کردم. زیاد نگذشت که آیفون زدند. صدایی خشن و جدی پرسید: "اینجا منزلِ آقای فلانیه؟" گفتم آره! گفت: "بیا پایین!" رفتم. ماشین کلانتری بود. دو مأمور و سوسن هم بودند. یکی از مأمورها پرسید این خانم رو می‌شناسی؟ نام و نشانی دادم و ماجرا پرسیدم. گفت هیچی و سوسن را رها کردند و رفتند.

آن شب سوسن و یاتوک پیش شمس‌الملوک خانم خوابیدند. خودم نمی‌دانم کی خوابم برد. شاید از صدای آسمون قُرومبه بیدار شدم. راه افتادم سمت ایوان. سرم بدجوری به ستون‌هال خورد. گیج خوردم و افتادم و کم کم خوابم برد. با صدای زنگ در از جا پریدم. ساعت پنج صبح بود. گیج‌مال سمت پنجره کوچه رفتم و پرده را کمی پس زدم. راننده رادیو نگاهم کرد. با دست اشاره کردم که نمیام! و دوباره خوابم برد.

هوا روشن شده بود که با صدای تلق تلوق بیدار شدم. یاتوک داشت برای مدرسه رفتن آماده می‌شد. در بستر نشستم و گفتم: "من امروز نمیرم رادیو. خودم می‌برمت مدرسه". یاتوک حیران و ترسان نگاهم کرد و مادرش را بانگ زد. سوسن آمد و او هم مرا همان‌طور حیران نگاه کرد و شتابان با یاتوک بیرون رفتند. رفتم از آینه پرسیدم مرا چه می‌شود؟ آینه گفت "یک ورم سیاه به بزرگی یک نعلبکی دورِ چشمت نمایان شده، سفیدی چشمت هم سیاه شده". قیافه‌ام خیلی ترسناک شده بود. آب را باز کردم و سرم را زیرش گرفتم. وقتی کمر راست کردم، از پشت گردنم تا کمرم خطی دردناک کشیده شد. به‌سختی سر و صورتم را خشک کردم و روی مبل نشستم. دردم شدیدتر شد و همانجا قفل کردم. تا عصر کسی نیامد.

چهاردست و پا و خراب، خودم را به اتاقم کشاندم. کامپیوتر را روی ترانه گذاشتم و مثل کوهی که زانوهایی سست دارد، روی تخت افتادم. این سقوط چنان دردناک بود که دلم برای خودم سوخت و بسی گریه کردم. بعد روی لبه تخت نشستم و قفل شدم. غروب سوسن آمد. به ظاهر مهربان اما سرد بود. پرسید: "چیزی نمی‌خوای؟" گفتم: "خیلی چیزا می‌خوام که همه‌شون در دسترس هستن اما خودم امکانِ استفاده‌شونو ندارم". گفت "به هر حال اگه چیزی خواستی، بگو... ما قراره بریم ویلای دریاکنار. فلاسک بزرگه رو برات آب‌جوش می‌کنم میذارم دم دستت. مامانم چند جور غذا برات پخته میذارم تو یخچال".

رفتند و من ماندم و قوزک پایی که از رفتن مانده بود. کتاب چهار جلدی "یاتوک و جادوی سیاه" هم که کارِ چاپش به مرحله غلط‌گیری رسیده بود، معطل ماند. بعداً قراردادش هم باطل شد و موقعیتی استثنایی از کف رفت. به قوزک پایم گفتم فدای سرت! زیرا "جامگر باقیست گر جام شقایق بشکنند!" دنیا که به آخر نرسیده. دوباره اوضاع عوض می‌شود و دوباره می‌توانی خشت‌های متلاشی ارگ بم وجودت را آجرفرش کنی چنان که مثل نقش جهان اصفهان پر از ترمه و کاشی شود. این حرف‌ها دلم را آرام کرد و به تقویم نگاه کردم. دیر و سخت و تلخ می‌گذشت اما می‌گذشت. در قصه‌های قبلی گفته‌ام که آن روزگارِ تنهایی چگونه گذشته و نقل دوباره‌اش رنجی بر من و رنجی بر شماست.

ده روز بعد سوسن اینها برگشتند. شاد و سرحال و آفتاب‌سوخته با یک عالمه گل وحشی و گل یاس و صنایع دستی و کلوچه مازندرانی. سوسن آمد و گفت: "ورم و سیاهی چشم و صورتت تغییری نکرده". گفتم: "از اون روز با آینه حرف نزدم ولی آره حس می‌کنم فرق نکرده". گفت: "ناهار داری یا برات بیارم؟" گفتم: "مرسی دارم". ورفت.

مدتی بعد که ورم صورتم بهتر شد و قفل اعصابم کمی باز شد در ضرورت جدایی تردید نکردیم. به دادگاهی رفتیم که در میدان ارگ، کنار رادیوست. طلاق توافقی بود. شاهد می‌خواستند. به رادیو رفتم و به آقای "محمد مهاجر" و "صدرالدین شجره" گفتم یک تکِ پا به دادگستری بیایند. گفتند شاهد طلاق نمی‌شویم، بدشگون است. شمس‌الملوک خانم خودش رفت و پولی داد و دو نفر شاهد خرید و آورد. کار خیلی زود تمام شد و حکمی برای محضر نوشتند و گفتند تا سه ماه وقت دارید به محضر بروید تا خطبه طلاق را جاری کنند.

حالا من در دخمه فکوری بودم و هنوز هشتاد و نه روز مانده بود. بسیار افسرده بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم و به بهانه تحقیق درباره سوژه قصه‌ای که می‌خواستم بنویسم، وقتم را در پارک لاله و پارک سیدجمال می‌گذراندم. خاطرات آن دوره با ترانه‌های بُغ کردن قناری و طعم کالباس در ذهنم حکاکی شده و حتی اگر امروز هم بوی کالباس و قناری بغ کرده بشنوم، به دخمه فکوری برمی‌گردم.

هفت روز پس از دادگاه زندگی کجدارمریزم را شروع کردم. در پارک لاله با کارتن‌خواب‌ها و ولگردها و فراری‌ها و از خانه رانده‌ها و خانه‌روها و کیف‌قاپ‌ها و موادفروش‌های خفن رفت و آمد می‌کردم. حتی توانسته بودم خودم را به "مجتبی آسایشی" و "مهدی پلنگ" نزدیک کنم که از سرشناسان خلاف بودند و نوچه داشتند. در پارک سیدجمال با آدم‌های باکلاس بالاشهری آمد و شد می‌کردم و می‌بینید که این دو قشر هیچ سنخیتی با هم نداشتند. و هر دو گروه به دخمه من می‌آمدند و خوشحال بودند. وقت‌هایی که بچه‌های بالاشهری می‌آمدند، به لات و لوت‌ها سفارش می‌کردم نیایند. یاتوک و برخی از دوستانش زیاد به آنجا می‌آمدند. داستانش را در قصه تابستان خوش خوانده‌اید. حالا می‌خواهم برخی را که ناگفته مانده، به شما بگویم. یکی از دوستان یاتوک اسمش "آرزو" بود و مادری داشت به نام "گیشا" که از شوهرش طلاق می‌خواست. کارشان به دادگاه و کتک کاری کشیده بود. شوهرش خلبان بود. مردی بلند قد و خوش‌اندام و جذاب. همسرش گیشا زاده‌ی تهران بود ولی پدر و مادرش از ترک‌های باکو بودند. و این گیشا به شکلی افسانه‌ای زیبا بود...

ادامه در شماره آینده

تعهد زود گذر و مثبت بهتر از تعهدات پایدار و منفی است

● آناتول فرانس

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

۱

چشم بر شمد سورمه‌ای آسمان می‌اندازم
ستاره‌ها
با نخ نور گلدوزی شده‌اند
و من می‌شنوم زمزمهٔ درختان را
چه ملایمت خنکی!
من آبستن یک شکوفه‌ام
که همین تابستان گلابی می‌شود
کنار شب می‌ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم

۲

جهان، قرآن مصور است
و آیه‌ها در آن
به جای آنکه بنشینند، ایستاده‌اند
درخت یک مفهوم است
دریا یک مفهوم است
جنگل و خاک و ابر
خورشید و ماه و گیاه
با چشم‌های عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم

سلمان هراتی

نمونه شعر کهن

شب آواز

گر طایر جان زمزمه پرداز، نمانده‌ست
این سوخته را طاقت پرواز نمانده‌ست
آن چنگی پیرم که مرا نغمهٔ شوری
تا سر کشد از پردهٔ این ساز نمانده‌ست
روزی شود این نالهٔ جانسوز، جهانگیر
کاین نادره فریادِ شب‌آواز نمانده‌ست
تا باز رساند به تو پیغام، غُباری
در دشت، از آن قافلهٔ راز نمانده‌ست
در بادیهٔ عشق، مجو مصلحت از عقل
او را نه سرانجام که آغاز نمانده‌ست
آسوده دل و جانم از آن روز، که نقشی
از وسوسهٔ خانه برانداز نمانده‌ست
غیر از درِ رحمت که به روی همه باز است
در رهگذر عمر، دری باز نمانده‌ست

مشفق کاشانی

مشتاق

مشتاقم امشب تا سحر بیدار باشم
بشکسته دل مهمان کوی یار باشم
پیشانی‌ام بر خاک و با چشمان خونبار
تا صبح سر بر شانهٔ دلدار باشم
گیرم ز دستت ساغر و نوشم پیاپی
مست از تو و صهبای تو بسیار باشم
تا از نفس اُفتم بَرَم نامت چو ذکری
مدهوش و عطر آگین از این اذکار باشم
هر درد بی‌درمان کنی درمان به یک دم
مشتاقم ار درمان تویی بیمار باشم
تا می‌برم نام تو و تا با تو هستم
در جرگهٔ نیکان و از ابرار باشم
گر مرگ باشد عاقبت این عاشقی را
من عاشقم حتی اگر بر دار باشم

محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

هر چه دارم

هر چه دارم مال تو، هر چند لایق نیستم
خوب می‌دانی که من مثل تو عاشق نیستم
در بهار زندگانی خون شده دیگر دلم
داغ خیلی دیده‌ام، اما شقایق نیستم
بگذرد یا نگذرد همراه با توای عزیز
سال‌های عمر را بندِ دقایق نیستم
هر چه می گفتم حقیقت بود، اما خوب من
خوب! می‌دانی که پابند حقایق نیستم
عاشق و دیوانه یا هر چیز می‌خواهی بگو
راست می گویی، ولی با تو موافق نیستم

حیدر میرانی



دو غزل از جلیل کیانیان

۱) مرگ

برای جنگل سرسبز، ارّه یعنی مرگ
کمین گرگ در اطراف برّه، یعنی مرگ
دوباره جنگ، خطر، حمله، باز آتش و دود
دوباره بارش خون، قطره قطره یعنی مرگ
دوباره قصهٔ تکراری زمین، گرما
گرسنگی و عطش، ذرّه ذرّه یعنی مرگ
دوباره یک خبر تازه، خواب، یک اتوبوس
سقوط تا ته تاریک درّه، یعنی مرگ
دوباره خستگی و باز، روزنامهٔ صبح
دوباره این خبر روزمرّه یعنی مرگ...

۲) بازیچه

من زادهٔ یک جمعهٔ اردیبهشتم
بازیچهٔ بی‌اختیار سرنوشتم
سیبی فریبم داده یا حوّا نمی‌دا...-
-نم من غریبی دور مانده از بهشتم
اول همانند مَلَک بودم ولی حا...-
-لا مثل یک ابلیس وهم آلود و زشتم
بودای خود بودم ولی سر گشته در خویش
آمیزه رنج است و تنهایی سرشتم
من "بوف کور" این شبم، این حرف‌ها را
باید برای سایهٔ خود می‌نوشتم

رکعت اوّل...

رکعت اوّل
تو را نداشتم
و دست‌های یخ زده‌ام را
هیچ دستکشی گرم نمی‌کرد
به سجده می‌روم
هوا بارانی‌ست
رکعت دوّم
شعرها راه می‌روند
توی سرم، توی رگ‌هایم
خدا لبخند می‌زند
من تمام قرص‌های حل شده در لیوان را
از همهٔ سال‌ها بیرون می‌ریزم
رکعت سوّم
جنگ شروع شده است
تفنگم را بر می‌دارم
خدا پیشانی‌ام را می‌بوسد
شعرها سجده می‌کنند

فلورا تاجیکی

آفتاب

هر صبح
پرده‌های مژه‌ات را
کنار می‌زنی
و معصومانه آفتاب را
به خانه‌ام می‌آوری

مینا آقازاده

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "هیچ زنی شیدا نمی‌شود" سروده کورس احمدی- ناشر: آه و ماه

می‌ترسم

می‌ترسم از اینکه تو بارانی بمانی
آه، ای هوای مهربانی
ای نسیم دلپذیر دهکده
ای صبح روشن
با دل من
مهربان باش
با دل من گاه گاهی
بانوی خورشید و ابری
صحبت تنهایی یک روز سردی
با دلم آخر چه کردی؟
عاشقم من
عاشقم من
مهربان باش
مثل برگ زخمی از باد خزانم
زخمی‌ام آزرده از جور زمانم
با دل من
حرفی از فردای بی‌باران بگو
ای نسیم گمشده
باغ بی گل
ناگزیر از کوچ دلگیر پرنده
خانه‌های بی‌چراغ روشن از سوسوی فانوس
تا تو از دیروز برگردی
تا ابد چشم انتظارند
مثل من که عاشقم
حرفی بزن
چیزی بگو

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد
اوّل بلا به عاقبت اندیش می‌رسد
● امیری فیروزکوهی

جوانه‌های ادبی

* **آقای شهرام جدایی- سبزوار**

فرق قطعه و غزل از لحاظ فرم ظاهری این است که در غزل مصراع اول و مصراع‌های زوج با یکدیگر هم‌قافیه هستند، اما در غزل مصراع‌های زوج هم‌قافیه‌اند.

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهان گرفتن آموخت
شب‌ها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشستن و خفتن آموخت...

همان طور که می‌بینید مصراع اول قافیه ندارد، اما در غزل:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد...

مصراع اول نیز مقفی (دارای قافیه) است.

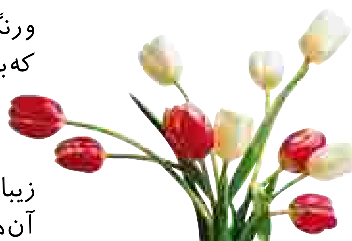
* **خانم شعله کریمی- شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

وزن این بیت "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است که البته مفاعیل در رکن آخر می‌تواند فعولن نیز باشد.

هر گنج= مفعول
سعادت که= مفاعیل
خدا داد= مفاعیل
به حافظ= فعولن
از یمن= مفعول
دعای ش= مفاعیل
ب و ورد س= مفاعیل
حری بود= مفاعیل



* **خانم سمیرا اصلاحی- تهران**

شیدا با کلماتی چون پیدا و آوا قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با کتاب و دوست قافیه کرده‌اید! کتاب‌هایی که در زمینه عروض و قافیه نوشته شده است، در این زمینه توضیحات مفصلی داده‌اند.

دو شعر از منوچهر آتشک- رشت

۱) قطره‌ها

ما قطره‌ها
عکس دریاییم
و رنگ موج‌های خاموش
که بی‌رقص مانده‌ایم حالا

۲) درخت

زیبایی یک درخت
آن هنگام تماشایی‌ست
که شب‌ها
فانوس به دست گیرد
و لهجه‌اش را
به قشنگی آب
منتشر کند در باغ

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

سر من درد که نه! میل شکستن دارد،
تا که بیرون بکشم از دل آن فکر تو را!
بدون نام

*هست دنیای ما پر از نقش و نگار
نقش‌های روشن و تند و کبود و سیر و تار
عده‌ای غرقند در عشرت گروهی در عذاب
عده‌ای در زیر بارند و گروهی پشت بار
عده‌ای با قرض و قوله روز را شب می کنند
عده‌ای برعکس آنها تاجر و سرمایه دار
عده‌ای هستند آرام و نجیب و سر به زیر
هست روی دوش آنان عده‌ای قلدر سوار
چون که باشد بر مدار این چنین چرخ فلک
نیست آیا در حقیقت چرخ گردون کج مدار
نجف امیر عضدی ـ کازرون

*بر من در وصل بسته می‌دارد دوست، دل را به عنا شکسته می‌دارد دوست، زین پس من و دل شکستگی در بر اوست، چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست
شهروز

*باران بهانه است، آسمان را هوس بوسه زدن بر خاک است
جلال ملک شاهی ـ کرمانشاه

*مرا دور از تو تاب زندگی نیست، صفای برکه مهتاب از توست، چه می‌خوانی به گلگشت بهارم، تمام جلوه‌های ناب از توست
بدون نام

*آنکه رویش به من خسته گران می‌دارد
به رقیبم همه شب رقص کنان می‌دارد
بی‌وفایی ز دل و ناز کشی کار من است
او نداند که رقیبم به که رو می‌دارد
کامران

*دل به من گفت بیا از جان بسازیم خانه‌ای
عاشقان کی خانه دارند، دل مگر دیوانه‌ای؟
سیدعلومت کش

*عادلانه نیست که من برای دیدنت چشمانم را می‌بندم و تو برای ندیدنم، واقعیت زندگی را می‌بینی
الهه بیگدلی

*قهر که می کنید مراقب فاصله‌ها باشید، بعضی‌ها منتظر جای خالی برای نشستن می گردند
سپیدار

*آن دم که در اوجی افتاده باش، در افتادگی در اوج
غلامرضا موید عبدی ـ حصار البرز

*از سیاهی چرا هراسیدن، شب پر از قطره‌های الماس است، آنچه از شب به جای می‌ماند، عطر خواب آور گل یاس است
بدون نام

*جز عشق که اسباب سرافرازی بود
آزمودیم همه کار جهان بازی بود
محمد زمانی

*اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود، گفتندش: چرا همه زینت، به چپ دادی؟ فرمود: راست را زینت راستی تمامست
احمدعلی ـ سیستان

*برمی گردم به غار تنهایی‌ام، حرف‌ها رو حباب می‌بینم، لرز و وحشت می گیرتم وقتی، آدم بی‌نقاب می‌بینم
گلبرگ

خوانندگان گرامی شما

بعضی آدم‌ها

سنگ‌ها را نمی‌دانم، اما گنجشک‌ها مفت نیستند، قلبشان می‌تپد، نگویید: سنگ مفت، گنجشک مفت.

بعضی آدم‌ها ناخواسته همیشه متهم اند، به خاطر سکوتشان، مهربانیشان، گذشتشان، بی کینه بودنشان، کمک نخواستنشان، بی‌آزار بودنشان و این بعضی‌ها چقدر دوستداشتنی و نایابند. [البته سنگ‌ها هم مفت نیستند!]

مجید محمدی ـ اصفهان

چند قدم به درون خود

اگر فکر می کنی کاری اشتباهه، انجامش نده، همیشه دقیقا همون چیزی رو بگو که منظورته، در صحبت با دیگران، درباره خودت بد حرف نزن، برای رضایت دیگران کاری رو که دوست نداری انجام نده، هیچ وقت سطح خودت رو به اندازه آدم‌های بد پایین نیار و در یاد دادن رفتار خوبت بخشنده باش.

سعید عسگری ـ ممسنی

کاش یادمان می‌دادند!

لذت بردن را یادمان ندادند، از گرما می‌نالیم و از سرما فرار می کنیم، در جمع از شلوغی کلافه می‌شویم و در خلوت از تنهایی بغض می کنیم، تمام هفته منتظر رسیدن روز تعطیل هستیم و آخر هفته هم بی‌حوصلگی را تقصیر غروب دلگیر جمعه می‌اندازیم و بس! ما آدم‌هایی هستیم که حتی وقتی قصد سفر می کنیم بی‌لحظه‌ای استراحت برای رسیدن به مقصد گاز می‌دهیم و انگار یادمان رفته زندگی یعنی لذت بردن از ثانیه‌های تمام زندگی

رضا رحمتی ـ نقده

ناب‌هایی از نوع دیگر

امینه ـ بابلسر: نیمایوشیج در تولد یکسالگی فرزندش گفت: فرزندم، یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان زندگی‌ات را دیدی، از این پس همه چیز تکراریست جز مهربانی

سید مجتبی هاشمی ـ هرات: پاهایم را درون آب می‌زنم، ماهی‌ها جمع می‌شوند، شاید اینها هم فهمیده‌اند که عمری "طعمه روزگار" بوده‌ام

شکلات تلخ: چوپان خیالش راحت بود که سگ هوای گله را دارد، غافل از اینکه گرگ قول استخوان شکارش را به سگ داده بود

ویدا برهانی: بگذار از دست برود، هر آنچه به التماس وابسته باشد، حتی زندگی

باران نور: آیینه را می‌ستودم، چرا که برازندگی و زیبایی‌ام را نشانم داد، اما وقتی با صداقت پیری و شکستگی‌ام را به رخم کشید، از او دور شدم

کیمیا کاظمی ـ همدان: من برایت چه بخواهم ز خدا بهتر از این که خودش پنجره باز اتاق باشد

مهران کریمیان شاهی: دل کسی به حال کسی نمی‌سوزد، لباس یتیم را کسی نمی‌دوزد

شبگرد بیدار ـ سیرجان: زندگی خسته کننده‌تر از آن چیزی است که فکرش را می کردم، مگر نمی گویند زندگی کوتاه است، پس چرا برای من اینقدر طولانی شده؟ (شاید به این خاطر که شب‌ها هم بیداری شبگرد عزیز!)

گنجی ـ بابل: ای مطربان بر دف زنید احوال من / من بیدلم من بیدلم من از کجا عشق از کجا / عشق آمدست از آسمان، تا خود بسوزد بدگمان / عشق است بلای ناگهان، من از کجا، عشق از کجا

امیرعلی برنجگانی: تکیه بده، اما به شانه‌هایی که اگر خوابت برد، سرت را زمین نگذارد

محمدی ـ استهبان: یا گاهی خودت رو به کوچه علی چپ بزن، توی کوچه علی چپ نفس بکش... باقی مطلب مربع مربع اومده عزیز

نوری الماسی ـ بندر: دوست بدار، شاید فردایی نباشد

ناهید: تن‌های هرزه را سنگسار می کنند، غافل از آن که شهر پر از فاحشه‌های مغزی است و کسی نمی‌داند مغزهای هرزه ویرانگرترند

محسن علمی ـ مشهد: یه روز به دنیا اومدیم شدیم اسیر دنیا، حالا هم بزرگ شدیم شدیم اسیر زندگی، فردا هم می‌میریم، می‌شیم اسیر خاک پس تا هستیم چرا به یاد هم نباشیم

جدول متقاطع



جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۰

۱- عصمت مستوفیان-ساری
۲- امید مولوی‌زاده-تهران
۳- بلقیس آهنی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د.ر) چه تعداد است؟

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱ـ تجدید نظر، بازبینی ـ جایگزین، علی البدل
۲ـ چاره سازی، مشکل گشایی ـ تار عنکبوت
۳ـ عمو ـ شکار ـ شن ـ دروازه، به مبادی ورودی و خروجی فرودگاهی هم گویند ـ تن پوش پرنده
۴ـ مرکز گرجستان ـ درمان کردن ـ گرگ
۵ـ زبانه آتش ـ ضمیر اول شخص جمع ـ جانشین ـ آمپول
۶ـ تپه بزرگ ـ قانونگذار ـ خادم کلیسا ـ دست
۷ـ داغ جگرسوز ـ معاون دادستان ـ پابرجا شدن
۸ـ موش خرما ـ جوانمرد ـ از ظروف آشپزخانه
۹ـ محل درآمد و کسب و کار ـ دارایی اولیه ـ شناسه، رمز
۱۰ـ ناراست ـ پول سوریه ـ علم ـ گلو
۱۱ـ گنده، بزرگ ـ ظرف کوبیدنی ـ قدم یکپا ـ سالک
۱۲ـ شیوه‌ای در نقاشی ـ رهبری کردن ـ رهنمون شده، دلالت کرده شده
۱۳ـ تلخ ـ مدور ـ بزه ـ پایه و اساس ـ جدید
۱۴ـ میل و رغبت ـ سرنگونی، واژگونی
۱۵ـ مراسمی که قبل از ازدواج صورت می گیرد ـ از بیماری های حنجره

عمودی:

۱ـ بر هم زدن قرارداد ـ از بانکهای خصوصی
۲ـ مقابل فاعل ـ ماه دهم میلادی
۳ـ زشک بی میان ـ خدمتکار بچه ـ کارگر ـ ناپیدا
۴ـ پیشانی ـ عدل ـ صباغ
۵ـ روغنی صنعتی برای روانکاری قطعات فلزی ـ شهری در گیلان ـ پارچه کهنه
۶ـ واحدی نظامی معادل سه جوخه ـ کشوری در اروپا ـ خروس عرب
۷ـ تصدیق آلمانی ـ خالق ارژنگ ـ ساز و برگ اسب ـ بدی
۸ـ رنگ پاییزی ـ آتش ـ زردک
۹ـ اعتقاد دینی ـ واحد گوسفند ـ درختی است
۱۰ـ نان نازک ـ رنج ـ اندازه سردی یا گرمی چیزی
۱۱ـ حرف فاصله ـ اشاره ـ کشور تب دار ـ رفوزه
۱۲ـ لون ـ قدیمی، کهنه ـ فلز چهره
۱۳ـ قیمتی، گرانمایه ـ پرستش ـ احاطه کرده شده
۱۴ـ دلشوره، دلواپسی ـ زور ـ نوعی لباس مردانه مانند پالتو
۱۵ـ عید ویتنامی‌ها ـ خوراکی رقیق از آرد برنج و بادام ـ نوشیدن آب ـ حرف دهان کجی
۱۶ـ خرس چینی ـ رودی در جنوب
۱۷ـ رنگ مخالف ـ شاخه‌ای از پزشکی که با استفاده از انواع پرتوها جهت تشخیص بیماری کمک می کند

حل جدولهای شماره ۳۶۷۰

همواره به خاطر آورید که خدا مشاهده‌گر کیهان است

● کازین پاندر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جدول سودوکو ۳۶۷۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷					۱			
			۸					۶
	۵	۸		۳		۱	۴	
				۱	۲		۸	
۴	۷			۸				
		۱			۵			۳
۸				۷		۵	۱	
	۴							۹
	۲	۵		۶	۹	۴		

شرح‌های جدول

نوعی توپ کوچک جنگی قدیمی — معبدی در کنگاور — از مصالح — تزریق آمپول — کفش ورزشی پارچه ای — چین و شکن — دفتر نامه نما

ته دیگ — خمیده

قطب مثبت باطری — منع کننده

پایه — یکنواخت — تکرار حرف آخر — جدید

هر چینه در دیوار گلی

شامل — حواری خائن — قاره سبز — کاردان — تمدنی در مکزیک قدیم — بخل ورزیدن — ماه کارگری — عقیم — صیقل دادن

اولتیماتوم — شکلی هندسی

رودی در اروپا — عدد ورزشی — جداره — مبانی — قومی ایرانی — خسارت

تکرار حرف — کتاب مقدس مسیحیان — دورویی — پسوند نظیر — حرارت — خالق رمان دن کیشوت

مرکز فرانسه — لوزالمعده — فتنه — نقره — رود آرام

چوب — پدر ترک — حفاظ فلزی کنار جاده

برانگشتری نشیند — منزلت — مخترع تلسکوپ اولیه — حرف انتخاب — قاره زرد — مخترع چینی حافظه هسته مغناطیسی — بردباری

آزمون — غم — مقابل نماز جماعت

خاندان — پهلوان — اساس — نازیبا — نوعی آچار — شهری در ایالت آیووا — شکوه — نویسنده کتاب

کشوری در آفریقا — مادر ترک — سرکش — بیم

نامه کوتاه — دستبند زنانه — راکب — مروارید درشت

دعای زیر لب — نزدیک — حرف اول

خرمن ماه — فرشته صور

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



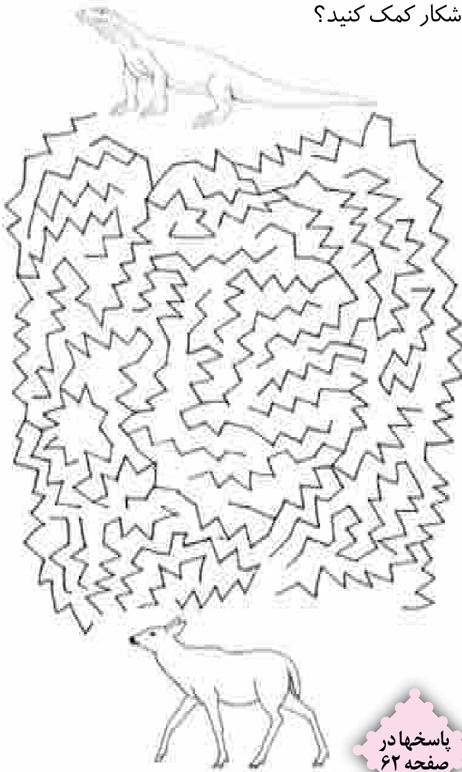


شکلهای پنهان در تصویر دایناسورها

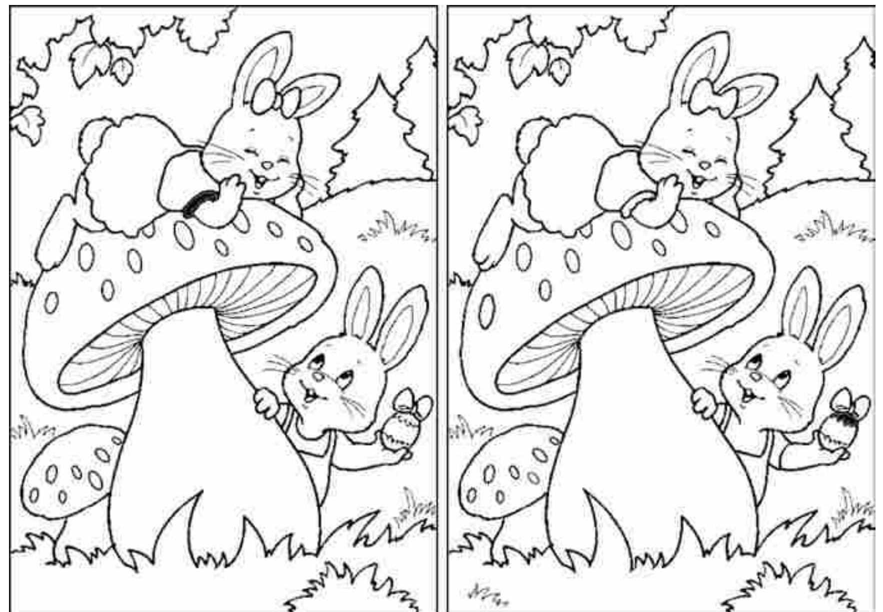
در این تصویر یک دایناسور مادر را به همراه دو بچه‌اش می‌بینید. اما از شما می‌خواهیم تا شکلهایی را که به همراه اسامی شان آورده‌ایم و در تصویر اصلی پنهان شده‌اند، بیابید. در پایان نیز می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

مارپیچ اژدها

ایـن مار مولک بزرگ که بـه اژدهای کومودو معروف اسـت برای شکار می‌بایسـت از یک پر پیچ و خم بگذرد تا شـکارش متوجه حضور او نشـود. آیا می‌توانید او را در این شکار کمک کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۲



دوازده اختلاف در تصویر خرگوشها

خرگوشها مشغول بازی هستند ولی در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میـان ایـن نقاط و اعـداد به هـم ریخته یک شـکل پنهان شـده است. برای پیـدا کردن آن کافی اسـت نقاط را بـه ترتیب از شـماره یک تا ۷۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

آغاز هر کار مهمترین قسمت آن است

● افلاطون

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تاوان...!



مـن که از زندگی با پدرتـون خیری ندیدم. این مرد بی‌همه چیز حتی به بچه‌های خودش هم رحم نمی‌کنه. خدا به زمین گرمش بزنه!

همـه جا تاریک بود. انگار برق رفته بود. صدای مادر را از آن اتاق می‌شـنیدم که داشـت پدرم را نفریـن می‌کرد. لابد باز هم دیر کـرده بود. کار هر شـبش بود. نیمه‌های شب مست و لایعقل به خانه می‌آمـد و همه را از خواب بیدار می‌کرد. نیامدنش یک دردسر داشت و آمدنش هزارتا. من و خواهرم آن روزها یازده و نه ساله بودیم و هیچ کداممان معنی "خیری ندیدم" را نمی‌دانسـتیم، اما هر دو سر تکان می‌دادیم و حرف مادر را تایید می‌کردیم. آهسته از جایم بلند شدم. ترس برم داشته بود. به اتاق مادرم رفتم و گفتم: "مامان، من می‌ترسم. چرا شمع روشن نمی‌کنـی؟" مادر آهی کشـید و گفت: "برو بخواب پسرم. شمع نداریم. اگه پدرت بیاد کتکت می‌زنه." آهسته پرسیدم: "ساعت چنده؟" مادر با عصبانیت گفت: "سـه بعد از نصفه شب. الهی این مرد بمیره تا از دسـتش راحت بشـم. اصلا نمیگه زن و بچه‌هام این موقع شب چیکار می‌کنن..." صدای بازشدن در که آمد، مادر حرفـش را قطع کرد. پدر که فندک روشـنی در دست داشـت، تلوتلو خوران وارد شد. همین که مادر را دید شـروع کرد به فحش دادن و با صـدای بلند گفت: "چرا بیداری زنیکه؟ منتظری خبر مـرگ منو برات بیارن؟" و بعـد قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید، او را زیر مشـت و لگد گرفت. من گوشه اتاق کز کرده بودم و مثل بید می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. ناگهان مرا دید و لگدی هم نثار من کرد و گفت: "برو گم شو بخواب توله سگ!" این کار هر شبش بود. دلم می‌خواست زورم به او می‌رسید و حسابی کتکش می‌زدم و مادر را از دستش نجات می‌دادم. روزهای زندگی ما با نکبت و سیاهی سپری می‌شد. مادرم چند بار تصمیم گرفت از این آدم دائم الخمر طلاق بگیرد اما هربار به خاطر من و خواهرم منصرف می‌شد. پدرم کار درست و حسابی نداشت و هر چند ماه یک بار در کارگاه یا مغازه‌ای مشـغول به کار می‌شـد، اما آنقدر نامنظم بود که عذرش را می‌خواستند. من و خواهرم همیشه حسرت لباس‌ها و کفش‌هـای دیگران را می‌خوردیم. هیچ محبتی از پدر نمی‌دیدیـم. او حتی زورش می‌آمد با ما حرف بزند. بارها در ذهن کوچکم این سوال پدیدار می‌شد که اصلا چرا ازدواج کرده است؟ از ازدواج و زندگی مشـترک بدم می‌آمد، چون تصـور می‌کردم همه مردها با زن و فرزندانشـان اینگونه رفتار می‌کنند. پدرم نه تنها هیچ مسـئولیتی در برابر ما احسـاس نمی‌کرد بلکه خود را طلبکار هم می‌دانست و انتظار داشـت به او احتـرام بگذاریم و هوایش را داشـته باشیم.

وقتی در سال آخر دبیرستان درس می‌خواندم، پدرم به جرم سـرقت بازداشـت و زندانی شـد. او قبلا هم زندانی شـده بود اما این بار به سـه سـال حبس محکوم شد. آبرویی در محل برایمان نمانده بود. مجبور شدیم باز هم محل سکونتمان را عوض کنیم. خلافکاری‌ها و مشـروبخواری پدر بدجوری آینده مـن و خواهرم را به خطـر انداخته بود. یک روز بـه مادرم گفتم: "چرا از پدر طلاق نمی‌گیری؟ من کنارت هسـتم. کار می‌کنم و خرج خودم رو در میارم. بابا که جز دردسـر چیـزی برامون نداره." مادر مکثی کرد و گفت: "وقتی از زندان اومد بیرون حتمـا این کار رو می‌کنم." امروز و فردا کردن مادر حرص مرا در می‌آورد. گاهی با خودم می‌گفتم حق مادرم و امثال او که به خاطر فرزندانشـان تن به هر فـداکاری می‌دهند و در نکبـت و بدبختی زندگی می‌کننـد، همین اسـت. چون آنها شـهامت تغییر سرنوشت خود را ندارند. نه دلشان برای خودشان و جوانی شان می‌سوزد و نه دغدغه آینده بچه‌هایشان را دارند. خواهرم وقتی دیپلم گرفت دچار اضطراب و نگرانی شـد. او می‌گفت: "اگه برام خواستگار بیاد چه خاکی توی سـرم بریزم؟ هر کـی بفهمه پدرم چـه آدم به درد نخوریـه، دو پا داره دو تا پای دیگه هم قرض می‌گیـره و فرار رو بر قرار ترجیح میده." خواهرم راسـت می‌گفت. من که حالا سرباز بودم همین حس نگرانی را داشتم، اما چاره چه بود؟ مگر می‌توانسـتیم او را از زندگیمان حـذف کنیم؟ اگر به خواسـتگاری می‌رفتم باید واقعیت را به خانواده دختـر می‌گفتم. اگرچه آنها با دیـدن پدرم و کمی پرس و جو متوجه همه چیز می‌شـدند. دو سال بعد از اتمام خدمت سـربازی در یک شرکت خصوصی مشـغول به کار شـدم. حقوقم کم بود اما همین که خرج خودم را در مـی‌آوردم و مبلغی هم به مادرم می‌دادم، راضی بودم. پدرم که از زندان آزاد شـد، مـادرم تقاضای طلاق داد اما پـدرم گفت: "محاله طلاقت بدم." طرفداری من و خواهرم هم فایده‌ای نداشـت. چند وقت بعـد خواسـتگار خوبی برای خواهرم آمد، اما پدرم با خودخواهی و زیاده خواهی همـه چیز را بهم زد. خواهرم خیلـی ناراحت بود و می‌گفـت: "بابا می‌خواد منو بفروشـه تا پول خوبی نصیبش بشـه." مـادرم می‌گفت: "الهـی این مرد بمیره و همه‌مون راحت بشـیم." چند سال دیگر هم گذشت. من بیست و نه سـال داشتم و می‌خواستم ازدواج کنم اما چند جا که برای خواستگاری رفتیم، جواب رد شـنیدیم. پدرم عامل بدبختی و خجالت ما بود تا اینکه...

***

یک روز که از سـر کار به خانه برگشـتم دیدم پدرم در حال کتک زدن مادر و خواهرم است. خونم به جوش آمد. جلو رفتم و یقه‌اش را گرفتم. مادرم به طرفمان آمد و گفت: "ولش کم پسـرم، تو عصبانی هسـتی. ممکنه کار دسـت خودت بدی." مشغول جرو بحث و کشـمکش بودیم که پدرم فریاد زد: "همه تون رو می‌کشـم!" و بعـد در حالیکه دهانش به شـدت بوی مشـروب می‌داد و در حالت عادی نبود، به طرف آشـپزخانه رفت و کارد دسـته زرد

محبوبه با لحن سرزنش آلودی گفت: "دستت درد نکنه! وعده‌هایی که می‌دادی این بود؟ این طوری می‌خواستی منو خوشبخت کنی؟!" از او خواستم اجازه بدهد همه چیز را توضیح دهم، اما او قبول نکرد.

را برداشت. سپس به طرف من آمد و خواست مرا با کارد بزند که جا خالی دادم و مادرم او را هل داد. پدر افتاد روی زمین و گیجگاهش به لبه میز تلویزیون خورد و در دم جان سپرد. وحشتزده نگاهش می‌کردیم. تا لحظاتی نمی‌دانستیم چکار کنیم تا بالاخره خواهرم تلفن زد به اورژانس. چند دقیقه بعد که اورژانس آمد، پدر تمام کرده بود. حال عجیب و غریبی داشتیم. از یک طرف از اینکه از دستش راحت شده بودیم احساس سبکی و نشاط می‌کردیم و از طرفی غم توی دلمان نشسته بود. به هر حال او پدر ما بود. مادرم هم ضجه می‌زد. او را به آرامش دعوت کردم و گفتم: "یادت باشه که من و تو هر دومون با هم پدر رو هل دادیم. این طوری جرممون نصف میشه!" اول قبول نمی‌کرد اما بعد به خاطر خواهرم پذیرفت. دادگاه تشکیل شد و من و مادر به جرم قتل عمد راهی زندان شدیم. حدود دو سال زندانی بودیم تا اینکه خواهرم که نزد مادربزرگ مادری‌ام زندگی می‌کرد، توانست رضایت پدر و مادرِ پدرم را بگیرد و ما از زندان آزاد شدیم. بعد از آزادی فکر می‌کردم تمام روزهای خوش زندگی ما آغاز می‌شود و بدون پدر می‌توانیم گام‌های بزرگی به سوی خوشبختی برداریم اما زهی خیال باطل! چون به قول مادرم، نبودن پدرم از بودنش بدتر و دردسرسازتر بود. حالا اهل محل به من و مادرم به چشم یک قاتل نگاه می‌کردند و می‌گفتند:

"این زن شوهرش و این پسر پدرش رو کشته!" حرفی از قتل عمد و هل دادن نمی‌زدند بلکه طبق معمول یک کلاغ و چهل کلاغ می‌کردند که: "اونا مرد بیچاره رو خفه کردن. بعد هم جنازه‌ش رو تیکه تیکه کردن و انداختن توی دره‌های شمال و..." آنقدر داستان‌های عجیبی از قتل پدرم ساخته بودند که خودش یک کتاب می‌شد. هر وقت جلوی آینه می‌ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم با خودم می‌گفتم: "نکنه من همونطور که مردم میگن پدرم رو کشتم و جنازه‌ش رو تکه تکه کردم!" فکر و خیال باعث شده بود شب‌ها خوابم نبرد؛ حتی قرص‌های آرام بخش هم دردی از من دوا نمی‌کرد. این شب بیداری‌ها در کارم هم اثر گذاشته بود. وسط روز در شرکت چرت می‌زدم و بی‌حوصله بودم. خانه‌مان را عوض کردیم و به محلی دیگر رفتیم. اما بعد از دو سه ماه در این محل نیز همه فهمیدند که ماجرای ما چه بوده است. تصمیم گرفتیم به شهرستان کوچ کنیم. خواهرم مخالف بود. حق هم داشت. اگر به شهرستان می‌رفتیم از آنجایی که هیچ دوست و آشنا و فامیلی نداشتیم و مردم ما را نمی‌شناختند، خواستگاری برای او نمی‌آمد. مانده بودیم چه کنیم که من با "محبوبه" آشنا شدم و همین را بهانه ماندن در تهران قرار دادم. محبوبه تازه به جمع همکاران ما پیوسته بود. او از یک خانواده متوسط بود و آن طور که می‌گفت مستاجر بودند و پدرش کارمند بانک بود. محبوبه وقار و حجب و حیای خاصی داشت. دلم می‌خواست بیشتر با او آشنا شوم، اما او از آن دخترانی نبود که با پسری در خیابان یا پارک قرار بگذارد و رک و صریح گفت: **"اگه واقعا قصد ازدواج داری باید به خواستگاریم بیای. چون خانواده‌م خارج از این چارچوب هیچ رفتار دیگه‌ای رو نمی‌پذیرن."** این نوع برخورد مرا بیشتر به او علاقه‌مند کرد و از مادرم خواستم قرار خواستگاری را با خانواده محبوبه بگذارد. وقتی به خانه آنها رفتیم اول از همه سراغ پدرم را گرفتند. من حتی به محبوبه نگفته بودم که پدرم در قید حیات نیست چه رسد به ماجرای قتل و زندانی شدن من و مادرم. این شاید بزرگترین اشتباه من بود. چون خانواده محبوبه آدم‌های فوق العاده سالم و درست کرداری بودند. بعد از اینکه درباره خانواده من تحقیق کردند و همه چیز را فهمیدند، محبوبه با لحن سرزنش آلودی گفت: "دستت درد نکنه! وعده‌هایی که می‌دادی این بود؟ این طوری می‌خواستی منو خوشبخت کنی؟!" از او خواستم اجازه بدهد همه چیز را توضیح دهم، اما او قبول نکرد. می‌گفت می‌خواهم توجیه بیاورم. می‌گفت قبل از اینکه به خواستگاری‌اش بروم باید این توضیحات را می‌دادم نه الان! به او گفتم که همه چیز اتفاقی بوده اما قبول نکرد. می‌گفت من و مادرم، پدرم را که یک دائم الخمر بوده به قتل رساندیم و زندانی بودیم. هر کاری کردم نتوانستم محبوبه را متقاعد کنم که من و مادرم زمین تا آسمان با پدرم فرق داریم. او حتی به خاطر اینکه دیگر با من روبرو نشود به توصیه پدرش از شرکت ما استعفا داد. این ماجرا ضربه روحی سنگینی به من زد و اعتماد به نفسم را به طور کلی از دست دادم و مدت‌ها حرف از ازدواج نمی‌زدم. در واقع می‌ترسیدم قدم جلو بگذارم و جواب رد بشنوم.

***

الان هم که در آستانه چهل سالگی قرار دارم، چنین روحیه‌ای دارم. دل نازک و شکننده شده‌ام. محبوبه هم از ترس اینکه تا پایان عمر نتواند ازدواج کند با مردی ازدواج کرد که بعدا فهمید قبلا ازدواجی ناموفق داشته است. من نمی‌دانم تاوان چه چیزی را باید پس بدهم. کاش پدر و مادرها می‌دانستند که رفتار و شخصیت آنها زندگی فرزندانشان را هم تحت الشعاع قرار خواهد داد.

کوتاه

هرگز تو را فراموش نمی‌کنم!

بیمار مسنی دارم که سال‌هاست از آلزایمر رنج می‌برد. این روزها بیماری او شدت یافته و دیگر به سختی می‌تواند حتی اسم خودش را به خاطر بیاورد. او همه چیز را از یاد برده و نمی‌داند چند دقیقه پیش‌تر چه کار کرده. اما نمی‌دانم نامش را معجزه بگذارم یا نه، پیرمرد هر صبح که از خواب بیدار می‌شود، با عشق فراوان همسرش را صدا می‌زند، ساعت‌ها با او گپ می‌زند و از زندگی و آینده می‌گوید. بعد هم مثل هر روز، از او خواستگاری می‌کند و مصرانه می‌خواهد درخواستش را بپذیرد و شریک زندگی‌اش شود.

خداحافظی زیبا

امروز یکی از همسایه‌های پدرم تماس گرفت و به من خبر داد که صدایی از خانه پدرم نمی‌آید و از صبح، او را ندیده که به گل‌ها آب بدهد یا به همسایه‌ها سلام کند. با عجله سوار ماشین شدم و خودم را به خانه‌ی پدرم رساندم. در زدم اما جوابی نشنیدم. با کلیدی که برای روز مبادا همیشه در جیبم است، در را باز کردم و در کمال تاسف، پدرم را دیدم که روی تختش دراز کشیده، لبخند همیشگی‌اش را به لب دارد و برای همیشه دنیا را ترک کرده است. قاب عکسی از مادرم هم در دستش بود. مادرم، عشق جوانی و تمام زندگی پدرم بود و ده سال پیش فوت کرد.

بی‌گمان پدر دوست داشت چهره مادر، آخرین چیزی باشد که با نگاه به آن، از دنیا خداحافظی می‌کند.

انتظارِ سخت

نامزدم چند روز پیش از آخرین ماموریت برون مرزی‌اش برگشت. او یک سال پیش برایم بسته‌ای فرستاد و از من خواست تا لحظه‌ای که نگفته، آن را باز نکنم. انتظار سخت بود اما به قولی که داده بودم، وفادار ماندم. او دیروز به دیدنم آمد و از من خواست آن بسته را بیاورم و باز کنم. با هیجان بسیار آن را آوردم و درش را گشودم. در کمال تعجب، یک انگشتر زیبا دیدم که نگینی روی آن می‌درخشید.

نامزدم حلقه را بیرون آورد، آن را مقابل من گرفت و گفت:

"عزیزم، با من ازدواج می‌کنی؟"

گفت و گو با نرگس آبیار، کارگردان شیار ۱۴۳

کار فرهنگی را با اطلاعات هفتگی شروع کردم

این روزها کمتر فردی است که نام "نرگس آبیار" را نشنیده باشد. کارگردانی که فیلم "شیار ۱۴۳" را ساخت و بسیار مورد استقبال مردم قرار گرفت. وی پیش از شیار فیلمی به نام "اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیکترند" ساخت که این روزها در گروه هنر و تجربه در حال اکران است. همین موضوع را بهانه قرار دادیم تا گپ و گفتی با او انجام دهیم. گفت‌وگو با نویسنده توانمندی که این روزها به عنوان کارگردان خودش را مطرح ساخته است.

گفت‌وگو: علی کیانی موحد

٭چرا نرگس آبیار نویسنده تصمیم گرفت، کارگردان شود؟

٭٭در سال ۸۲-۸۱ یک فیلم دیدم که خیلی برایم جالب بود و فکر کردم رسانه سینما زبانش جهانی و بین‌المللی‌تر است و می‌توان در آن موفق‌تر عمل کرد. به این نتیجه رسیدم اگر فعالیت، ایده و طرحی داشته باشم، مخاطب بیشتری آن را می‌بینند. هرچند اعتقاد دارم ادبیات خیلی قوی و غنی است ولی چون در سالهای اخیر (۲۰ سال گذشته) ادبیات خیلی مطرود واقع شده، شاید فعالیت در حوزه سینما بهتر باشد. اگر در زمینه ادبیات زمانی مسئولان امر حرکتی در جهت جهانی شدنش انجام دهند، مانند ترجمه خوب و چاپ شدن کتاب‌ها به زبان‌های مختلف، مسلما مخاطبان بیشتری پیدا خواهیم کرد. در این صورت ادبیات در اولویت است اما چون این اتفاق نمی‌افتد و غلبه رسانه‌های تصویری بیش از رسانه‌های مکتوب است، فعلا هر دو را باهم موازی دنبال می‌کنم.

٭تحت تاثیر کدام فیلم قرار گرفتید؟

٭٭فیلمی از بهمن قبادی

٭چرا ادبیات ما نه تنها در سطح جهان بلکه در سطح ایران هم مطرح نیست و مردم اهل مطالعه کمتر هستند؟

٭٭تنها کتاب‌ها چاپ می‌شود و در محافل ادبی خوانده می‌شود و هیچ بستر مناسبی در این رابطه نداریم. این حرکت از آموزش و پرورش باید شروع شود. در مدارس باید جلسات نقد کتاب و البته نقد فیلم گذاشته شود. نقد را یک واحد درسی کنیم. باید به بچه‌ها داشتن یک نگاه تحلیلی را بیاموزیم تا در آینده فیلم سخیفی را انتخاب نکنند یا هر کتابی را نخوانند. متاسفانه هیچ بستر سازی در این زمینه انجام نشده و به هر حال ما هنوز می‌نویسیم.

٭شروع نویسندگی شما از کجا بود؟

٭٭شاید باورتان نشود اما شروع نوشته‌های من با شما بود! ۱۳-۱۴ ساله بودم که شروع به مکاتبه با اطلاعات هفتگی کردم و اولین بار که اسمم در قسمت نامه‌های رسیده چاپ شد، خیلی خوشحال شدم و به اطرافیانم گفتم. این کار ادامه داشت تا داستان‌ها و شعرهای من در مجله چاپ شد. آن زمان یک پاورقی داستانی چاپ شد با عنوان "**پرچین‌های سوخته**" و من خیلی تحت تاثیر آن قرار گرفتم و جدی‌تر نوشتن را ادامه دادم. این کار ادامه داشت تا بعدها به صورت تخصصی‌تر با نشریاتی مانند دنیای سخن کار کردم. یکبار مطب دکتری رفتم. مجله اطلاعات هفتگی هم روی میزش بود. اسمم را که خواند گفت نامتان آشناست، شما داستان ننوشته‌اید؟ آن زمان ۱۵ سال داشتم، حسابی سر ذوق آمدم و با افتخار گفتم، بله من نویسنده مجله اطلاعات هفتگی هستم. یا زمانی که برادرم در جبهه بود، همرزمانش از وی می‌پرسیدند که با نرگس آبیار نسبتی دارید؟ او هم می‌گفت بله، خواهرم هست و در مجله اطلاعات هفتگی مطلب می‌نویسد. هرگز فراموش نمی‌کنم با کدام نشریات شروع کردم و قدردانش هستم.

٭برای فیلمسازی کلاس یا دوره‌ای را گذراندید؟

٭٭خیر. هیچ کلاس یا دوره‌ای را نگذراندم و به صورت تجربی شروع کردم. باید بگویم فیلم بین خوبی بودم و با سینمای ایتالیا دائم سر و کار داشتم. با دوستی در این زمینه مشورت کرده و فیلمسازی را در چند خط برایم توضیح داد. خودم هم مقداری مطالعه کردم و در لوکیشن منزل خودم اولین فیلم کوتاهم را ساختم. این فیلم در جشنواره فیلم کوتاه پذیرفته شد و چند جایزه هم گرفت و انگیزه‌ام برای ادامه کار بیشتر شد. بعد یکی دو کلاس فیلمسازی رفتم. کتاب خیلی خواندم و ساخت فیلم‌های کوتاه ادامه داشت تا اولین فیلم مستندم هفت جایزه گرفت که چهار تای آن خارجی بود. اینگونه بود که بعد از ۸-۷ سال به سراغ سینما رفتم و اولین فیلم بلند به نام اشیا را ساختم.

٭درباره فیلم اشیا بگویید که به قول خودتان با پول توجیبی تهیه کننده ساخته شد...

٭٭از حرف من بد برداشت کرده‌اند. منظورم این بود که خیلی قناعت کردیم و با بودجه کم فیلم را ساختیم.

٭چقدر هزینه شد؟

٭٭حدود ۱۲۰-۱۰۰ میلیون تومان. بسیار کم هزینه بود ولی بسیار هم سخت. آنقدر فشار روی من بود و خسته می‌شدم که وقتی به خانه برمی‌گشتم دلم می‌خواست پاهایم را قطع کنند! برای اینکه بدون هیچ استراحتی از صبح زود تا غروب روی پا بودیم. کار خیلی سخت بود اما نتیجه بد نشد. وقتی فیلم در جشنواره فجر پذیرفته شد و جوایزی هم از شهرستان‌ها گرفت و بعد به جشنواره خارجی رفت و جایزه جهانی گرفت، تمام آن خستگی‌ها از بین رفت. بعد از آن به سراغ فیلم شیار رفتم و شیار ساخته شد. اشیا مظلوم واقع شد و شیار این قدر دیده و مطرح شد که نمایش اشیا به تعویق افتاد تا بخش هنر تجربی آن را به نمایش گذاشت.

٭به نظر شما ریسک بالایی نبود که اول فیلم شیار را اکران کردید؟

٭٭این مدل اکران دو وجه داشت. یکی اینکه من شناخته‌تر شدم و مردم فهمیدند می‌توانم متفاوت بسازم. دیگر آنکه هرچه من در رسانه‌ها اعلام می‌کنم این فیلم، فیلم اول من است، کسی باور نمی‌کند. ساخت شیار راحت‌تر بود چون یک موضوع تراژیک و درام عظیمی بود ولی در اشیا این موضوع را نداریم. ساخت چنین فیلم‌هایی سخت‌تر است. وقتی یک درام خانوادگی داریم و یک زندگی خانوادگی طبقه متوسط رو به پایین زنی که یک زندگی معمولی ولی آرزوهای بزرگ دارد، کار برای ارائه آن بسیار سخت‌تر است.

٭به نظرم در فیلم اشیا قهرمان نداریم.

٭٭با حرف شما موافقم، در شیار هم قهرمان نداریم. الفت زنی است که به جنون عشق گرفتار شده. آدم‌هایی از جنس خودمان هستند که اشتباهاتی هم دارند. مگر ما اشتباه نمی‌کنیم؟! الیلا هم اشتباه می‌کند!

یکبار مطب دکتری رفتم. مجله اطلاعات هفتگی هم روی میزش بود. اسمم را که خواند گفت نامتان آشناست، شما داستان ننوشته‌اید؟ آن زمان ۱۵ سال داشتم، حسابی سر ذوق آمدم و با افتخار گفتم: بله من نویسنده این مجله هستم

لیلا به نظر یک زن مذهبی می آید ولی خیلی سر به هواست، اشتباه می کند ولی کود کانگی هم دارد.

***چه شد که تهیه کننده‌ها به شما اعتماد کردند؟**

**برای اینکه من برای آنها مستند کار کرده بودم و فیلمنامه نوشته بودم و فکر می کردند که وقتش شده که سینمایی بسازم. من چند فیلمنامه به آنها دادم و بحث کردیم و منجر به ساخت فیلم اشیا شد.

***چه شد که از اشیا به شیار رسیدید؟**

**این سوژه را خیلی وقت بود که مد نظر داشتم. در سفری که در سال ۸۱ داشتم، یک رمان نوشتم درباره ۱۳ شخصیت محصل در زمان دفاع مقدس. در واقع مادر یکی از آنها برایم برجسته‌تر بود و بعد برای کار سینمایی چون تاکیدم روی مادر بود، فقط مادر و پسر را آوردم و پرداخت سینمایی کردم. یکی دو تا رمان دفاع مقدس و جنگ هم دارم و فکر می کنم چطور فرصتی فراهم شود تا آنها را هم به فیلمنامه تبدیل کنم.

***چرا شیار را اول نساختید؟**

**شیار خرجش بیشتر بود و پروژه‌ای عظیم‌تر. تهیه کننده‌ها هم می‌خواستند ریسک کمتری کنند و هزینه فیلم اشیا کمتر بود.

***وقتی شیار را شروع کردید، فکر می کردید اینقدر مورد استقبال قرار گیرد؟**

**زمانی که می‌خواستم شیار را بسازم، رمان را دست هر کسی که می‌دادیم بخواند می گفت خیلی ریسک است. ولی من فکر می کردم متفاوت خواهد بود و کار خودم را انجام دادم. «نفس» هم سومین فیلم من است و من باز هم کار خودم را کردم. ممکن است خیلی‌ها به من خرده بگیرند، اما واقعا تحت تاثیر سینمای هیچ کس نیستم و کار خودم را می کنم و این ریسک را می‌پذیرم که این فیلم ممکن است مورد استقبال قرار بگیرد و البته شاید هم قرار نگیرد. شرایط هم تاثیر دارد. مثلا موج علاقه به شیار فروکش کرده بود ولی با پیدا شدن ۱۷۰ شهید غواص دوباره اوج گرفت. یک چیز برایم عجیب بود و آن اینکه مخاطبان خارج از کشور خیلی کامنت‌های مثبت گذاشته بودند، خیلی بیشتر از مخاطبان داخلی. آنها چون حاشیه‌ها و پس زمینه‌ها را نداشتند، صادقانه تر قضاوت و استقبال کردند.

***فیلم نفس در چه زمینه‌ای است؟**

**نفس یک فیلم اجتماعی است. یک دوره از تاریخ اجتماعی ما را بررسی می کند. از سال ۵۶ تا ۶۰ و شخصیت اصلی یک کودک است که در آن سال‌ها بزرگ می‌شود. برای بازسازی آن دوران شرایط خیلی سختی بود، تعداد لوکیشن داشتیم ولی گروه خیلی خوبی بودیم و فکر می کنم نتیجه هم خوب شد.

***چه شد که گروه هنر و تجربه اشیا را اکران کرد. شما امید داشتید اشیا اکران شود؟**

**بله امید داشتم. هنر و تجربه روزهای اول پیشنهاد اکران داده بود اما ما نمی‌خواستیم چون تب وتاب شیار ۱۴۳ بود آن را اکران کنیم و آن را گذاشتیم تا در یک وقت خوب اکران کنیم.

***به فروش فیلم فکر نمی کنید؟**

**فیلمی که در هنر و تجربه قرار است اکران شود، نباید به فکر فروش باشد. چون کلا ۴ سینما در سانس‌های پراکنده آن را نشان می‌دهند. یک انتقاد به هنر و تجربه دارم و آن این است که این سانس‌های پراکنده خیلی آسیب می‌زند. خیلی از دوستان منتقد گفته‌اند که نمی توانستیم خودمان را با آن سانس تنظیم کنیم و به سختی توانستیم فیلم را ببینیم. با این وضعیت نباید انتظار فروش داشته باشیم و فقط به این فکر کنیم که علاقه‌مندان به این سینما بیایند و فیلم خودشان را ببینند.







***اصولا به فروش فیلم فکر می کنید؟ برایتان مهم است؟**

**امروز به تدریج برایم مهم می‌شود ولی فکر نمی کنم زمانی صرفا فیلمی بسازم که فقط برای فروش باشد. هدفم این است فیلمی بسازم که هم حرفی برای گفتن داشته باشد و هم همه مردم بپسندند. کار سختی است و باید بستر مناسب برای جامعه فراهم شود تا مردم فیلم خوب را درک کنند. اینکه فیلمساز خودش را در حد خواسته‌های مردم پایین بیاورد، کاملا اشتباه است. امید دارم به اینجا نرسم. فکر می کنم تلویزیون و آموزش وپرورش باید از دوره کودکی این بستر را فراهم کنند که مردم از آثار سنگین و پر محتواتری استفاده کنند. آثاری که حرفی برای گفتن داشته باشد و ذهن را به چالش بکشاند. بچه‌ها باید یاد بگیرند فکر کنند، نقد کنند و هر اثری را به عنوان اثر خوب نپذیرند. این فاجعه است که جامعه از یک کمدی سخیف دفاع کند.

***الان در حال حاضر ما فیلمی نداریم که کودک وحتی زیر ۱۸ سال ببینند، نظرتان در این باره چیست؟**

**یک واحد از واحدهای درسی باید به این امر اختصاص پیدا کند که یک فیلم خوب نمایش داده شود و بچه‌ها و کارشناسان آن را نقد کنند. یک کتاب خوب خوانده و توسط بچه‌ها و یک کارشناس نقد شود. در تلویزیون هم باید این اتفاق بیفتد. در یک کشور مثل فرانسه اگر فیلم سخیفی روی پرده بیاید، هیچ کس آن را نمی‌بیند و ما باید سطحمان به جایی برسد که از فیلم‌های خوب استقبال کنیم.

***چند سال است که ازدواج کرده‌اید؟**

**یک سال و نیم است که با آقای ... تهیه کننده شیار ازدواج کرده‌ام.

***در منزل درباره کار صحبت می کنید؟**

**بله حتما. البته بد هم هست ولی کار خیلی با ما عجین شده است.

***و سوال پایانی. اکثر خانم‌ها علاقه دارند بازیگر شوند، شما چطور به سراغ آن نرفتید؟**

**بدم نمی‌آمد امتحان کنم ولی هیچ گاه برایم جدی نبوده. در این زمینه کم استعداد هم نبودم. یک فیلم مستند به نام ثانیه‌های سربی بازی کردم در نقش خودم. سه چهار سال پیش بود و جایزه هم گرفت. الان هم فکر می کنم بازی که یک نفر نتواند انجام دهد من می‌توانم بازی کنم چون آن بازی برای من درونی‌تر است، ولی در حد فکر است و ترجیح می‌دهم تمرکزم روی کارگردانی باشد. اگر هم روزی بخواهم بازی کنم، ترجیح می‌دهم کارگردان، شخص دیگری باشد.

وجود موانع، به این معنی است که باید عزم خود را برای رسیدن به هدف جزم کنید

● آنتونی رابینز

به بهانه پخش سریال نفس گرم

گرم بودن یا نبودن، مسأله این است...

علی کیانی موحد



روزهای کوتاه نه چندان سرد پاییزی باعث شده تا بسیاری از خانواده‌ها برای سرگرم شدن خودشان، پای تلویزیون بنشینند. بسیاری با سریالهای نه چندان جذاب اما طولانی ماهواره‌ای خود را سرگرم کرده و برخی دیگر نیز سریالهای شبکه‌های مختلف تلویزیونی را تماشا می کنند. هر شبکه برای خود تدارک خاصی دیده و صداوسیما سعی کرده از ساعت ۱۹ تا ۲۴ مردم از پای گیرنده‌هایشان تکان نخورند. بماند که سریال شبکه پنج، یادآوری، و سریال شبکه سه یعنی آسمان من، پیش از این در شبکه‌های دیگر پخش شده و به علت دیده نشدن مناسب، این بار از این دو شبکه در حال پخش است.

در هفته‌های گذشته سراغ دو سریال تازه تولید سیما رفتیم و این بار از سریال دیگری صحبت می کنیم که سوژه‌ای بکر و متفاوت دارد. سریالی به نام "نفس گرم" که از شبکه اول سیما در حال پخش است. سریالی که باعث شده دو موضع گیری کاملا متضاد در جامعه به وجود آورد. برخی با آن کاملا موافق هستند و برخی دیگر نیز به شدت مخالف.

سیاه، سفید اما نه خاکستری!

حسین سلطان‌محمدی، منتقد و کارشناس سینما معتقد است سریال "نفس گرم" مجموعه‌ای قالب شکن و خوش ساخت است، اظهار کرد: از نگاه من کلیت و ساختار سریال "نفس گرم" خوب است؛ کاری که توانسته تا به امروز معرفی خوبی از شخصیت‌های مورد نظر کار داشته باشد، اما در ادامه باید منتظر بمانیم تا ببینیم آیا این شخصیت پردازی‌های درست منجر به یک نتیجه گیری خوب نیز می‌شود؟ در این فیلم قصه یک خانواده مذهبی روایت می‌شود که در درون خانواده با مناسبات فراوان دینی روبروست. این ویژگی در جای خود شایسته و پسندیده است، چون در کمتر کار تلویزیونی ما شاهد این گونه مضامین هستیم. در ضمن ما در این کار به هیچ وجه اضافات غیرضروری را در کار نمی‌بینیم، چون آنچه که روایت می‌شود همانی است که در شکل واقعی خود وجود دارد. در کلامی دیگر می‌خواهم بگویم که مردم عادی جامعه به وفور با چنین آدم‌هایی در ارتباط هستند برای همین آن را باور می کنند. بحث‌هایی که در "نفس گرم" مطرح می‌شود هم بسیار پسندیده است. موضوعاتی چون سرپرستی کودکان بی‌سرپرست، امید به خدا، تکریم خانواده و حفظ ارزش‌های دینی گوشه‌ای از موضوعاتی است که در سریال به آن توجه شده است. همچنین در این کار می‌بینیم زنی که دائم به خانم‌های پیرامون خود توصیه اخلاقی می کند در مواجهه با یک آزمون، خود چگونه رفتار می کند. این به چالش کشیدن به نظر من اتفاق خوبی برای مجموعه به حساب می‌آید.

اما **حجت الاسلام علی سعیدیان** نظر کاملا متفاوتی دارد. وی معتقد است: "خوشبختانه مدتی است که ساخت سریال‌هایی با مضامین مذهبی رواج پیدا کرده که واقعا جای تقدیر دارد ولی باید توجه کرد همین سریال‌ها اگر با دقت و کارشناسی درست ساخته نشوند ضربه زننده به دین خواهند بود و ناخواسته بجای تبلیغ فرهنگ دینی تخفیف این فرهنگ را نتیجه می‌شود. چند قسمتی از سریال نفس گرم را دیدم ولی بعضی نگرانیها مانع سکوتم شد.

اولا چرا دوستان دقت نمی کنند در جلسات مذهبی که نمایش می‌دهند سخنران خانم در نهایت ضعف در مطلب و پیش پا افتاده و بی‌مغز سخن نگوید خود این نوع نمایش باعث می‌شود اگر کسی تا بحال در جلسات مذهبی شرکت نکرده گمان کند چیزی هم از دست نداده و زمینه ضعف این نوع جلسات فراهم می‌شود.

ثانیا نباید بعضی از اقشار موثر در جذب مثل سخنوران بانو یا آقا تخریب شوند گرچه قبول داریم بعضی از افراد در راس آنها خودم به آن چه می گوییم ممکن است عمل نکنیم ولی این را بهانه کردن و تخریب سخنران مذهبی کار درستی نیست چه اینکه بسیاری از وعاظ خوش فکر و خوش عمل در تاریخ شیعه داشته‌ایم که منشا تحولات اخلاقی فکری در جامعه بوده‌اند وخود هم به انچه می گفتند عمل می کردند. متاسفانه سخنران بازیگر در این فیلم هم بی توجه به سخنان خود وهم کمی بی انصاف جلوه گری می کند

سوم آنکه بعضی احکام شریعت اگر درست ارائه نشود زمینه بدبینی به دین را ایجاد می کند بالاخص مواردی که جزو شبهات روز هستند (مثل ازدواج مجدد وموقت)

چهارم اینکه به نظر سریال‌ها و نقش‌های مهم این گونه بهتر است با دقت بیشتر و استفاده از مشاورین مجرب ساخته شود تا به هدف خود برسد و ضد اهداف خود عمل نکند.

و در آخر اینکه دغدغه اصلاح جامعه در قالب فیلم و سریال فوق العاده مثبت و زیباست و اصل کار ستودنی وقابل تقدیر ولی اگر دقت لازم صورت نگیرد و متدین واقعی کنار گذاشته شود و به معدود متدینین مسأله دار پرداخته شود مطمئنا اثرات منفی غیر قابل جبرانی خواهد داشت.

ساختار شکن؟!

البته آقای سلطان محمدی حرفهای حجت الاسلام سعیدیان را نقض می کند. وی معتقد است سریال بسیار ساختار شکن بوده: همیشه در تلویزیون شاهد بودیم که روحانیون مرد به عنوان مبلغ مدنظر بوده‌اند، اما در این کار برای اولین بار وضعیت فرق کرده و شاهد به چالش کشیده شدن یک روحانی زن هستیم. مطلب دیگر به ارتباط مردم با این سریال برمی گردد که به عقیده من تا به امروز نتیجه لازم حاصل شده است. دلیل این اتفاق نیز این است که تماشاگران آنچه را که می‌بینند بارها در اطراف خود مشاهده کرده‌اند. برای همین، فیلم برایشان ملموس است.

یکی از انتقادهای اساسی به این سریال، بازی مرجانه گلچین است. بازیگری که نقشهای طنز و حرکات دست و صورتش در ذهن همه ما مانده گار است و قبول شخصیت وی در قالب یک زن مذهبی و سخنران برای بسیاری از مردم، سخت بوده است. اتفاقی که در فیلم سینمایی محمد(ص) هم افتاد و محسن طنابنده با آن لحن صحبت همه را یاد سریال پایتخت می‌انداخت و تا آخر فیلم کسی نتوانست وی را به عنوان یک شخصیت منفی قبول کند. البته سلطان محمدی نظرش با ما کاملا متفاوت است: یکی از ساختارشکنی‌های این سریال به انتخاب بازیگران این سریال بر می گردد که مرجانه گلچین نمونه بارز آن است. در کارهای تلویزیونی معمولا این بازیگر به عنوان یک کمدین حضور داشت، اما در این کار کاملا شخصیتی جدید از وی را شاهد هستیم. این تصویر جدید نیز با هدایت صحیح کارگردان به خوبی تصویر شده و به هیچ وجه برای تماشاگر غیرملموس نیست. کنش‌ وواکنش‌های انجام شده در این سریال درست از کار در آمده، چون برای هر اتفاقی یک پیش زمینه به تماشاگر داده می‌شود تا عمل رخ داده را بپذیرد. در انتها باید بگویم کارگردانی محمدمهدی عسگرپور هم در این مجموعه خوب و یکدست است، برای همین ما روایتی درست را در سریال شاهد هستیم.

واکنش کارگردان "عشق تعطیل نیست" به افشاگری بهنوش بختیاری



خیلی از مردم فقط ظواهر پر زرق و برق بازیگری و عالم سینما و تلویزیون را می‌بینند، گمان می‌کنند سینما راحت‌ترین حرفه دنیاست و کسانی که در این فضا نفس می‌کشند و کار می‌کنند، مرفهان بی‌دردی هستند که کاری جز خوشگذرانی و تفریح و سرگرمی ندارند. اما اگر کمی به مسائل اشراف داشته باشند و منصفانه به تولید یک اثر هنری نگاه کنند، پی به دشواری حرفه سینما می‌برند و می‌بینند که آن تصور بخور و بخواب و مفرح، ربطی به واقعیت قصه ندارد. سختی‌ها و مشکلات فراوان تولید یک فیلم یا سریال، به هم ریختن نظم زندگی و دوری از خانواده فقط بخشی از سختی‌هایی است که بازیگران، کارگردان‌ها و دیگر عوامل سینما و تلویزیون با آن مواجهند. بهنوش بختیاری به تازگی در صفحه شخصی‌اش در اینستاگرام با انتشار عکسی از پشت صحنه سریال ناتمام شبکه نمایش خانگی "**عشق تعطیل نیست**" نسبت به پرداخت نشدن دستمزدش پس از دو سال گله کرده است.

بهنوش بختیاری: "یادتونه دو سال پیش سریالی به بازار اومد به نام عشق تعطیل نیست؟ یادمه با چه عشق زلالی کار و به عشق عزیزانی که از شون چیز یاد گرفتم، شروع کردیم و نصفه موند. اما با وجود اسپانسرهای رنگارنگ و دفاتری که برای رفتن به داخلش باید هفت‌خوان رستم رو طی می‌کردیم و افرادی که میلیون بر اشون پول خرد بود، دستمزد من و چند شخص دیگه در نهایت بی‌احترامی پرداخت نشد و حتی برگه قراردادی هم به ما تحویل داده نشد که مبادا روزی کسی بتواند شکایت کند..... سرمایه گذارانی که اسمشون رو کامیون نمی‌کشه مارو پاس دادن به تهیه کننده... و اونا مارو پاس دادن به بقیه و در نهایت دستمزدهای ما مثل خیلی از کارای دیگه‌مون پرداخت نشد. هرگز دوس نداشتم کار به اینجا بکشه ولی وقتی یک وقت دو دقیقه‌ای هم برای ما گذاشته نشد که توضیح این بی‌انصافی در اوج پولداریشون داده بشه، فهمیدم عشق خیلی وقته تعطیل شده."

بیژن بیرنگ: گلایه خانم بختیاری ربطی به من ندارد و از سرمایه گذار پروژه "عشق تعطیل نیست" که با ایشان قرارداد بستند یا نبستند، گله و شکایت دارند؛ من که کاره‌ای نبودم و هیچ گونه تعهد مالی در این کار نداشتم. درست است که من تهیه کننده کار بودم، اما سرمایه گذار و شریک من آقای **محمدرضا شهبازی** بودند و آقای ایزدپناه هم مسئولیت قراردادها و پرداخت‌ها و مدیریت اجرایی کار را به عهده داشتند. اینها باید جوابگو باشند که چرا پول عوامل را ندادند. من هم یک قراردادی با سرمایه گذار داشتم که ایشان باید تامین مالی و سرمایه سریال را انجام دهد. ما پنج قسمت از سریال را تولید کردیم و بعد یک سری مسائلی پیش آمد که به موقع درباره آن صحبت خواهد شد. بعد از تولید این پنج قسمت کار تعطیل شد و سرمایه گذار گفت من دیگر پول نمی‌دهم. نتیجه این شد که یک سری از عوامل دستمزدشان را نگرفتند؛ کسانی مثل آهنگساز، طراح صحنه و تعدادی از بازیگران از جمله خانم بختیاری که من خیلی به ایشان ارادت دارم. ایشان خیلی لطف کردند که سر کار ما آمدند، چون همیشه می‌گفتند جایی از زندگی‌ام را مدیون و تحت تاثیر کارهای شما بوده‌ام. بنابر این وقتی وضعیت این کار به این سمت پیش رفت، من واقعا شرمنده ایشان و همه عزیزانی شدم که دستمزدشان پرداخت نشد. تمام سعی سرمایه گذار این بود که دستمزد چند تا سوپر استار این پروژه را بدهد، اما بقیه عوامل همین طور بلاتکلیف مانده‌اند.

رکورد اکران نکردن را شکستیم!



هفت سال از آخرین باری که محسن امیر یوسفی به واسطه نمایش فیلمش در برابر خبرنگاران نشسته بود می‌گذرد. هفت سالی که به گفته خودش باعث شد حرف‌های بسیاری برای گفتن داشته باشد هر چند بخش عمده‌ای از آن جزو تاریخ مجهول سینمای ایران است. امیر یوسفی کارگردان ۳۲ ساله‌ای است که ۱۲ سال پیش فیلم "**خواب تلخ**" را ساخته است. محسن امیر یوسفی می‌گوید: "چند سالی از آخرین نشست مطبوعاتی من گذشته و خوشحالم که عمو عزرائیل، (شخصیت این فیلم) به من اجازه داد تا زنده بمانم و چنین روزی را ببینم. از اهالی مطبوعات تشکر می‌کنم که در این ۱۲ سال اجازه ندادند شمع "خواب تلخ" خاموش شود و این کمک مطبوعات بسیار تاثیر گذار بوده است."

او در ادامه به شروع فعالیتش در سینما اشاره کرد و گفت: "سوژه فیلم مستندی که در سال ۷۸ می‌ساختم، بسیار خوب جواب داد و این مسأله باعث شد تا فیلم سینمایی "خواب تلخ" را بسازم. آن زمان کمتر به شخصیت مرده‌شوری در فیلم‌ها توجه می‌شد. این فیلم سینمایی در سال ۸۲ آماده و برای جشنواره فیلم فجر ارسال شد؛ اما دوستان در جشنواره آن را رد کردند و ما تصمیم گرفتیم تا کار را در جشنواره‌های بین‌المللی نمایش دهیم. اولین نمایش بین‌المللی "خواب تلخ" در جشنواره فیلم کن بود که با استقبال مخاطبان همراه شد. مخاطبان با دیدن فیلم در سالن‌ها می‌خندیدند و این برای ما جالب بود؛ چرا که دقیقا بر خلاف قاعده سینمای ایران بود که هیچ وقت به فیلم‌ها نمی‌خندند. خواب تلخ اولین کار سینمایی من است که برای دریافت پروانه ساخت آن بسیار زحمت کشیدم. اگر این فیلم سینمایی در همان سال ساخت اکران می‌شد، یا مورد توجه قرار می‌گرفت یا از آن استقبال نمی‌شد. اما خوشحالم که این فیلم بعد از ۱۲ سال اجازه اکران پیدا کرده و این نشان می‌دهد که "خواب تلخ" همچنان زنده است."



امیر یوسفی نظر جالبی درباره استفاده نادرست از واژه‌های "مستقل" و "توقیف" که باعث شده این کلمه‌ها از معنای واقعی‌شان دور شوند، دارد: "در حال حاضر بین واژه‌های توقیف و توقیفِ خاله‌زنکی تفاوت زیادی وجود دارد، اما بعضی از فیلمسازان، همین که تاخیری در اکران فیلمشان به وجود می‌آید، سریع از کلمه توقیف استفاده می‌کنند. در صورتی که توقیف ناخوشایندترین اتفاقی است که می‌تواند برای یک فیلم بیفتد ولی متاسفانه حالا برای برخی تبدیل به ژست و پز شده است."

> چیزی ساده‌تر از بزرگی نیست و ساده بودن همانا بزرگ بودن است
>
> ● امرسون



قتل پشت پرده‌های مرموز جشن

کادیلاک سیاه‌رنگ "**داودخان**" در جاده زیبای پاییز رو به غروب پیش می‌رفت. موزیک ملایمی از پخش قدیمی ماشین نواخته می‌شد. از آن کادیلاک قدیمی تمیز و از کت و شلوار و کراوات داودخان می‌شد فهمید که او مردی کلاسیک است. و از نامزدش "زرینه" که کنارش نشسته بود، معلوم می‌شد دختری متفاوت است. گونه و مژه و ناخن کاشته بود، لب پروتز کرده بود و تیپی مثلا مدرن داشت. شاید به همین دلیل بود که موزیک را عوض کرد و چیزی امروزی گذاشت و به داودخان لبخند زد و پرسید: "این بهتر نیست؟" داودخان فصلی مبسوط درباره هنر و اصالت هنری سخنرانی کرد. زرینه گوش نمی‌کرد زیرا با انگشت‌هایش روی زانویش ضرب گرفته بود. به یک جاده فرعی رسیدند که تابلو راهنمایش می‌گفت به سمت املاک داودخان می‌رود. او کمی جلوتر توقف کرد و به زرینه گفت: "دیگه داریم می‌رسیم". زرینه پشت چشمی نازک کرد و گفت: "آره..!" و مانتوش را عوض کرد، موهایش را زیرِ شالش پنهان کرد، آرایشش را پاک کرد، ناخن‌هایش را هم درآورد و گفت: "حالا واسه اینکه عروس خاندان شریف داودی بشم، مقبولم؟" داودخان گفت: "عزیزم به دل نگیر! توی تهرون هر جور راحت باشی، من هیچ اعتراضی نمی‌کنم ولی اینجا رسم و رسومی داره. کوروش کبیر هم وقتی رفت مصر، لباس مصری پوشید و به معبدشون رفت و به رسوم اونا احترام گذاشت". زرینه در حرفش نشست: "بس کن تو رو خدا! اون کوروش بوده، اونجا هم مصر بوده!" و اخم کرد و چند ثانیه بعد خندید و گفت: "شوخی کردم... تو واسه من از صد تا کوروش بهتری!" داودخان هم خندید و خوشحال شد.

داودخان مرد چهل ساله‌ای بود که در هلند درس خوانده بود و در زمینه کشاورزی و دامداری و مدیریت املاک روستایی متخصص بود اما چون سنتی بود، تحول خاصی در اداره املاکش ایجاد نکرده بود و روش ارباب رعیتی و کدخدامنشی و بزرگ قوم را مفیدتر می‌دانست. اسباب‌ها و تزئینات عمارت‌هایش نیز قدیمی بودند: مجسمه‌های مفرغی بزرگی که به شکل اسب و شیر و رستم و کوروش قالب زده شده بودند. شومینه‌های قدیمی که با هیزم می‌سوختند. تفنگ‌های قدیمی که کنار کله گوزن و قوچ به دیوار زده شده بودند. ساعت پاندولی بزرگی که کلیدش دست "مش‌مهدی"، یکی از خدمتکارهای قدیمی بود که از پنج دهه پیش با همسرش عنبرخانم در آن املاک خدمت می‌کرد و حالا که پیر شده بود، به او گفته بودند استراحت کند و هر روز ساعت را کوک کند. آن ساعت دو تا کوک داشت که مش‌مهدی هر دو را هر روز کوک می‌کرد و از صدای دنده‌های کوک لذت می‌برد. آن ساعت هنوز دقیق بود و سرِ هر ساعتی، دلنگ دلنگ صدا می‌کرد. این تنها چیزی بود که زرینه در آن خانه دوستش داشت و از اینکه مثلا ساعت هشت شب، هشت بار دلنگ دلنگ می‌کرد یا وقتی که قبل از اعلام کردن دوازده ظهر یا نیمه شب، ده ثانیه آهنگ می‌زد، حال زرینه را خوش می‌کرد. آن ساعت برای داودخان هم ارزشی عاطفی داشت زیرا یادگار جدِ بزرگش بود که از سفر اروپا با خودش آورده بود. اسم او و تاریخ خرید ساعت هم رویش نقره‌کوب شده بود. وسایل دیگر آن عمارت‌ها چنگی به دل زرینه نمی‌زدند و ضمن اینکه حرص خود را بروز نمی‌داد، نقشه‌هایی داشت و می‌خواست مدتی پس از عروسی، تغییراتی اساسی بدهد و همه وسایل کهنه را با لوازم مدرن و جدید عوض کند. برای مثال می‌خواست حمام قدیمی عمارت را که پر از گچبری و کاشیکاری قدیمی و ارزشمند بود، به حمامی مدرن تبدیل کند و برایش سونا و جکوزی بسازد. می‌خواست بخشی از عمارت را تخریب کند و معماری آن را تغییر دهد اما فعلاً ترجیح می‌داد از نقشه‌هایش با داودخان حرف نزند تا آب از آسیاب بچکد و همسر رسمی او شود.

زرینه دختر یکی از سرمایه‌دارهای تهرانی بود که ورشکسته به تقصیر بود و به دلیل اشتباهی که در یکی از سرمایه‌گذاری‌هایش کرده بود، تقریبا همه چیزش را از دست داده بود. زرینه که روزگاری طعم رفاه را چشیده بود، حالا حسرت آن روزها را می‌خورد و می‌خواست هر طور شده با داودخان ازدواج کند و ملکه داودیه شود و ریاست کند. او دختری زیبا و زیرک بود که فوق تخصص رموز دلبری داشت.

وقتی که کادیلاک سیاه وارد داودآباد شد، روستاییان و خانواده داودخان به پیشواز آمدند، گل ریختند، گاو و گوسفند قربان کردند و به او بسی احترام گذاشتند. زرینه هم به خوبی با خاندان نامزدش برخورد کرد و دلِ همه را برد طوری که مادر داودخان آشکارا گفت زرینه را بسیار پسندیده و از پسرش می‌خواهد خیلی زود عقد و عروسی و نوه‌ای زیبا به او تقدیم کنند. و قرار شد ده روز بعد که شبِ یلدا بود، در داودآباد جشن مفصلی بگیرند و هفت شب و هفت روز پایکوبی کنند. پس از قرار مدارها، مادر داودخان به مادر زرینه تلفن کرد و ضمن خواستگاری تلفنی، از او و افراد خانواده‌اش دعوت کرد به داودآباد بیایند. البته آن خواستگاری فقط برای احترام بود زیرا داودخان یک ماه پیش به خانه زرینه رفته و او را خواستگاری کرده بود.

پدر و مادر زرینه هم خاندان بزرگی داشتند اما همگی تقریبا مستمند شده بودند و غیر از نام خانوادگی اشرافی خود که همه جا آن را یدک می‌کشیدند، چیزی در آستین نداشتند. آنها بیست و چند نفر از اهل فامیل را خبر کردند و چند روز بعد به داودآباد رفتند. بین کسانی که آمده بودند، شهرام، پسر خاله زرینه هم بود که تا قبل از اینکه داودخان به خواستگاری زرینه بیاید، با هم مناسباتی داشتند و قرار بود ازدواج کنند اما زرینه که دختری رفاه‌طلب بود، پس از آشنایی با داودخان به مادرش گفت به خانواده شهرام خبر بدهد که قصد دارد با مردی دیگر ازدواج کند. شهرام با دلی شکسته این واقعیت را پذیرفت و چند هفته منزوی شد ولی با کمک مادرش حالش کمی بهتر شد و بار دیگر به زندگی پیوست.

مادر زرینه فکر می‌کرد شاید دخترش دوست نداشته باشد خواستگار سابقش به عروسی او بیاید و خواست این موضوع را به خواهرش بگوید اما خجالت کشید و چیزی نگفت و خداخدا می‌کرد که زرینه از حضور شهرام ناراحت یا مضطرب نشود. شهرام هم حرفی نزند که کسی ناراحت شود اما وقتی که چشم زرینه به شهرام افتاد، او را با هیجان و خوشحالی به داودخان معرفی کرد و گفت همبازی کودکی‌هایش بوده و با هم خاطرات شیرینی داشته‌اند. این برخورد، خیال مادر زرینه را آسوده کرد.

داودآباد پر از شور و هیجان شده بود. هر روز همه جا جارو آبپاشی می‌شد، سر راه‌ها گلدان چیده بودند، طبل و دهل و سُرنا و دوزَله و نی‌انبان می‌نواختند و افراد خوش‌صدا ترانه می‌خواندند. همه جا سینی‌های شیرینی گذاشته بودند و هر شب به همه شام می‌دادند و کوچه‌ها را چراغانی کرده بودند. هیچ‌یک از اینها برای زرینه جذاب نبودند. او ترجیح می‌داد این جشن در یکی از باغ‌های شمران برگزار می‌شد و به جای نوازندگان روستایی، خوانندگان پاپ و رپ هنرنمایی می‌کردند اما دلش را و احساساتش را نشان نمی‌داد و وانمود می‌کرد از بچگی عاشق این بوده که در چنین فضایی

عروسی کند. تااینکه در این فاصله یک بار او شهرام را به تماشای تزئینات عمارت برد و داشت درباره آن ساعت قدیمی توضیح می‌داد، شهرام که با پوزخند به حرف‌هایش گوش می‌کرد، گفت: "به من نگفته بودی از بچگی عاشق بوی گاو و گوسفند و پهن هستی و به جای گیتار برقی از نی‌انبان خوشت میاد!؟"

زرینه گفت: "من از بچگی عاشق پول بودم. واسه رسیدن به ثروتی که توی این خراب‌شده ریخته، باید زیرک باشم و نشون بدم نی‌انبان و دهل رو از سازهای مدرن بیشتر دوست دارم". شهرام پرسید: "حالا این داودخان گاگول رو واقعا دوست داری؟" زرینه گفت: "معلومه که من رو نمی‌شناسی... من فقط دنبال پولشم. همچین دلشو ببردم که یه ماه بعد از عروسی بیا و بنگر که همه چی رو به نامم کرده". شهرام کمی به او نگاه کرد و گفت: "بعدش چکار می‌کنی؟ منظورم اینه وقتی که صاحب این همه ثروت شدی، بازم باهاش زندگی می‌کنی؟" زرینه گفت: "بعدش طلاق!" شهرام خیره نگاهش کرد و پرسید: "بعدش با من ازدواج می‌کنی؟" زرینه گفت: "نه! مگه خُلم؟ با کلی زحمت و نقش بازی کردن یه عالمه ثروت به چنگ بیارم و بدمش به تو؟"... صدایی از پشت سرِ آنها شنیده شد:

"زرینه خانم منِ اجازه نمیدم با ارباب ما بد تا کنی! همه حرفاتون رو شنیدم. همه رو به ارباب میگم. خدا خواست که امروز من بیام ساعت رو کوک کنم و این حرفای شیطانی رو بشنوم". زرینه به پیرمرد لبخند زد و گفت: "حرفایی که شنیدی، همه‌ش شوخی بود... داشتیم شوخی می‌کردیم... این حرفا از بازی‌های بچگی ما بوده. یاد خاطرات افتادیم. و من چه خوشحالم که داودخان مستخدم وفاداری مثل شما داره... به همسرم میگم به شما پاداش بده". پیرمرد گفت: "خانم من با این حرفا خام نمیشم. شما و این آقا داشتین علیه ارباب ما حرف می‌زدین و نقشه می‌کشیدین. من همین حالا میرم به ارباب میگم" و راه افتاد که برود. شهرام بازوی او را گرفت و گفت: "صبر کن پدر من! شما یه حرفایی شنیدی که حق داری مشکوک بشی اما همون‌طور که خانم گفت، این بازی بچگی‌های ما بوده. سخت نگیر! منم وفاداری شما رو تحسین می‌کنم و وقتی که برگشتم تهرون، یه هدیه خیلی خوب و گرون قیمت و قابل فروش به شما تقدیم می‌کنم". پیرمرد گفت: "منظورت از قابل فروش اینه که هدیه رو بفروشم و پولشو بردارم؟ قیمتش چنده؟ یه میلیون؟ ده میلیون؟ تو بگو یه میلیارد! من اربابم رو نمی‌فروشم. آخرتم رو هم نمی‌فروشم. وظیفه دارم به ارباب بگم" و بازویش را از دست او بیرون کشید و برگشت که برود. شهرام از پشت به او نزدیک شد. یقه‌اش را گرفت. او را با صورت به تشک مبل فرو کوفت و سرش را فشار داد. پیرمرد مدتی دست و پا زد و از نفس افتاد. شهرام او را رها کرد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "حالا با این جسد چکار کنیم؟" زرینه به یکی از پنجره‌ها اشاره کرد و گفت: "پشت این پنجره یه چاه هست!" شهرام پنجره را باز کرد و گفت: "هیچ کس هم از غیبت این پیرمرد احمق به ما مشکوک نمیشه". زرینه گفت: "اسمش مش‌مهدیه. شغل این پیرمردِ مفتخور فقط این بود که هر روز ساعت رو کوک کنه. کلید ساعت رو از جیبش دربیار و ساعت رو کوک کن تا کسی متوجه نبودنش نشه. منم میرم بیرون تا اگه کسی خواست بیاد، سرشو گرم کنم". شهرام هوش او را درباره کوک کردنِ ساعت تحسین کرد و کارهایی را که لازم بود، انجام داد سپس به باغ رفت.

آن روز و روز بعد ساعت همچنان زنگ زد کسی هم متوجه چیز مشکوکی نشد. همه مشغول کارهای جشن بودند و خوشحالی می‌کردند. شاید اگر ساعت هم زنگ نمی‌زد، کسی متوجه غیب شدن پیرمرد نمی‌شد. بیشتر مردم در میدان داودآباد جمع شده بودند تا به کارهای مارگیر و عنترباز و پهلوانی که زنجیر پاره می‌کرد، نگاه کنند و مبهوت شوند. عمارت تقریباً خلوت بود و شهرام می‌توانست یواشکی به اتاق ساعت برود و آن را کوک کند. زرینه هم مراقب بود دیگر با شهرام دیده نشود و بیشتر پیش داودخان یا خانواده او باشد و دلبری کند و همه را مفتون اخلاق خوش و زیبایی نگاهش کند. مادر و خواهرهای داودخان که اصل داستان بودند، زرینه را بسی پسندیده بودند و شکرگزار بودند که عروسی به این خوبی نصیبشان شده. شب دوم تازه آغاز شده بود که یکی از مستخدم‌ها که به "خاتون" معروف بود، به داودخان خبر داد که دو روز است شوهرش رفته و برنگشته. داودخان ماجرا را پرسید. خاتون گفت: "من اوقاتم تلخ بود یه دعوایی با هم کردیم و رنجید و رفت اما این اولین باره که دو روز پشت سر هم قهر می‌کنه... حقیقتش اینه که اصلا اهل قهر کردن نیست". داودخان گفت: "باید همین اطراف باشه چون کلید ساعت دستِ اونه، ساعت هم که مثل همیشه زنگ میزنه". سرخدمتکار که اسمش عمواُغلی بود، پیشنهاد کرد بوی یکی از وسایل همسرِ خاتون را به دو تا از سگ‌ها بدهند و آنها را ول کنند تا او را پیدا کنند. این کار نتیجه داد و سگ‌ها سر چاه ایستادند و پارس کردند.

داودخان و دو سه نفری که در باغ بودند، مطمئن شدند شوهر خاتون در چاه است. آن چاه زیاد عمیق نبود، آب هم نداشت. با نورِ یک چراغ قوه معمولی توانستند جسد را تشخیص دهند. داودخان گفت طناب بیاورند و او را بیرون بکشند. اما عمواُغلی بار دیگر پیشنهاد خوبی داد و گفت این قتل است و ما نباید به چیزی دست بزنیم و بهتر است پلیس را خبر کنیم. داودخان او را تحسین کرد و به دوستش که رئیس پلیس شهر بود، تلفن کرد. دوستش به او مژده داد که کارآگاه نوبخت مهمان اوست و فردا صبح خواهند آمد اما آنها همان لحظه راه افتادند زیرا نوبخت به رئیس پلیس یادآوری کرد که برای پیدا کردن سرنخ‌ها باید خیلی سریع به محل جنایت رفت.

سه پاس از شب گذشته بود که نوبخت و تیم پرونده‌های جنایی به داودآباد رسیدند. داودخان و مهمانش هم به باغ آمدند. نوبخت با چراغ قوه خودش چاه را نگاه کرد و به افرادش گفت جسد را بیرون بیاورند. کار سختی بود. دهانه چاه تنگ بود و بیرون آوردن جسد به درازا کشید. در آن مدت نوبخت با برخی از افراد مصاحبه کرد ضمناً متوجه بود که سگ‌ها مدام قلاده خود را می‌کشیدند و به سویی پارس می‌کردند. کارآگاه از سگبانی که مهار سگ‌ها را گرفته بود، خواست بگذارد یکی از سگ‌ها هر طرفی که می‌خواهد برود تا ببینند چرا پارس می‌کنند. سگبان اطاعت کرد و یکی از سگ‌ها را به درختی بست و مهار دیگری را گرفت و دنبالش رفت. سگ خود را سمت شهرام کشاند و پارس کرد. نوبخت به سگبان گفت سگ را ببرد، به یکی از افسرها هم گفت از مهمان‌ها درباره شهرام پرس و جویی کند سپس شهرام را به اتاقی خلوت برد.

شهرام خودش را معرفی کرد و گفت مثل بقیه مهمانان برای شرکت در جشن آمده است. کارآگاه از او خواست اگر دو روز پیش در محدوده چاه چیز مشکوکی دیده، تعریف کند. شهرام گفت: "من دو روز پیش مش‌مهدی رو دیدم. اومده بود ساعت رو کوک کنه. یه خورده درباره ساعت باهاش حرف زدم. می‌گفت شغلش فقط همینه که ساعت رو هر روز کوک کنه". نوبخت پرسید: "از قبل می‌شناختینش که اسمشو می‌دونین؟" شهرام گفت: "نه... کلا یه بار دیدمش که همون دو روز پیش بود. خودش اسمشو گفت... یعنی من ازش پرسیدم، اونم خودشو و شغلشو رو معرفی کرد. آدم خوبی به‌نظر میومد. در عجبم که توی این روستا هم آدمایی هستن که یه پیرمرد مظلوم رو می‌کشن". نوبخت سری تکان داد و چند سؤال معمولی پرسید و وقت‌کشی کرد تا افسرش بیاید و گزارش بدهد. آن افسر در گزارشش نوشته بود شهرام قبلا خواستگار زرینه بوده. نوبخت این موضوع را از شهرام پرسید. او انکار نکرد و گفت دوست ندارد این حرف به گوش داودخان برسد و او را آشفته کند مخصوصا که دیگر هیچ صنمی با زرینه ندارد. نوبخت یکی از پلیس‌ها را صدا کرد و به او گفت با شهرام در اتاق بماند و مراقب باشد تلفن نکند یا با کسی حرف نزند. شهرام اعتراض‌هایی کرد ولی نوبخت جوابی نداد و به باغ رفت. جنازه را بیرون آورده بودند. پزشک

بقیه در صفحه ۵۷

آنکه خود را به امور کوچک سرگرم می‌کند، چه بسا که توانایی کارهای بزرگ را ندارد

● لاروشفوکو

پاسخ معمای قتل عجولانه‌ی قاتلی بی‌هدف

کریم گفته بود در مدتی که فهیمه داشته دکتر و منشی را می‌کشته، در توالت بوده و چیزی ندیده اما وقتی که فهیمه وارد مطب شد، کریم گفت قاتل به محل قتل برگشته. اگر او را ندیده بود، از کجا فهمید او فهیمه است؟ از بین جواب‌های درست قرعه کشی کردم و نام مریم عجمی با تلفن ۰۹۳۹۱(۰۰۰)۷۶۱ از شهر تهران برنده شد. مبارک‌ باشد.

حمیده اخوان

فواید غذاهای گیاهی

غذاهای گیاهی ترکیبات اضافی موجود در یک غذای کامل هستند که قطعاً برای سلامت بدن ضروری‌اند به طوری که با فرایندهای مختلف کاهش خطر ابتلا به برخی بیماری‌ها را به دنبال دارند. طعم، رنگ، بو و بافت این غذاها منجر به افزایش ایمنی، بهبود ارتباط میان سلول‌ها، زدودن سموم و مواد سرطان‌زا از بدن و مرگ سلول‌های سرطانی می‌شود.

کاروتنوئیدها، فلاونوئیدها، فنل، پلی آل، فیتواستروژن، اسید فیتیک، پروبیوتیک، پروتئین سویا و... همگی از دسته غذاهای گیاهی هستند. کارتنوئیدها شامل بتاکاروتن، لیکوپن و لوتوین است. بتاکاروتن در میوه‌های نارنجی رنگ موجود است و آنتی اکسیدان‌های موجود در آن موجب خنثی سازی رادیکال‌های آزاد می‌شوند. لیکوپن نیز در میوه‌ها و سبزیجات قرمز رنگ سبب کاهش خطر ابتلا به سرطان پروستات می‌شود. اما لوتئین در سبزیجات با رنگ سبز تیره سبب افزایش سلامت بینایی می‌گردد.

فلاونوئیدها شامل فلاوانول، پروآنتوسیانیدین و رسوراترول در میوه‌هایی مثل گیلاس، انگور، توت فرنگی، زغال اخته، انگور قرمز، آلو، چای، سیب، کلم بروکلی، کاکائو، بادام زمینی و کیوی یافت می‌شوند و خاصیت آنتی اکسیدانی آنها سبب حمایت از عملکرد سیستم ایمنی بدن می‌شود ضمن این که از سلامت قلب و سلامت محافظت می‌کند.

فنل، موجود در سیب، مرکبات و گلابی خاصیت آنتی اکسیدانی دارد. فیتو استروژن موجود در بذر کتان، آرد چاودار، سبوس گندم و جو دو سر سبب پشتیبانی از سلامت قلب و سلامت سیستم ایمنی بدن می‌شود. ضمن این که قند خون طبیعی را حفظ می‌کند.

جادوی نارنگی

✓نارنگی به خاطر آنتی اکسیدان موجود در آن و همچنین غنی بودن از ویتامین‌های A و B و c سبب شادی و نشاط قلب شده و کارهای قلب و عروق را آسان می‌کند.

✓نارنگی ۱۰۰ نوع بیماری را درمان می‌کند و پوست آن برای درمان و سلامتی بدن بسیار مفید است به طوری که با خوردن پوست نارنگی کلسترول مضر کاهش یافته و آنزیم موجود در پوست آن، سلولهای سرطانی را دفع و از بین می‌برد.

✓مصرف نارنگی سبب تقویت معده شده و نفخ و حالت تهوع را از بین می‌برد و همچنین مصرف این میوه زمستانی سبب زیبایی پوست و مو و بر طرف شدن چین و چروک می‌شود و همچنین این میوه به علت غنی بودن از پتاسیم برای افرادی که از کمبود این ویتامین رنج می‌برند بسیار مفید و موثر است.

✓با مصرف نارنگی می‌توان به بر طرف شدن تب و تراکم خون در کبد کمک بزرگی کرد و این میوه خوش طعم برای افرادی که از سرگیجه رنج می‌برند داروی خوبی محسوب می‌شود.

✓نارنگی برای درمان بیماری‌هایی همچون چاقی، برونشیت، التهاب ریه، زکام، آسم، فشار خون بالا، بیماری‌های مختلف پوستی، اختلالات گوارشی، عصبی و استرس مفید است و بر اساس طب چینی پوست نارنگی سبب بر طرف کردن اختلالات طحال و ریه می‌شود.

✓مصرف زیاد نارنگی زردی به همراه دارد و مصرف زیاد این میوه به علت خاصیت اشتها آوری‌اش برای افراد چاق که در حال رژیم هستند مناسب نیست.

دکتر رضا حشمت محقق و پژوهشگر



ارزش عجیب نار گیل

ارزش غذایی نار گیل بیشتر در میوه آن نهفته است. گوشت نار گیل دارای آنزیم‌های مختلف مانند انورتین، اکسیداز و کاتالاز است. همچنین در شیر نار گیل اسیدهای آمینه مختلفی از جمله هیستیدین، آرژنین، پرولین، لوسین و آلانین موجود است. مغز یا گوشت میوه نار گیل به شکل‌های مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد، از جمله تهیه پودر و آرد نار گیل از مغز گوشت تازه نار گیل که در صنایع غذایی و شیرینی سازی کاربرد دارد. مغز خشک نار گیل نیز غنی‌ترین منبع روغن گیاهی با ۶۰ تا ۶۷ درصد چربی است که مصرف خوراکی و دارویی داشته و در ساخت صابون، پاک کننده‌ها، شامپوها و... نیز کاربرد دارد.

راهنمای انتخاب نار گیل: هنگام خرید نار گیل، میوه‌ای را انتخاب کنید که سنگین باشد و هنگام تکان دادن، صدای مایع داخل آن شنیده شود، زیرا اگر بدون مایع باشد، حتما کهنه بوده و یا شیره محتوی آن خارج شده است.



علائم کمبود ویتامین

شاید با خود تصور کنید چون هر نوع غذایی می‌خورید، ویتامین‌های مختلف را به بدن خود می‌رسانید. اما همه داستان این نیست. با غذای معمولی نمی‌توان انواع پروتئین و ویتامین‌های لازم بدن را تامین کرد.

اینکه شما در طول هفته غذاهای مختلفی می‌خورید، دلیل بر این نمی‌شود که بدن شما غنی از ویتامین‌های مختلف است. اینکه چگونه بفهمیم که به چه ویتامینی نیاز داریم و چه ویتامینی در بدنمان به حد کافی وجود دارد، موضوع این مطلب است.

اگر هوس نمک کرده‌اید بدن‌تان سدیم کم دارد.
اگر مدام خسته هستید آهن بدن‌تان کم است.
اگر پوست‌تان می‌خارد ویتامین حاوی روی بدن‌تان کم است.
اگر سرتان شوره می‌زند ویتامین A بدن‌تان کم است.
اگر مدام عفونت می‌گیرید سلنیوم بدن‌تان کم است.
اگر کمردرد و پا درد دارید ویتامین D بدن‌تان کم است.
اگر خشکی دور دهان و بینی دارید یعنی ویتامین B۱۲ شما کم است.
اگر هوس شیرینی کرده‌اید بدن‌تان کروم کم دارد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

دستم را گچ گرفتند و من و برایان به خانه برگشتیم. برایان از محل کارش مرخصی گرفت تا از من مراقبت کند. برایم شام پخت، با صبر و حوصله به من غذا داد و آنقدر دلداری‌ام داد تا خوابم برد. شب چند بار از درد از خواب بیدار شدم. برایان باز هم کنارم بود و فوراً به من دارو داد تا دردم آرام شود. صبح تا چشم باز کردم، برایان روی تخت نشسته بود. سینی صبحانه دستش بود. او چند روز سر کارش نرفت و تمام مدت با دلسوزی از من پرستاری و مواظبت کرد. آن موقع نقش ما کاملاً برعکس امروز بود. او پرستار من شده بود و من بیماری بودم که دلم نمی‌خواست هرگز از بستر بیماری جدا شوم. حالا چطور می‌توانستم در این شرایط برایان را رها کنم؟ صبح زیبایی بود و به نظر می‌رسید خورشید درخشان‌تر از همیشه است. گویی سبک شده بودم. واقعیت فقط یک چیز بود. من عاشق برایان بودم. تمام سال‌های گذشته را با ترس و تردید درباره اینکه آیا حال برایان بهتر می‌شود یا نه، گذرانده بودم. من می‌ترسیدم زیرا نمی‌دانستم آیا من و برایان می‌توانیم با هم آینده‌ای داشته باشیم یا نه. و این سوال هم بود که آیا برایان می‌تواند پدر خوبی باشد؟ همیشه هزاران سوال در ذهنم رژه می‌رفت و هرچه بیشتر سعی می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم اکسیژن تازه هوای کنار ساحل را یکباره ببلعم. احساس سبکی می‌کردم. عشقی که در سال‌های با هم بودنمان داشتیم، می‌توانست باز هم ما را کنار هم نگه دارد. درست است که شاید برایان هیچ وقت مثل روز اولش نشود ولی عشقی که به او داشتم هنوز مثل روز اول بود. بودن با برایان مرا خوشحال می‌کرد پس نباید به جدایی و یک زندگی جدید فکر کنم.

کمی در ساحل قدم زدم. مطمئن بودم تصمیم عوض نخواهد شد. می‌خواستم باز هم برای درمان برایان تلاش کنم و بیشتر از قبل صبور باشم. برایان به من نیاز داشت. به همسری که با او بماند و رنج‌ها را تحمل کند و همچنان امیدوار باشد. سوار ماشین شدم تا به خانه برگردم. سفری که دیروز آغاز کرده بودم و قرار بود یکی دو هفته ادامه داشته باشد، شروع نشده پایان یافته بود. این بار بیشتر از همیشه برای دیدن برایان بیتاب بودم. خوب می‌دانستم می‌خواهم به او چه بگویم. وقتی به در خانه‌مان رسیدم، گویی بار سنگین تمام دنیا را پشت سرم جا گذاشتم و سبکبار شدم.

برایان در اتاق نشیمن نشسته بود. کنارش نشستم. دستش را در دستم گرفتم و گفتم: یادته اون شب که دستم شکسته بود و از درد گریه می‌کردم، بهم چی گفتی؟ برایان سرش را به نشانه منفی تکان داد. ادامه دادم: بهم گفتی اصلاً مهم نیست. دوتایی با هم از این بحران عبور می‌کنیم.

به برایان گفتم مهم نیست الان در چه وضعی هستیم و آینده چه چیزهایی برای ما دارد، مهم این است که دوستش دارم و هر اتفاقی که بیفتد، حاضر نیستم از او جدا شوم. از آن روز اتفاق‌های زیادی در زندگی من و برایان رخ داد. حال روحی برایان بهتر شد و بیشتر در محل کارش حضور دارد. من هم بهتر از قبل به کارم می‌رسم. برایان کمتر دارو مصرف می‌کند و خلق و خویش نسبتاً تثبیت شده. اما از همه اینها مهم‌تر اینکه، ما دو دختر دوقلو داریم که شیرینی زندگی‌مان را چند برابر کرده‌اند. به عمرم پدری به مهربانی و وظیفه شناسی برایان ندیده‌ام. همه چیز خوب است و من خدا را شکر می‌کنم که به دلم انداخت، عشق به برایان در زندگی از همه چیز مهم‌تر است. حالا هر وقت خسته می‌شویم یا حال برایان بد می‌شود، دیدن لبخند و شیطنت‌های دختران‌مان ما را دوباره بلند می‌کند و نیرو و توانی مضاعف به ما می‌بخشد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

پلیس گزارش داد که مقتول قبل از اینکه به چاه بیفتد، خفه شده بوده زیرا غیر از اینکه علائم خفگی داشت، هنگامی که به چاه سقوط کرده بود، سرش شکسته ولی خونریزی نداشته و این یعنی وقتی که سرش شکسته، مرده بوده و خونش جریان نداشته تا خونریزی کند. نوبخت پس از بررسی‌های مقدماتی جسد، زرینه را به اتاقی برد که شهرام در آن بود و به شهرام گفت حتی یک کلمه هم حرف نزند سپس به زرینه گفت:

"من شهرام رو که قبلا خواستگار شما بوده، به قتل متهم می‌کنم... شما نمی‌خواین چیزی بگین؟" زرینه گفت: "ممکنه حرف شما درست باشه چون از وقتی که شهرام فهمیده من می‌خوام ازدواج کنم، جنون گرفته فقط نمی‌دونم چرا مش‌مهدی بیچاره رو کشته". نوبخت پرسید: "شما از کجا می‌دونین کسی که کشته شده، مش‌مهدیه؟" زرینه گفت: "مگه مش‌مهدی رو نکشته؟" نوبخت گفت: "نه! مش‌مهدی به مرخصی رفته بوده و کلید ساعت رو به صفدر داده بوده که شوهر خاتونه. شهرام هم به من گفته که اون پیرمرد بهش گفته اسمش مش‌مهدیه و کارش کوک کردن ساعته درحالی که اسمش صفدره و دلیلی نداشته که خودش رو مش‌مهدی معرفی کنه". این حرف‌ها اوضاع را به هم ریخت و شهرام گفت: "من هیچ تقصیری ندارم. این نقشه زرینه بود که چون فهمید اون پیرمرد از رازش باخبر شده، من رو وادار کرد دستم رو به خونش آلوده کنم". زرینه هم بسیی عصبی شد و به شهرام پرخاش کرد و به نوبخت گفت در آن قتل هیچ نقشی نداشته اما اقرار می‌کند که شهرام می‌خواست او را اغفال کند تا اموال داودخان را بالا بکشد و طلاق بگیرد و با خودش ازدواج کند. بعد چون آن پیرمرد حرف‌هایش را شنیده بوده، او را کشت.

نوبخت هر دو را بازداشت کرد و به مرکز پلیس شهرستان فرستاد. داودخان هم که از اصل ماجرا باخبر شده بود، خواستگاری خود را پس گرفت و در لاک کلاسیک خودش فروتر رفت. مش‌مهدی هم هروقت ساعت را کوک می‌کند، فاتحه‌ای نثار صفدر می‌کند.

هوش آزمایی

سؤالی که شما حتما به آن پاسخ خواهید داد این است که چرا آن سگ‌ها به سوی شهرام پارس می‌کردند. آیا آنها آموزش دیده بودند که بوی قاتل‌ها را بشناسند؟ لطفا جواب خود را تا ده روز دیگر به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید. برخی از دوستان گله می‌کنند که چرا هرچه در این مسابقه شرکت می‌کنند، برنده نمی‌شوند. علتش واضح است: تعداد شرکت کنندگان زیادند و ما از بین برنده‌ها قرعه کشی می‌کنیم. اسم هر کس در بیاید، برنده است. به شما اطمینان می‌دهم که در انتخاب برنده، هیچ گزینه‌ای غیر از قرعه کشی نداریم یعنی شهرام بهرام نداریم و پارتی بازی را ناروا می‌دانیم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اگر فکر می‌کنی تو این سن و سال خیلی نازک نارنجی شدم، می‌تونی با رفیقات شانستون رو امتحان کنین! سالار این را گفت و دومین دماغ را با ضربه سرش شکست و خون طوری از بینی جوان فواره زد که وحشت در نگاه همه پر شد و راه را باز کردند تا سالار در حالی که دخترش را روی دستش گرفته بود، از باغ خارج شود!

***

سالار پنج ماه از کنار دخترش تکان نخورد. تعمیرگاه را به شاگردانش سپرد و صبح تا شب و شب تا صبح از بغل دخترش دور نشد. در این پنج ماه فقط برایش حرف زد و در پایان مرتب به بیتا می‌گفت: مهم نیست که آدم‌ها راهشون رو خطا برن، مهم اینه که به موقع برگردن!"

سرانجام یک شب که بیتا تبدیل به همان دختری شده بود که "نغمه" از دیدنش اشک شوق ریخت، دختر رو به پدرش کرد و گفت:

ـ بابایی... واقعا معتقدی آدم‌ها می‌تونن به موقع از مسیر خطایی که رفتن برگردن؟ در این پنج ماه، لااقل پنجاه بار از مامانی شنیدم "خدا کنه بابات منو ببخشه..." حالا شما حاضری من و مامان رو ببخشی؟!"

سالار دخترش را در آغوش کشید و گفت: "به شرطی که شما دو تا هم منو ببخشین..."!

زیبایی سکه طبیعت است که نباید احتکار شود

● جان میلتون

آقای گل فوتسال آسیا

از فوتسال متنفر بودم!



پسر مودب و محبوب فوتسال ایران بهترین عنوانی است که می‌توان برای "حسین طیبی" به کار برد. آقای گل فوتسال آسیا که به شدت از مقایسه شدن با وحید شمسایی فراری است و تجربه جالبی در لیگ فوتسال روسیه دارد. وی که ابتدا قرار نبوده فوتسالیست شود، برایمان از نحوه ورود به این ورزش و شرایط زندگی در روسیه صحبت کرده است.

ابتدا می‌خواستم درباره چگونگی ورودت به فوتسال بگویی...

در این باره باید بگویم خدا من را به فوتسال آورد! هیچ علاقه‌ای به این رشته نداشتم و از آن متنفر بودم چون در یکی از تیم‌های استانی مشهد بازی می‌کردم و عاشق فوتبال بودم. یک روز برای بازی با تیم فوتسال جوانان علم و ادب به سالن فوتسال رفتیم. از شانس ما حسین شمس هم که سرمربی بزرگسالان علم و ادب بود به اشتباه دو ساعت زودتر به سالن آمده بود و بازی ما را دید. او بعد از بازی من را صدا زد. ابتدا پرسید من را می‌شناسی؟ که من گفتم نه! سپس پرسید دوست داری فوتسال بازی کنی؟ من جوابی به او دادم که هر وقت یادم می‌آید، کلی می‌خندم. به شمس گفتم "فوتسال چیست؟! من فوتبال دوست دارم. آدم در فوتسال به جایی نمی‌رسد!" به هر حال من فقط ۱۷ سال داشتم و فوتسال هم آن زمان رونق پیدا نکرده بود. شمس به من گفت اگر به فوتسال بیایی قطعا پیشرفت می‌کنی چون پتانسیل داری. سپس با برادرم صحبت کرد و من سه جلسه در تمرین تیم امید علم و ادب شرکت کردم. اما بعد از یک هفته به تمرین تیم بزرگسالان دعوت شدم. از آن موقع بود که به فوتسال کمی علاقه پیدا کردم. در ادامه نیز به تیم ملی جوانان، امید و سپس بزرگسالان رسیدم.

اولین بار چه کسی شما را به تیم ملی دعوت کرد؟

اولین بار برای جام جهانی کوچک ۲۰۰۸ در برزیل توسط حسین شمس دعوت شدم. بعد از آمدن علی صانعی هم در تیم ملی بودم. البته قبل از شمس، من را ژوراندیر و به تیم ملی امید دعوت کرده بود. ولی حسین شمس مربی بود که من را به فوتسال معرفی کرد و خودم را مدیون او می‌دانم. خدا را شکر توانستم در چند سال اخیر هم جایگاه خودم را در تیم ملی پیدا کنم. چون فوتسال ایران طوری است که همه بازیکنان به هم نزدیکند و برای ماندن در تیم ملی باید فوق‌العاده تلاش کرد. من هم زمانی که در تیم امید بودم رباط صلیبی پاره کردم و خیلی‌ها می‌گفتند فوتسال برای حسین طیبی تمام شد. روزهای بسیار سختی داشتم اما خدا را شکر دوباره به تیم ملی بازگشتم و ماندگار شدم.

چطور شد که لژیونر شدید و سومین بازیکن ایرانی شاغل در لیگ روسیه بعد از مصطفی نظری و اصغر حسن‌زاده نام گرفتید؟

من از دو سال پیش از اوکراین پیشنهاد داشتم ولی بعد از مشورت با بزرگان تصمیم گرفتم در سال جام جهانی در ایران بمانم. اما بعد از قهرمانی پارسال با گیتی‌پسند دو پیشنهاد خوب از اسپانیا و روسیه دریافت کردم. ابتدا اسپانیا را به روسیه ترجیح می‌دادم و حتی موافقت گیتی‌پسند را هم گرفتم اما شرایطم در روسیه بهتر بود. روس‌ها هم بعد از دیدن بازی‌ام مقابل تیم ملی روسیه همان شب بازی در هتل با من صحبت کردند. خدا را شکر الان هم از شرایطم راضی‌ام.

از جو حاکم بر لیگ روسیه بگویید. آن طور که مطلع شدیم حرفه‌ای‌ترین لیگ دنیاست.

در لیگ حرفه‌ای روسیه بهترین‌های دنیا حضور دارند. "نتو" بهترین بازیکن جام جهانی در کنار "فرناندینیو"، "لیما" و "روبینیو" از بازیکنان تاپ جهان محسوب می‌شوند که عضو تیم‌های خوب روسیه‌اند. "مارکو" مربی که برزیل را قهرمان جام جهانی کرد نیز در روسیه مربی‌گری می‌کند. لیگ بسیار قوی و فشرده‌ای است. با این وجود تیم ما یعنی **"نوریل نیکل"** هیچ بازیکن مطرحی ندارد. اغلب بازیکنان شاخص در پنج تیم اول هستند. نوریل هم تیم جوانی است و هدفش قرار گرفتن بین هشت تیم برتر است تا به پلی‌آف صعود کند.

لیگ روسیه مثل اینکه قوانین عجیبی هم دارد!

این قوانین برای ما هم عجیب بود. هر بازی در لیگ روسیه به جای ۴۰ دقیقه، ۵۰ دقیقه است. در دور رفت هم دو تیم با هم دوبار بازی می‌کنند! واقعا سخت است که دو روز پشت سر هم ۵۰ دقیقه مفید بازی کنیم. اما فدراسیون روسیه این قوانین را مصوب کرده و ما هم باید خودمان را با آن هماهنگ کنیم. روزهای اول واقعا سخت بود چون ما از لیگی رفته بودیم که آسان‌تر است. لیگ ایران ظرف پنج ماه تمام می‌شود، اما لیگ روسیه هشت ماهه است. اما الان کم کم عادت کرده‌ایم و خدا را شکر نیم فصل اول تمام شد و در نیم فصل دوم فقط یک بازی با هر تیم داریم.

این طور که از صحبت‌هایتان برداشت کردم، سطح فوتسال هم تیمی‌هایتان بسیار پایین‌تر از ایرانی‌هاست.

فکر می‌کنم بازیکن ایرانی از فاکتوری بهره‌مند است که شاید در دنیا فقط برزیلی‌ها آن را داشته باشند و آن هم خلاقیت است. ما در نوریل بازیکن ملی و سطح بالا نداریم. من، مصطفی نظری و اصغر حسن‌زاده هم از جان و دل کمکشان می‌کنیم ولی فوتسال، بازی نیست که با دو نفر بتوان کاری کرد. اگر سه بازیکن با کیفیت دیگر هم داشتیم، وضعیت تیم بهتر می‌شد.

لژیونرهای قدیمی ایرانی مثل مهدی مهدوی کیا، وحید هاشمیان، جواد نکونام و وحید شمسایی بعد از بازگشت به ایران زبان آنجا را یاد گرفته بودند. الان زبان روسی را می‌توانید صحبت کنید؟

زبان روسی جزو زبان‌های سخت دنیاست اما ما هم کمی از آن را یاد گرفته‌ایم و کلمات ابتدایی را می‌دانیم. البته در روسیه یک مترجم افغانی داریم که اتفاقا خیلی هم با نمک است. با این حال ما چون در هتل زندگی می کنیم و به دلیل سردی هوا بیرون نمی‌رویم، چندان نیازی به زبان روسی نداریم. هر وقت هم نیاز شود مترجم کمکمان می کند. ما در طبقه چهارم هتل هستیم که طبقه پنجمش ورزشگاه است و تیم هم همان جا تمرین می کند! در کل همه چیز خوب است. فقط تنها مشکلی که داریم سرماست. چند وقت پیش به شهری رفتیم که دمایش ۵۰ درجه زیر صفر بود. طوری که آب را زمین می‌ریختیم همان جا یخ می‌زد. با این حال برای رسیدن به هدف باید سختی‌های زیادی را تحمل کرد. یکی از این سختی‌ها هم سرماست. در کل زندگی خارج از کشور برای من راحت نمی گذرد. دوری از خانواده و غربت آدم را کلافه می کند. اما همان طور که گفتم برای خودم اهدافی تعیین کرده‌ام و باید سختی‌هایش را هم به جان بخرم. من برای بازی در اروپا زحمت‌های زیادی کشیدم .

قرار است در اروپا بمانید؟

قراردادم با نوریل دو ساله است. می‌خواهم کارم تداوم داشته باشد و فعلا به برگشتن فکر نمی کنم. به هر حال برای رسیدن به جایگاه فعلی زحمت زیادی کشیده‌ام و دوست دارم در اروپا بمانم. دوست دارم تجربه‌هایی به دست بیاورم که در هفت، هشت سال گذشته در ایران کسب نکردم. در همین پنج ماه حضورم خیلی چیزها یاد گرفتم. قطعا سال بعد هم در روسیه می‌مانم و باشگاه هم تمایل به ادامه همکاری دارد.

و مقصد بعدی؟!

خیلی علاقه دارم بعد از روسیه یک بار هم لیگ اسپانیا را تجربه کنم. آرزویم بازی در بارسلوناست. رئالی‌ام اما چون رئال فوتسال ندارد، دوست دارم در بارسلونا بازی کنم. بارسلونا چندین سال است به عنوان بهترین باشگاه جهان معرفی می‌شود و آرزویم است در این تیم بازی کنم. فکر می کنم یک بار هم به وحید شمسایی پیشنهاد داده بودند اما به دلیل خانوادگی‌اش نرفت .

اسم وحید شمسایی را آوردید، این سوال یادم افتاد. چند بار در مصاحبه‌هایتان دیدم گفته‌اید که دوست ندارید با شمسایی مقایسه شوید! دلیلش چیست؟

چند سال است که بعد از خداحافظی وحید شمسایی می گویند حسین طیبی می‌خواهد جای خالی او را پر کند. اگر این را بگویم شاید فکر کنید تواضع به خرج می‌دهم. نمی‌خواهم بی‌جا وحید شمسایی را بزرگ کنم اما جایگاه او واقعا دست نیافتنی است.

چند وقت پیش به شهری رفتیم که دمایش ۵۰ درجه زیر صفر بود. طوری که آب را زمین می‌ریختیم همان جا یخ می‌زد. با این حال برای رسیدن به هدف باید سختی‌های زیادی را تحمل کرد. یکی از این سختی‌ها هم سرماست

فوتسال ایران را با وحید شمسایی می‌شناسند. او آقای گل جهان بوده و هنوز هم بازیکن توانایی است. معتقدم هیچ کس نمی‌تواند جای او را پر کند. البته من هم زحمتم را می کشم ولی برای اینکه "حسین طیبی" بسازم. وحید شمسایی بازیکن بزرگی است اما من دوست ندارم با او مقایسه شوم. افتخارات شمسایی به قدری زیاد است که هیچ کس نمی‌تواند آن را به دست بیاورد. امثال وحید شمسایی و رضا حیدریان ۱۰۰ سال یک بار تکرار می‌شوند .



روسیه سرمایه گذاری گسترده‌ای در فوتسال کرد و ثمرش را هم با نایب قهرمانی اروپا دید. دوست دارم سرمایه گذاری آن‌ها در فوتسال را با ایران مقایسه کنید!

چیزهایی در لیگ روسیه می‌بینم که در عمرم نه دیده و نه شنیده بودم! سرمایه گذاری آنها با ایران به هیچ وجه قابل مقایسه نیست. فقط ۳۰ اسپانسر از لیگ حمایت مالی می کنند. هر تیم نیز اسپانسرهای جداگانه‌ای با این ۳۰ اسپانسر دارد. **نظم و برنامه ریزی مسابقات فوق العاده بالاست. ما قرار است اردویی در پرتغال داشته باشیم. از یک ماه قبل تمام اطلاعات و برنامه ریزی‌های مربوط به این اردو مثل ساعت‌های تمرین، مکان اردو، شماره پرواز و حتی شماره اتاق هتل را به ما گفته‌اند.** تمام اتفاقات نیز بر اساس همین برنامه ریزی پیش می‌رود و ذره‌ای جابجا نمی‌شود. امکانات بسیار حرفه‌ای است و واقعا به فوتسال احترام می گذارند. برای همین است که روسیه جزو سه تیم برتر دنیاست و نایب قهرمان یورو ۲۰۱۴ هم شد. لیگ روسیه را زمانی کسی نمی‌شناخت. فقط اسپانیا و ایتالیا لیگ‌های مطرحی داشتند اما الان لیگ روسیه از همه لیگ‌های دنیا جلو زده است. تمام بازی‌های لیگ بدون استثنا پخش مستقیم می‌شود و سایت‌های مختلفی تنها به صورت تخصصی به فوتسال می‌پردازند. اما در ایران کمیته فوتسال ما هم جدا نیست و تحت حمایت فدراسیون فوتبال است. تیم‌های دوم باشگاهی روسیه امکاناتی دارند که تیم ملی ما هم ندارد!

جمله آخرتان بسیار سنگین بود. اگر این طوری باشد، پس فوتسال ملی ما با معجزه در رده ششم جهان قرار داد.

بله معجزه است ولی معجزه خلاقیت و هوش بازیکن ایرانی. اتفاقاتی در تیم ملی فوتسال می‌بینم که ناامید می‌شوم. هیچ اهمیتی به تیم ملی داده نمی‌شود. در جایگاهی نیستم که دنبال دلیلش بگردم. شاید به خاطر اینکه تیم ملی فوتسال همیشه برای ایران مقام آورده، می گویند رهایش کنیم! ما در همین جام ملت‌هایی که پیش روست، کارمان به شدت سخت خواهد بود. ژاپن و تایلند خودشان را به ما نزدیک کرده‌اند. با این حال ایران پتانسیلی دارد که در دنیا فقط برزیل از آن برخوردار است. به خاطر همین هم بوده که تا امروز بدون داشتن امکانات جایگاه فوتسال ایران را در دنیا نگه داشته ایم. تنها به کمی حمایت نه بیشتر!

قرار است تا هشت سال آینده فوتسال هم جزو رشته‌های المپیکی باشد. مطمئن باشید با کمی حمایت می‌توانند یک مدال برای ایران کنار بگذارند.

با زمستان مسکو چه می کنید؟

به نظر من واژه سرمای استخوان سوز را برای فصل سرد مسکو درست کرده‌اند که آدم دلش می‌خواهد فقط از سرما فرار کند. زمستان و برف شروع شده و ما فقط داریم می‌سوزیم و می‌سازیم. باور کنید همین هفته قبل از باشگاه خواهش کردیم اجازه بدهند ما با شلوار در سالن بازی کنیم اما قبول نکردند. (با خنده)

مگر داخل سالن‌ها هم سرد است؟!

سرد که نه اما گرم هم نیست. آنجا به دلیل علاقه زیاد به بازی هاکی و اسکیت روی یخ کف تمام سالن‌ها یخ است و تنها موقع مسابقه یک پارکت بر روی آن پهن می کنند. به همین خاطر کف زمین فوق العاده سرد است و جان می‌دهد برای تکل زدن (باخنده).

آنکه باورت دارد یک قدم جلوتر از کسی است که دوستت دارد • گوته

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



حواشی حادثه تروریستی پاریس

حمله تروریستی هفته قبل در پاریس و به هنگام بازی دوستانه تیم‌های ملی فرانسه و آلمان باعث مرگ بیش از ۱۳۲ نفر و زخمی شدن ۳۵۲ انسان بی گناه شد که این حادثه خشم جهانیان را برانگیخته تاجایی که عده زیادی از هموطنان ایرانی نیز مقابل سفارت فرانسه در تهران جمع شده و به رسم همدردی شاخه‌های گل مقابل سفارتخانه فرانسه قرار داده و با روشن کردن شمع به خانواده‌های قربانیان این حمله وحشیانه تروریستی ادای احترام کردند. از جمله کشته شدگان این فاجعه غم‌انگیز "**آستاد یاکیته**" دختر دایی "لاسانا دیارا" هافبک سیه چرده و تدافعی تیم ملی فرانسه بود که برای تماشای بازی پسر عمه‌اش به ورزشگاه "استاد دو پرانس" شهر پاریس آمده و بیرون از این ورزشگاه قربانی انفجارهای تروریستی شد. فردای روز حادثه "**لاسانا دیارا" هافبک سابق تیم‌های آرسنال**، چلسی، رئال مادرید و



حال حاضر المپیک مارسی در صفحه توئیتر خود نوشت:

در این حادثه من یکی از عزیزترین کسان خود را از دست دادم که او همانند خواهری عزیز برای من بود. البته در چنین شرایط غم‌انگیزی فارغ از هر دین و رنگی باید با هم متحد شویم و علیه چنین پدیده شومی مبارزه کنیم. هافبک بزرگ فرانسوی‌ها در ادامه نوشته است: در شرایط کنونی که من بدترین و تلخ‌ترین لحظات زندگی خود را سپری می کنم، باید اشاره کنم که ایستادگی، مقاومت و اتحاد در چنین زمانی لازمه مبارزه با فاجعه آفرینان است و خود شخصا برای هر مبارزه‌ای علیه این ناجوانمردی اعلام آمادگی می کنم. در همین ارتباط "**باستین شواین اشتایگر" کاپیتان سی و یک ساله آلمانی‌ها** که شب بعد از بازی مجبور شد تا همراه با سایر بازیکنان تیم ملی آلمان در ورزشگاه "استاد دو پرنس" شهر پاریس به سر برد و صبح فردای آن روز با گارد سنگین نیروهای ارتش راهی آلمان شد. در این ارتباط در صفحه توئیتر خود نوشته است: بعد از بازی زبان من بند آمد و دچار لکنت شدم و نمی دانم معنای این حرکات چیست. ما طی دو روز شاهد دو حمله انتحاری در شهرهای بیروت و پاریس بودیم که تعداد زیادی انسان بی گناه جان خود را در این حملات از دست دادند و من معتقدم مهم نیست که ما دارای چه دین و مذهبی هستیم، مهم این است که در چنین شرایطی باید یک نفر شویم و از منافع جمع حمایت کنیم. در همین ارتباط **آنگلا مرکل صدر اعظم دولت آلمان** برای تسلی دادن به اعضای تیم ملی کشورش قرار بود برای بازی آلمانی‌ها در برابر تیم ملی هلند به رختکن آنان رفته و از تک تک بازیکنان آلمانی و کادر فنی این تیم دلجویی کند که دو ساعت به آغاز انجام این بازی بنا به مسائل امنیتی انجام این دیدار لغو، و این ملاقات به بعد موکول شد. "**وین رونی" کاپیتان سی ساله تیم ملی انگلیس** که سه شنبه قبل در "ویمبلی" به همراه سایر ملی پوشان انگلیس میزبان فرانسوی‌ها بود، درباره حادثه شوم و غمبار تروریستی در پاریس گفت: من می دانم که مردمی بی گناه جان خود را به دلیل عدم درک و فهم عده‌ای تروریست از واقعیت‌های زندگی از دست دادند. معتقدم که فوتبال این قدرت را دارد که مردم را علیه چنین حوادثی متحد کند. "**امانوئل پتی" هافبک کلیدی فرانسه** در قهرمانی جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه که مقیم پاریس است، در این ارتباط به خبرگزاری فرانسه گفت: من می خواستم به ورزشگاه "استاد دو پرنس" بروم، ولی بعدا تغییر عقیده داده و ترجیح دادم تا بازی را از تلویزیون تماشا کنم.

البته خانه ما با محل حادثه تنها ۱۰ دقیقه فاصله دارد و وقتی صدای انفجار اول را شنیدم، احساس تلخی به من دست داد در حالی که هرگز فکر نمی کردم فاجعه‌ای به این بزرگی حادث شده و وقتی دوستان همسرم به من تلفن کردند تا جویای حالمان شوند، تازه متوجه عمق فاجعه شدم و تا صبح آن شب یک لحظه هم نخوابیدم و آنان را لعنت کردم.

طلسم ۴۰ ساله شکسته خواهد شد؟



پیروزی‌های تیم امید ایران در دیدارهای تدارکاتی باورها را نسبت به صعود این تیم به بازی‌های المپیک ریودوژانیرو زنده کرده است. از آخرین حضور تیم ایران در بازی‌های المپیک چهل سال گذشته است. تیمی که در بازی‌های المپیک مونترال نتایجی بسیار موفقیت آمیز به دست آورد و باعث شد تا شیرمردان ایرانی جواز ورود به بازی‌های جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین و دو سال بعد نیز جواز ورود به بازی‌های المپیک مسکو را به دست آورند که حملات ارتش شوروی سابق به افغانستان باعث شد تا ایرانیان قید شرکت در این بازی‌ها را زده و حضور در آن دیدارها را تحریم کنند و دیگر بعد از آن هیچ مربی نتوانست تیم ایران را راهی بازی‌های المپیک کند که شاخص‌ترین آنان "حسن حبیبی" بود که متاسفانه با کارشکنی‌های زیادی روبرو شد و عوامل داخلی علنا اجازه قدرت نمایی به یکی از بهترین تیم‌های تاریخ دیدارهای مقدماتی را ندادند. اما شرایط حال حاضر با قبل فرق کرده و اگر باشگاه به مدیران تیم امید کمک کنند، این جوانان از جمله بهترین‌های حال حاضر فوتبال ایران بوده که مدیریت بسیار قوی و آگاهانه محمد خاکپور سرمربی این تیم می تواند امیدهای صعود را در دل‌ها زنده کرده و بعد از چهل سال بار دیگر تیم امید ایران راهی بازی‌های المپیک شود. همانطور که بازی نیمه دوم تیم ایران مقابل استرالیا نشان داد که این تیم برای چنین صعودی به خودباوری رسیده و اگر در ضربات نهایی کمی دقت بیشتری می کردند، رسیدن به پیروزی دور از دسترس نبود، در نهایت تلاش بازیکنان باعث به تساوی کشیده شدن این دیدار شد و امیدواریم در اردوی بعدی تیمی کامل و آماده را راهی بازی‌های دور مقدماتی مقابل حریفان خود کنیم.

لیونل مسی گلزن‌ترین بازیکن جهان

"لیونل مسی" را اگر بهترین بازیکن تاریخ فوتبال جهان ندانیم، باید اعتراف کنیم که کلیدی‌ترین بازیکن جهان طی یازده سال اخیر محسوب می‌شود و آماری که اخیرا از وی منتشر شده نشان می‌دهد که این اعجوبه آرژانتینی گلزن‌ترین بازیکن جهان طی یک دهه اخیر نیز بوده است. بازیکنی که "پپ گواردیولا" سرمربی کنونی بایرن مونیخ در وصف او می گوید: باید اعتراف کنم که اگر لیونل مسی در بارسلونا حضور نداشت، ما هیچ کدام از افتخاراتمان را نداشتیم و من هم حالا در نهایت سرمربی یک تیم دسته دومی فوتبال اسپانیا بودم. "لیونل مسی" اولین بازی باشگاهی خود را یازده سال قبل در ۱۶ اکتبر سال ۲۰۰۴ برگزار کرد و از آن زمان تاکنون در ۵۹۷ بازی ۴۶۷ گل به ثمر رسانیده و آمار او از نظر گل آوراژ به مراتب بهتر از "کریستین رونالدو" کاپیتان تیم ملی پرتغال و مهره کلیدی رئال مادرید است. "لیونل مسی" تا سال ۲۰۱۸ با بارسلونا قرارداد دارد، ولی



این روزها به دلیل مسائل مالیاتی با مشکلات زیادی در دیار ماتادورها روبرو شده تا جایی که بدش نمی آید قید حضور در پرقدرت‌ترین تیم ۱۰ سال اخیر فوتبال اروپا را زده و راهی فوتبال پرفروش جزیره در لیگ برتر شود. به نحوی که پدر این بازیکن هم برای انتقال احتمالی فرزندش حقوقی معادل ۲۳ میلیون پوند (۲۵/۵ میلیون یورو) به تیم‌های بریتانیایی پیشنهاد داده که این رقم بعید نیست که مورد قبول مدیران هر کدام از این چهار تیم منچسترسیتی، آرسنال، چلسی و منچستریونایتد قرار گیرد.

تیم ملی بدون پیراهن!

تیم ملی فوتبال ایران در ۳ سـال گذشـته بارها بابت مسـأله اسپانسر پوشـاک خود تیتر رسانه‌ها بوده و این مسأله همچنان ادامه دارد. آخرین اتفاق مربوط به بازی تیم ملی ایران در گوام اسـت که شـاید باور آن برای هر فوتبال دوستی دشوار باشد. اینکه تیم ملی ایران که یکی از مهمترین والبته متمول ترین تیم‌های آسیایی است، در شرایطی به گوام سفر کرده که ستاره خط حمله آن نگران پاره شدن یا خونی شدن پیراهنش بوده است. چرا که هیچ پیراهن یدکی همراه کاروان تیم ملی نبوده. داستان را با هم از نو می‌خوانیم :

تغییر شماره پیراهن‌ها

قبل از شروع مجدد بازی‌های ایران در مرحله مقدماتی جام جهانی دو دسـت پیراهن مسـابقه بـه هر یک از بازیکنان تحویل شده است. دو پیراهنی که شماره‌های تازه‌ای روی آن خورده شـده؛ مثلا با بازگشـت کریم انصاری فرد پیراهن شماره ۱۰ به وی بازگردانده شده و وحید امیری پیراهن شـماره ۲۰ را انتخاب کرد یـا با حضور علیرضا جهانبخش، پیراهن شـماره ۱۸ از سعید عزت اللهی گرفته شده تا جهانبخش دوبـاره همـان پیراهن قدیمی خود را به تن کند و پیراهن شـماره ۱۷ در بازی ترکمنستان به سعید عـزت اللهی برسـد. به بازیکنان تیـم ملی گفته شـده بود بعد از بازی ترکمنسـتان هر دو دست پیراهن را به تدارکات تیم ملی تحویل بدهند اما با توجه به اینکه سفر به گوام بلافاصله پس از بازی ترکمنستان انجام شده مشکلاتی رخ می‌دهد .

عزت اللهی و پیراهنی که با خود برد

مهدی طارمی در بازی ترکمنسـتان غایب بود اما در بازی مقابل گوام جزو نفرات اصلی تیم ملی قرار داشت. او کـه علاقه دارد با پیراهن شـماره ۱۷ بازی کند، در بازی گوام ۹ پوشید اما چرا؟ موضوع این بود که سعید عزت اللهی برخلاف آنچه تصور می‌شـد پیراهنی که بـا آن به ترکمنسـتان گل زده بـود را با خود برده بود. عزت اللهی که تیم ملی را در سفر گوام همراهی نکرد، یک مشـکل بزرگ بـرای هم تیمـی‌اش ایجاد کرد. مشکلی که البته او هیچ تقصیری در آن ندارد. به جز او امید ابراهیمی (پیراهن شـماره ۹) واحسان حاج صفی (پیراهن شماره ۳) هم یک دست از دو دست لباس تیم ملی را تحویل ندادند.



چرا طارمی ۹ پوشید؟

با توجه به جنس پیراهن تیم ملی، ملی پوشـان در همه بازی‌ها در پایان نیمه اول پیراهن خود را تعویض می‌کنند و در نیمـه دوم با پیراهن جدیدی بازی می‌کنند. علت این کار سـنگین شـدن پیراهن در نیمه اول به واسطه تعرق بازیکنان اسـت. این مسـأله در گوام با توجه به ساعت بازی به صورت تشدید شده وجود داشت. اما ۳ شماره پیراهن ناقص بود. تیم ملی در حالی مقابل گوام قرار گرفت که ۳ دسـت پیراهن از پیراهن‌های شماره گذاری شـده را به همراه نداشت. ۱۷، ۳ و ۹. کادر فنی تیم ملی تصمیم می‌گیرد طارمی در بازی گوام ۹ بپوشد چرا که با توجه به اینکه پیراهن شماره ۱۹ در اختیار کاوه رضایی است در صورت آسیب دیدن پیراهن (پارگی) یا خونی شدن آن، پیراهن کاوه رضایی از روی نیمکت با یک چسب سفید مخصوص شماره ۹ بشود و در اختیار طارمی قرار بگیرد.

سشوار زدن به پیراهن طارمی

مهـدی طارمی بعد از بـازی خوبش در نیمه اول بازی گوام در حالی در نیمه دوم وارد زمین شد که تدارکات تیم ملی با سشـوار زدن به پیراهن او بین دو نیمه سعی کرد دوباره لباس طارمی را خشـک شده در اختیار او قرار بدهد. البته این اتفاق دور از چشـم کی روش رخ داد که به اندازه کافی از این اتفاقات عصبانی بود. طارمی که در نیمه دوم هم کامل بازی کرد، مشکلی بابت پارگی یا خونی شـدن پیراهن پیدا نکرد و ۹۰ دقیقه را با همان یک پیراهن تمام کرد.

اسپانسر پیراهن کجاست؟

افشـین پیروانی مدیر تیـم ملی اعلام کرد تیم ملی مدت‌هاست قراردادی با کمپانی آل اشپورت تامین کننده البسه تیم ملی ندارد و آنها بابت ارتباطی که با فدراسـیون دارند، این لباس‌ها را در اختیار تیم ملی می‌گذارند. نکته عجیب این است که چرا با وجود علاقه سـایر برندها هیچ کار ویژه‌ای در این زمینه از سـوی فدراسیون صورت نگرفته است تا اتفاقاتی مثل این رخ بدهد و سرمربی تیم ملی را به اوج عصبانیت برساند تا جایی که او بعد از برد ۶-صفر تهدید به رفتن کند .

کودک یتیم لبنانی و ملاقات با رونالدو



حیـدر مصطفی کودک لبنانی کـه والدین خود را در حمله تروریستی چند روز گذشته بیروت از دست داده است. در جواب پرسش یک خبرنگار گفته بود که آرزو دارد، کریستیانو رونالدو را از نزدیک ببیند. حیـدر در انفجارهای چندی پیش بیروت والدین خود را از دسـت داد. وقتـی مردم حیدر را به بیمارسـتان رسـاندند، **رعنـا هربی** خبرنگار لبنانـی، از او در مورد والدینش پرسـید و حیدر در جـواب گفت: آنها هنوز توی ماشین هستند.

خبرنـگار لبنانی عکسـی از حیدر در حالی که تعدادی کودک به ملاقاتش رفته بودند، در صفحه توییتر خود منتشر کرد و این عکس هزاران بار بازنشر شد. نوبت بعد که رعنا هربی به ملاقات حیدر رفت، از او سوال کـرد چه آرزویی دارد؟ و حیدر گفت که دوسـت دارد کریستیانو رونالدو را از نزدیک ببیند.

رعنا هربـی آرزوی این کودک لبنانی را در توییتر با هشـتگ cristianomeethaidar# منتشر کرد. در عرض چند ساعت کاربران توییتر هزاران بار با این هشـتگ توییت کردند و این هشـتگ در مدت زمان کوتاهی در توییتر پخش شد.

خبرنـگار لبنانـی از تلاش مردم سرتاسـر جهان بـرای بـرآورده کردن آرزوی یـک کودک یتیم لبنانی شـگفت زده شد، اما شگفتی او وقتی بیشتر شد که از اسـپانیا و از باشگاه رئال مادرید با آن‌ها تماس گرفتند تا حیدر را آمادی سفر به اسپانیا کنند. حیدر راهی اسپانیا شد تا با بازیکن محبوبش در باشگاه رئال مادرید دیدار کند.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شیمای عزیز و دوست داشتنی ما، بی نهایت دوستت داریم، شش آذر سالروز تولدت را با قشنگترین و رنگین ترین فصل طبیعت الهی به همراه دو خانواده جشن می گیریم و این روز به یادماندنی و پرخاطره را به شما گل زندگیمان تبریک می گوییم
پدر و مادر و خواهرت شقایق و برادرت علی ملکی

پریسا جان، روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره‌های چشمک زن و با دشتی پر از شقایق تبریک می گوییم، با آرزوی موفقیت برای تو
دایی حمید، زهره و علی کمیجانی

آراز جان، در تمام عمر ما، میلاد تو شیرین ترین بهانه‌ای است که می توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست، عزیز دلمان تولدت مبارک
مامان سهیلا و بابا مرتضی اصغران ـ آبیک

ناهید، خاله مهربان، خیلی دوستت دارم، قدم نورسیده‌تان (آینار کوچولو) برای شما و شوهر خاله عزیز مبارک باشد
خواهرزاده‌ات نسرین قاسمی ـ همدان

محسن عزیزم، با سالروز میلادت، در چهارم آذر ماه، روزهای دیگر تقویم را شرمنده کردی، تولدت مبارک
ستاره محمدی ـ نبرد

همسر عزیزم، جمال جان، تو زیباترین حضور عاشقانه در زندگی من هستی، دوم آذر سالروز حضور ۹ سالگی‌ات مبارک
همسرت نرگس نیکخواه ـ شاهرود

محمدحسین جانم، امشب تولد توست، و باز من در کنارت نیستم. امشب تو شادمانی و باز در دلت نیستم. عزیزم اول آذر سالروز تولدت مبارک
دوستدارت سمیرا مهرنیا ـ زنجان

پوریا جان، همسر عزیزم، چهارم آذر، سومین سالروز ازدواجمان را با یادآوری تمام خاطرات آن روز به یادماندنی به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت سیمین بابایی ـ قم

از پرسنل محترم مرکز بهداشت جنوب تهران، درمانگاه حکیم اعتماد به خصوص **خانم عزیزی** و **خانم مرادی** که دلسوزانه به مشکلات مردم رسیدگی می کنند، بی‌نهایت سپاسگزارم
ربابه موسوی فر ـ تهران

محمد جان، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم و برایت زیباترین روزهای زندگی را آرزومندیم، تولدت مبارک عزیزم
عمه فاطمه و دخترعمه‌ات ناهید دالایی ـ تهران

همسر عزیزم، آقا رجب، پنجم آذر چهل و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۸ سبد گل مریم به تو، این روز به یادماندنی را جشن می گیریم
همسرت ریحانه و فرزندانمان امید و احسان گرشاسبی ـ قزوین

دایی عزیزم، آقا عباس، قدم نورسیده‌تان (امیر علی) برای شما و همسر گرامی‌ات مبارک باشد
خواهرزاده‌ات رسول رفیعی ـ هشتگرد

مارینا جان، دوست خوبم، من یاد گرفتم، مهم نیست که در زندگی چه داری، بلکه مهم این است که چه کسی را داری، من به داشتن تو عزیز بر خود می‌بالم سوم آذر سالروز تولدت مبارک
معصومه حسین زاده ـ تهران

مادر مهربان و دوست داشتنی من، بابت تمام زحماتی که در نبود من، برای دخترم کشیدی از شما قدردانی می کنم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم و در کنار ما باشی. دوستت دارم
دخترت لیلا پورقاسم ـ تهران

محمد عزیزم، پسر مهربانم، تو فرشته الهی هستی، برای من، و آرزوی سلامتی و تندرستی تو را از خدای بزرگ می خواهم، خیلی دوستت دارم و خدا را هزاران بار شکر می کنم که بهترین هدیه‌اش را به من داده است
مادرت لیلا ـ تهران

همسر عزیزم، سپیده جان، سوسوی ستارگان آسمان در التهاب آمدن توست، آمدی و آسمان و زمین را برایم بهشت کردی، تنها ستاره آسمان دلم، تولدت مبارک
صادق بابایی ـ کرج

نور چشمم، جواد جان، عمیق ترین درد زندگی، دل بستن به کسی است که دوستش دارم، اما نمی توانم او را ببینم، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم و در خاطرم همیشه ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با تمام دنیا عوض نمی کنم
همسفر همیشگی‌ات لیلا ـ تهران

زهرا جان، جگر گوشه‌ام، از روزی که به دنیا آمدی، بیشتر از اینکه من در حق تو مادری کنم، تو در حق من محبت کردی و بزرگترین لطف خدا به من بودی دخترم دوستت دارم
مادرت لیلا پورقاسم ـ تهران

علی جان، عشق یعنی رفاقت نه حماقت، عشق یعنی تفاهم نه لجاجت، عشق یعنی صمیمی بودن ما، صدای خنده‌ها تا بی‌نهایت، تولدت مبارک
همسفر همیشگی تو زهرا ـ تهران

از ریاست محترم **بانک ملی شعبه خیابان کمالی** و معاونت محترم و همچنین پرسنل آن شعبه که نسبت به حل مشکلات چند نفر از پرسنل صحافی همکاری و لطف محبت کرده‌اند کمال تشکر و قدردانی را داریم
سید نبوی، باقری نژاد، شعبانی، وحدت درویشی

حیدر عزیزم، ۹ آذر دومین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم ۹ سبد گل مریم به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت شهین صباغی ـ ورامین

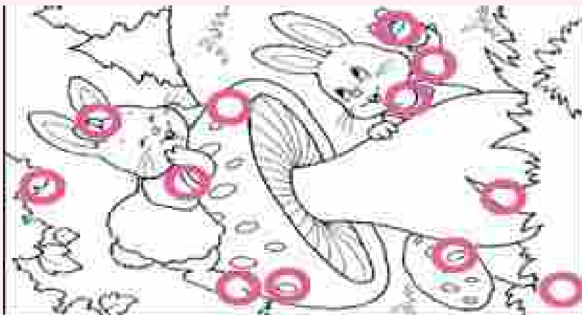
مانی جان، در سپیده دم ششم آذر ماه گلی شکفت که نامش مانی شد، صدایش آرامتر از نسیم، دلش پاکتر از آسمان و قلبش زلالتر از آب است، تولدت مبارک عزیزم
مامان زهرا و بابا محمد لطیفی و خواهرت متینا ـ تهران

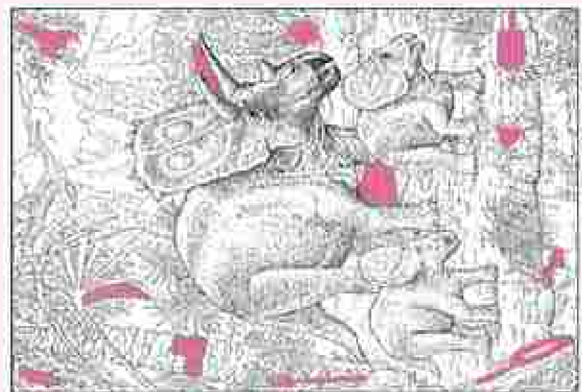
سیروس من، همسر عزیزم، اول آذر چهل و پنجمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه مثل سال‌هایی که گذشت مهربان و سلامت باشی
همسرت شقایق و فرزندانمان احمد و احسان قائمی ـ تهران

پسر عزیزم، ابوالفضل جان، از قلبم تا قلبت فاصله‌ای احساس نمی کنم، اما نمی‌دانم دلتنگی‌ام برای چیست. بیست و پنجمین سال تولدت را با تقدیم ۲۵ شاخه گل رز تبریک می گویم
مادرت اعظم رحیمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


دوازده اختلاف در تصویر خرگوشها


شکلهای پنهان در تصویر دایناسورها

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



حس عجیبی شما را فرا گرفته و گاه آنقدر پیش می‌رود که می‌خواهید کارها را به دیگری بسپارید و به قول خودتان کمی سبک شوید، اما خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که این زمزمه مدتهاست که ذهنتان را قلقلک می‌دهد و این در حالی است که خوب می‌دانید کار نکردن برای شما یعنی نابودی. پس محدودیت خودتان را بپذیرید و به جای پاک کردن صورت مسأله، رفتارتان را تغییر دهید و سعی کنید بیهوده خشمگین نشوید و به جای آن قدرت تطبیق‌تان را افزایش دهید.

اردیبهشت



احساس خوبی دارید و از اینکه می‌دیدید دیگران بیشتر از آنچه که باید شما را نقد می‌کردند استفاده کردید و شرایط را به گونه‌ای ساختید که هیچ چیز نتواند مانع بروز انرژی مثبت شما شود. اما اگر هنوز ذهنتان درگیر است، بدانید که هر تغییری هزینه‌های خودش را دارد و شما با این شکل عملکرد در واقع دارید قدرت ذهنی و جسمی‌تان را به طرز شگفت آوری بالا می‌برید چیزی که تا پیش از این به یک معجزه در زندگی شما می‌توانست تشبیه شود.

خرداد



به دیگران می‌گویید که هر چند وقت یک بار باید به خودتان استراحتی بدهید. ولی وقتی نوبت به شخص شما می‌رسد، در این قانون درست و ارزشمند تبصره قایل می‌شوید و آن را قابل اجرا نمی‌دانید، در حالی که اولین قدم برای برنامه آینده‌ای که در ذهن دارید، اگر درست و بجا برداشته نشود به هیچ وجه نمی‌توان روی عکس‌العمل سریع آن حساب کرد. گذشته از اینکه شما نسبت به گذشته بسیار متفاوت‌تر عمل می‌کنید و انتظار می‌رود سنجیده‌تر پیش بروید.

تیر



همه چیز آنطور که شما می‌خواهید و مدت‌هاست برای رسیدن به آن تلاش می‌کنید، سر جای خودش قرار گرفت و زمان برداشت محصول موفقیت فرا رسیده، اما گویی شما هنوز روی اصول اولیه ذهنی‌تان به توافق نرسیده‌اید و هنوز می‌خواهید با نادیده گرفتن جزییات به قول خودتان خیالات را از زندگی‌تان دور سازید، ولی می‌بینید که گاهی وقتی هماهنگی نباشد چطور تمام نقشه‌ها بر آب شده و در مرحله بعد سعی واقع بینانه تری را می‌طلبد.

مرداد



شاید باور نکنید اما نحوه پوشش انسان‌ها هم می‌تواند احوالات درونی‌شان را بر ملا کند و شما نیز با وجود اینکه این روزها سعی می‌کنید دیگران را از دنیای درونتان باخبر نشوند، ولی با رفتار و گفتارتان خلاف این موضوع را ثابت می‌کنید و می‌بینید که چه مسایلی را در پی دارد. در ضمن اگر با خود می‌اندیشید که کنترلی بر اوضاع خودتان ندارید در اشتباه محض هستید، چون شما بهتر از هر کسی می‌دانید که زندگی بارها روی دیگر سکه‌اش را نشان داده، اما این نیز بگذرد.

شهریور



افکار عجیب و غریب را در سر می‌پرورانید و با خودتان درگیر هستید که چرا عجولانه رفتار کردید و اگر صبر بر شما فرمانروایی می‌کرد ماجرا می‌توانست به شکل دیگری رقم بخورد، ولی در همین گیر و دار خیلی خوب می‌دانید که چاره‌ای جز این اشتباه شیرین نبود و از هر راهی هم می‌رفتید در نهایت مجبور بودید ذهنتان را آرام کنید و حالا باید به خودتان اعتماد بدهید که از این پس فعالیتی غیر منتظره و یا هیجان‌انگیز نکنید.

مهر



روی نوار خوبی و آرامش پیش می‌روید ولی خودتان هم خوب می‌دانید که در بعضی از موارد تلاش مستمری را باید به کار ببندید، گذشته از اینکه این انعطاف پذیری و روحیه سازگار هم وقتی ارزش خودش را بروز می‌دهد که همراه صبوری از قدرت درک بالای خودتان کمک بگیرید و حداقل از این پس کاری نکنید که اطرافیانتان را دلگیر کنید که در غیر اینصورت نمی‌توانید احساس خود را پنهان کنید و آنگاه دچار خطا می‌شوید.

آبان



طوری ماجرای ذهنی‌تان را پیش بردید که انگار باید خودتان را برای شنیدن یک خبر غیر منتظره آماده سازید، اما انسان هر کسی را گول بزند، خودش را نمی‌تواند فریب بدهد و شما هم نباید آنقدر احساساتی عمل کنید که مجبور به واکنش‌های متفاوت‌تر از آنچه که می‌پسندید شوید، ولی اگر آرام بگیرید و بدون نگرانی پیش بروید می‌توانید یقین داشته باشید که حرکتی در حد معجزه را پیش رو خواهید داشت. بدون اینکه جسارت یا اعتماد به نفس‌تان را از دست داده باشید.

آذر



با خودتان می‌گویید بهتر است بعد از این همه تلاش و دوندگی حالا بر صندلی راحتی خود تکیه دهید و کمی استراحت کنید، ولی انسان با اراده و سخت کوشی چون شما نمی‌تواند تمام انرژی خود تنها در بخش آرامش صرف کند و افکار و احساسات پیرامونش را به حال خود رها سازد، حتی اگر تجربه‌های بسیار داشته باشد. پس در عین امیدواری ناامید نشوید و سعی کنید آرامش خود را در آرامش دیگران بجویید.

دی



به شدت احساس می‌کنید که احتیاج به حمایت از نوع خاص ذهنی‌تان دارید و اگر چه ممکن است ندای قلبی‌تان بهترین راهنمای شما باشد، در این شرایط مجبور هستید که بپذیرید تغییرات از هر دو وجه ذهنی‌تان در حال بروز کردن است و شما جزو معدود اشخاصی هستید که در سخت‌ترین شرایط هم راه خودتان را می‌یابید و روی پاهای خودتان می‌ایستید. هر چند که از نظر بسیاری زمان گذشته باشد.

بهمن



وقتی یک مقایسه ساده می‌کنید، درمی‌یابید که اطرافیانتان مدام در حال تغییر هستند و شما به دنبال دریافتن علت‌های آن درگیری ذهنی سختی را تحمل می‌کنید. اما دوست خوبم! حتی اگر رفتار دیگران روی شما تاثیر بگذارد، باید بدانید دلیلی ندارد که زندگی را به یک میدان مسابقه تشبیه کنید، هر چند در این میان خودتان را برنده هم بدانید. در مورد آن موضوع هم نگران نباشید، هر چیزی زمان خودش را دارد.

اسفند



این روزها با وجود چالش‌های مختلفی که از این سو و آن سو گریبان گیرتان شده، بعد شخصیتی مردانه خودتان را خوب به نمایش گذاشتید و درون ناسازگار و برون سازگارتان را هماهنگ کردید، اما در این میان یک نگرانی قدیمی هنوز دست از سر شما برنداشته و این موضوع باعث شده تا موضوع مشابهی را با شک و تردید بنگرید و آرام نگیرید، ولی یقین بدانید که انرژی مثبت شما باز هم گره گشاست، مطمئن باشید!

آب را اگر سربالا زاندی درست است، سرازیری که خودش می‌رود

● دکتر هومن انصاری

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

جینِ پاره سنگشور





بعضی‌ها این‌طوری هستند. در هر شرایطی دنبال شکوفایی استعدادهای خویشند. اگر پیست موتور و خودِ موتور مسابقه ندارند، فرغون را برمی‌دارند و از کودکی در زمین... خاکی؟ نخیر! در زمین سنگلاخ‌ کاکی تمرین مسابقات فرغون سواری می‌کنند. وقتی هم جوانی رعنا و برومند و بیکار و مجرد و غیرِ خلافکار و غیر تخمه‌خور در سر کوچه شدند، یک کلاه ایمنی تصادف دیده و روی زمین غلتیده کرایه می‌کنند و با فرغون خود چنان ویراژی می‌دهند که فقط گینس باید بیاید و در کش کند. از درک بگوسیب که خارج است. تازه اگر زانوبند مخصوص هم نداشت و زانویش پاره شد، چه بهتر! شلوارش به جین پاره سنگشور ارتقای مقام می‌یابد... نمی‌دانم چه کسی مسؤول پرورش استعدادهای دور دست است. لطفا این استعدادها را جمع کند. حالا ما که فقط بگوسیبیم اما حیف است این طوری هدر بروند. اما خودمانیم این بروبچه‌های نازِ بی‌امکانات با همین فرغون چه عشقی می‌کنند! عشقی که خیلی از ما بهتران با کلی امکانات حسرتش را داریم.

رابطه توهین و هین کردن به الاغ



فرستنده این عکس در شرحش نوشته اداره راهنمایی رانندگی شیراز به تنِ یکی لباس گورخر پوشانده و او سرِ چهار راه قدم می‌زند و اشتباهات مردم را به آنها گوشزد می‌کند و به مردم نشان می‌دهد که این کار اشتباه بود، درستش این است که من می‌کنم... فرستنده عکس در ادامه نوشته "این گورخر دارد می‌گوید من که گورخرم می‌فهمم، تو که آدمی چرا نمی‌فهمی" این هم راهی است تا شاید انگیزه بگیرند و ثابت کنند از گورخر فهمیده‌ترند. علت اینکه به جای لباس گورخر ایرانی، جامه گورخر آفریقایی تنش کرده‌اند، شاید این باشد که گورخر ایرانی راه‌راه نیست و تقریبا شبیه خرهای خودمان است و ممکن بود به رانندگان و پیاده‌ها بربخورد که چی شد؟ منظورت اینه که ما که خلاف می‌کنیم از خر کمتریم؟ آن‌وقت کار به اتهام توهین به اذهان عمومی می‌کشید و احتمالا این آدم گورخرپوش جریمه می‌شد. جالب است که می‌گویند آبروی دزد و قاتل و موادفروش را نبر و عکسش را شطرنجی چاپ کن و اگر نویسنده‌ای رک و راست از یک آدم چاقوکش بنویسد و او را به مردم معرفی کند، جناب چاقوکش شکایت می‌کند که طبق قانون مطبوعات در همان ستون و همان مجله عذرخواهی کن.

تونل وحشت بچه تهرون



به این بازی می‌گفتند هفت سنگ. کوچه‌ها خلوت بودند، سنگ هم زیاد پیدا می‌شد، اسباب‌بازی‌های متنوعی هم در دسترس نبود، پس این بهترین بازی بچه‌ها بود ضمن اینکه کار با سنگ را هم می‌آموختند. مثلا یاد می‌گرفتند در چه شرایطی سنگ روی سنگ بند می‌شود یا نمی‌شود. من خودم یک روز "بچه تهرون" را در نونوایی سنگکی دیدم که داشت با سنگ‌ها ور می‌رفت. با اخم پرسیدم: ها؟ گفت هیچی به خدا! بابام می‌گفت قدیما گرونی بود و سنگ رو سنگ بند نمی‌شد، می‌خوام بدونم حالا که غیرِ گرونی هزار چیز دیگه هم هس، چجوریاس؟ عینک دودی به چشم زدم و اخم کردم و پرسیدم: ها؟ چی گفتی؟ بچه تهرون گفت: هیچی به خدا! می‌خواستم برم شهربازی.... میای؟ میگن تونل وحشتش حرف نداره!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

دخترم کفش نداشت

مهناز مهنازی، ۲۲ ساله، متارکه، شاغل، مشهد

سال پیش پس از هفت سال متارکه کردم و حالا حضانت دختر پنج ساله‌ام با من است. رئیس شرکتم از من خواسته متعه‌ی او شوم. گفته یک سوئیت کوچک به اسم خودم برایم رهن می‌کند، اگر پس از شش ماه رضایت داشت، مرا عقد دائم می‌کند. متأهل است اما در کار طلاق هستند. خواب دیدم با دخترم جایی رفتیم که باید پابرهنه می‌رفتیم. کفش‌ها را در مشما گذاشتیم و به نگهبان سپردیم. من و چند زن متارکه‌ای دیگر که همگی دختر داشتند، روی زمین نشسته بودیم. یک آقایی که کمی شبیه شوهر سابقم بود، به تک تک زن‌ها مشمای کفش نشان می‌داد. زن‌ها و دخترهایشان کفش‌ها را می‌پوشیدند و می‌رفتند. نوبت من و دخترم شد. در مشمای ما فقط یک جفت کفش زنانه زیبا بود. به من گفتند اگر آن را بپوشی، دخترت را می‌گیریم. گفتم کفش بسیار زیبایی است. خوب است برای مدتی موقت آن را بپوشم. همین که کفش را پایم کردم، خودم را در خانه‌ای غریبه دیدم اما دخترم نبود و افسوس او را می‌خوردم.

تعبیر: شما هنوز بسی جوانید و بی‌انصافی است اگر حکم کنیم که ازدواج نکنید اما وضعیتی دارید که اگر ازدواج کنید، شوهر سابق می‌تواند دخترتان را از شما بگیرد. خوابتان هم به همین اشاره می‌کند. آن کفش زیبا به معنی رئیس شرکت است که وعده‌هایی داده. در این باره که وعده‌اش راست است یا دروغ چیزی در خواب شما گفته نشده و فقط به این اشاره شده که حتی اگر عقد موقتش شوید، ممکن است شوهر سابق خبردار شود و دخترتان را بگیرد. پیشنهاد می‌کنم قبل از هر تصمیمی از مشاور راهنمایی بخواهید. شاید این خواستگار مرد مناسبی باشد و مشاور از شما بخواهد به شوهر سابق بگویید می‌خواهید ازدواج کنید. او نیز یا به شما خواهد گفت مبارک است، یا خواهد گفت دخترم را می‌گیرم. و اگر دخترش را خواست، شاید مشاور شما را قانع کند که دخترتان را به پدرش بدهید. دلایلی هم هست: دختر در پنج سالگی و مدتی پس از آن به پدر نیاز بسیاری دارد. شما هم به همسر نیاز دارید. پس بهتر است هر کس دنبال نیازش برود.

گربه‌هایش آدم بودند

توران تورانی، ۲۸ ساله، متارکه، شاغل، شهری که دور نیست

خواب دیدم یک عالمه گربه در بالکن و در حیاط بودند. انگار مردهایی بودند که لباس گربه پوشیده بودند. سنگ می‌زدند اما به من نمی‌خورد. در راه‌پله هم خیلی گربه بود. من به‌سختی گذشتم.

تعبیر: گربه‌ها همان مردهایی هستند که در بیداری مزاحم برخی از زنان متارکه‌ای می‌شوند. سنگ‌اندازی‌ها به معنی چنگی است که می‌خواهند بیندازند و طعمه را به چنگ بیاورند. سنگ‌ها به هدف نمی‌خورند یعنی شما قدرتی پیدا کرده‌اید که مزاحمان نمی‌توانند به شما نزدیک شوند. با شناختی که از خواب‌های شما دارم، معلوم شده که از چندی پیش به این سو، رشد شخصیتی کرده‌اید. اگر این خواب را سال پیش می‌دیدید، سنگ‌های گربه‌ها به شما می‌خورد اما حالا سنگ آنها به هدف نمی‌خورد. همین شیوه را پیش بگیرید و نگذارید گربه‌ها از شما مانند طعمه استفاده کنند. اگر زن سخت‌یاب باشد و وصالش آسان نباشد، ارج و جذابیت او بالا می‌رود. هر چه سهل الوصول‌تر باشد، بی‌بهاتر می‌شود.

دوست مامانم؟

سارا سارایی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرها

از طریق پیامک با آقایی آشنا شدم. شهرهای ما از هم دور است ولی سه بار وقتی که همسرش در سفر بود، همدیگر را حضوری دیده‌ایم و... او می‌گوید همسرش زنی ناگوار است. من هر شب به او اسمس می‌زنم و او را وادار می‌کنم وارد فازهای بشود ولی خودش زیاد علاقه ندارد. چند وقت پیش خواب دیدم آقایی از دور می‌آید که موهایش بلند و جوگندمی است. من او را به دوستم نشان دادم و گفتم این آقا دوست پسرِ مامان منه. خودم هم خواب دیدم در جاده‌ای بیابانی هستم که نزدیک شهر اوست. لجنی بود و روی زمین جای لاستیک ماشین بود. من و او روی لجن‌ها دراز کشیده بودیم. مادرش هم وسط ما بود. فکر می‌کردم رابطه من و دوستم در حال تمام شدن است زیرا هیچ گرایشی به من نداشت.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما وارد فازی شده‌اید که به سود شما نیست، به سود آن آقا و همسرش هم نیست. امروز کاملا ثابت شده که دوستی‌هایی که از دنیای مجازی آغاز می‌شوند یا در خیابان و بار و بدل کرد تلفن شکل می‌گیرند، معمولا سرانجامی ناخوش دارند. از سویی شما دخترها یاد بگیرید که مردی که در فضای مجازی با شما آشنا شد و از همسرش بد گفت، مرد قابل اعتمادی نیست و فردا از شما نیز با کسی دیگر بد خواهد گفت. این را نیز متوجه باشید که اگر برعکس بود و زنی وارد زندگی شما و همسرتان می‌شد، چه حسی داشتید؟ من می‌دانم که چنین رفتارهایی از بدجنسی نیست و علتش فقط این است که کسی به شما آموزش نداده برای موقعیت‌های گوناگون باید چه شیوه‌ای داشته باشید. اما خواب‌ها: خواب او می‌گوید درباره شما مثبت فکر نمی‌کند و معتقد است بی‌گمان مادر بدی داشته‌اید که چنین تربیت شده‌اید که می‌توانید برای دیدار مردی به شهر او بروید. او تصور می‌کند شما و مادرتان افرادی مقید نیستید مخصوصا که اهل شهری است که مردمی سنتی دارد. در خواب او شما بدون خجالت گفته‌اید آن مرد دوست پسر مادر شماست. موهای آن مرد بلند بوده و این در نظر او یعنی یک مرد بد. در خوابِ شما هم نکاتی هست: زمین لجنی است. ردِ ماشین دارد. و این یعنی رابطه شما به جاهای بدی رسیده که نمادش همان لجن‌هاست. در راهی بیابانی هستید و این یعنی در نظر او دختری هستید که فقط به هوس فکر می‌کنید. مادرش بین شماست که دو معنی دارد: مقایسه‌ای است بین شما و مادر شما (در خواب نه در واقعیت) مادر شما دوست پسر دارد بنابراین مخالف نیست که دخترش هم دوست پسر داشته باشد، مادر او بین شما خوابیده و این یعنی مادر او مخالف روابط غیر عرفی و غیر شرعی است. معنی دوم: او به دلیل عقایدش راضی نیست با شما باشد. ناخودآگاه شما در خواب به شما گفته دیگر گرایش ندارد زیرا به وصال رسیده و التهابش خفته و عقلش بیدار شده. دختران بسیاری را می‌شناسم که به مردی زن‌دار گرویده‌اند، آن مرد اولش از زن خودش بدی‌ها گفته، بعداً قربان صدقه زن خودش رفته و آن دختر را رانده. نگذارید به چنین مرحله‌ای برسید. به خودتان احترام بگذارید تا درباره شما خواب‌های ناگوار نبینند.

شاید از دروغ مشکلی حل شود، اما صد مشکل از آن افزون می‌شود

●محمد حجازی

سهراب صفادار



پیشکسوت‌ها؛ لندن-انگلستان: همانند هر سال، امسال هم نمایش خودروهای قدیمی در مسیری بین لندن تا برایتون انجام شد. بیش از ۴۰۰ خودروی قدیمی در این نمایش شرکت داشتند و هوای مه آلود نیز جلوه خاصی به آن بخشیده بود. تمام ماشین‌های شرکت کننده پیش از سال ۱۹۰۵ میلادی ساخته شده بودند، یعنی حداقل ۱۱۰ سال عمر داشتند.



مرد عنکبوتی؛ لندن-انگلستان: یکی از مسافران که راهی جشنواره طرفداران کتاب‌های کمیک در لندن است با پوشیدن لباس شخصیت محبوبش ذوق خود را نشان داده است. اما تنها به این کار اکتفا نکرده و تصمیم گرفت همانند مرد عنکبوتی به صورت واژگون در مترو آویزان شود! جشنواره امسال نیز با حضور ۱۱۰ هزار نفر از علاقه‌مندان و طرفداران برگزار شد.



آب سمی؛ هوانگ - زیمبابوه: پرندگان بر بالای جسد فیل مرده‌ای که از آب سمی درون یک چاله نوشیده بود جمع شده‌اند. شکارچیان عاج فیل با ریختن سیانید در حفره‌های پر آبی که فیل‌ها از آنها آب می‌نوشیدند، بیش از ۸۰ راس از این گونه در خطر انقراض را کشته‌اند تا بتوانند عاج‌هایشان را به دست آورند. این اتفاق در مناطق داخل پارک ملی زیمبابوه رخ داده است.



ظهور سرما؛ سیورزدورف-آلمان: کریستال‌های زیبای یخ را می‌بینید که سطح تمام برگ درخت را پوشانده‌اند. بالاخره سرما خود را نشان داد و بسیاری از کشورهای اروپایی شاهد بارش برف و باران بودند. بعد از تابستانی گرم و داغ چنین سرمایی چندان هم ناخوشایند نیست.



موج سواری هالووین؛ سانتامانیکا-کالیفرنیا: هالووین را به تازگی پشت سر گذاشته‌ایم و سری مسابقات موج سواری مخصوص هالووین هم در کالیفرنیا برگزار شد که در آن هم شاهد گریم‌های جالب برخی شرکت کنندگان بودیم. از جمله این موج سوار که شبیه به حضرت نوح(ع) لباس پوشیده و تخته‌اش را هم شبیه به کشتی نوح ساخته است.



بر فراز ابرها؛ پریس-آمریکا: تیمی متشکل از ۶۱ چترباز که با لباس‌های پرنده در حال پرواز هستند، گرد هم آمدند و نمایشی دسته جمعی را اجرا کردند تا رکورد جدیدی برای بزرگترین تیم هوایی ثبت کنند.